



ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

ساقی نامهٔ ظهوری

بمطبع عمدهٔ مصطفائی طبع شد
در سنه ۱۲۶۱ مصطفی محمد خان در لکهنو



[illegible] ... رم تاک را

نه خورشید را صورت جام ازو | شراب شفق در خم شام ازو

ازو لاله نشئه بر فرق می | ز [illegible]

رگ تاک امید را [illegible] ازو | لگدکوب [illegible] ازو

سکون در رهش همعنان شتاب | ازو منت [illegible] آفتاب

پرستار او رندی و [illegible] | طلبگار او دیری و [illegible]

یکی [illegible] | یکی [illegible] خرابات مست نیاز

[illegible] | [illegible] نقل [illegible]

کند مطرب بزم غم ناله را | ز [illegible] ساغر لعل تر لاله را

ز خمخانه فیض هر بامداد | بجام طلا [illegible]

خمار کسی را که او شکست | که از [illegible] ساقیش [illegible]

[illegible] داد در مجلس شاهدی | که شد نقل [illegible]

شقایق از الست سرخوش [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

[illegible] غایا در [illegible] — به نرگس ازان صوت چیرداد

ز فیض می کشش ذوفنون — فلاطون دل در خم اندرون

ز همراهی نرگس مست یار — بد مست سر خویش را گشتی خمار

ز شوق شراب شبستان از — دهان مه نو به خمیازه باز

صبوحی کنان صبح از جام مهر — شبیه است دائم شب نو چهر

مغنت ربابی غم [illegible] — بجان داروی مهره مار رز

ز شرح می قدرش ماه و سال — بتدریج پرشسته جام هلال

[illegible] عبهر [illegible] — تراشیده از گهر با مساغرت

بهار [illegible] — [illegible] رندان نهان

پی میکش بی ضیاع و عقار — بهار است باغی ز فصل بهار

[illegible] ای آن رند شیخ نماست — که آوردم از پی نشانی نشان

چرا گشته [illegible] بهار آمد است — نهال نشاطم بهار آمد است

کشیدم [illegible] خوان برگ و نوا — بد و نیک و پیر و جوان اصلا

در تعریف بهار

بهار است نرگس قدح برگرفت — [illegible] لاله ساغر گرفت

بهار است [illegible] — [illegible] و باید گریست

بهار است ای باده خواران بهار — فراست [illegible] و اعظ [illegible]

بهار است ای خلق [illegible] باد — جهان می [illegible] چها دی چها

بهار است [illegible] — ای که [illegible] دار [illegible]

بهار است بلبل [illegible] در وجوسا — بخنده است [illegible] ای [illegible]

بهار است ساقی جان [illegible] — آمد [illegible] فت [illegible]

صبا دم نبود از نسیم بهشت
عروس چمن پرنیان رسته بهشت
مروّج چمن گرد وچه مردمی
زمرغوله مویان در ایام گل
دگر توبه هم بشکند با ...
ورهاید تا گشت عمر را آب
کند کودک غنچه تا خواب ناز
شد از برج گلبن کواکب عیان
دگر طرّه با برزد از تاک سر
بسنبل زبان بو سها فشان
بیاد جبین ارغوان را سوی
کند وخوش به نبرد نیک بیس بکار
مگر عزم میخانه دارد چمن
چه شد سیر تحیت دیگر هوا در باغ
دگر وقت عطاری گلشن است
دگر نخل پر جلوه و نور پاش
زجوش گل و لاله در طرف باغ
هوا گشته از عکس پیمانه ...
زعطاری نافه یاسمن
[illegible] ... ل هوا
... در ...
اعطان ...

جهان ...
... آمد ...
هوا را زدم تحیت آمده
دگر تا نشان را گچ گرد و گل
که دارد درین فصل پای علاقت
زباران وان گرد سیل شراب
صبا مهد جنبان بدست ...
دگر چشم نور روشن ای باغبان
دلت ...
که آمد ... زلف ...
ببوی گریبان چمن ...
سفالش چه حاجت تو ...
که پر کرده دامان ...
که گلگل شکفته است ...
لصد نافه ... غنچه است ...
شد از غنچه ...
[illegible]
... پیمانه دست ...
... کاروان ...
دم ...
صبا میدهد جان ...
شگفته است از ...

طبیعت نگر از نوای فرح / بهر دست بر داشته چندین قدح
بلطف صبا شاخ گل در چمن / چه مستانه غلطیده بر یاسمن
چنان مست از شوق سبزه چمیست / که بر تو و غش شاخ افگند جلوه
میان گل و لاله در دشت و در / خرامان خرامان صبا تا کمر
شعاع گل و لاله در جویبار / رسانید از رنگ یاقوت آر
بصحن گلستان و اطراف کشت / رسد صد سلام از زبان بهشت
سراپای طوطی بمنقار ریش / که میخواهد از سبزه پرهای خویش
بجای تماشای سبزه و چنار / ز هر برگ بر کرده صد صد بهار
بگلشن ز بس تازگیهای سبزه / ز مرد توان رفت در پای سرو
ز بس شد رطوبت پیوست سخن / سمن از خسک در گریبان فکن
کسی را مدد کی دهد بخت سبز / که چون سایه افتاد در پای بید
هوا سینه چسپیده گل بهنا د / که از جیب و تکمه بکشاد باد
گریبان گل کو بهار چاک داد / که سوزن بر آرد ز قصب و ز خار
رطوبت به انسان گرفتست اوج / که آتش برآورده از شعله موج
بوصف هوا گر شود تر قلم / بفوارگی خامه گردد علم
هم از چشمه سیم خود در زمان / کند آب در جوی مسطر روان
فلک بهر تعمیر دیر خراب / گل شادمانی گرفته بآب
خورد از حکایات خضر [illegible] / قسمها بسر سبزی شاخسار
طناب رفت در سایه [illegible] / ز گرمای صحرای اندوه رست
ز خیمه در حشر گر این سحاب / دهد لطف حق جرم مستان با
[illegible] خدای بهشت / [illegible] هم خدای بهشت

هوا اینچنین گر بود دمی بکار — ورع حکم راند ز نقد [illegible]

چو نقاش گیرد قلم در بنان — نریزد بجز نقش ساغر از آن

نماید لفظ سراب آن رقم — نهد بهر شین نقطه اول قلم

عجب نیست گر کودکی در زبان — بلفظ می اول گشاید زبان

اگر ذکر شیخ ورع اکتساب — همه گفت یا ساقی و یا شراب

چنان ذوق می ریخت در سینه جوش — که پرهیز شد امت می فروش

چنان برد می طبع یارا ز دست — که در سینه یارا ز پا گشت مست

بیا ساقی آن سبز مینا بیار — که از خنده می میچکد [illegible]

باندازه آن ز جاجی قدح — که عکسش برآورد قوس قزح

فرو ریز از آن غیرت ارغوان — و زان خاطرم را چنان بشکفان

که صد نوبهارش براه افگنم — اگر شود خاری نگاه افگنم

بیا ساقی ای باز خاطر شکار — که خوشنیت چنگ عقاب خمار

ز گلبن چمن گشت طاؤس دم — برون آر جون کبوتر ز خم

بده تا درین دامگاه مجاز — ز گنجشک من وا خورد شاهباز

بیا ساقی ای من سگ کوی تو — بده می که شاید به نیروی تو

شکاری بهنجار طرح افگنم — سر شیر غم را ز تن بفگنم

بیار آنچه زو غم شود دلگم بیار — بجائی حوادث گر سینه [illegible]

بگردد دلم گشت بیهوشی — بیا زمزم بده جام سرجوشی

چه غم گر شود دلق پرهیزتر — بیا زمزم بلطف تو لب بوسه تر

بعشق لبت نعل در آتشم — بکشتی مقیم و قلندر وشم

ای بیقرارم ۱۲ — ای مذهب قلندر را شده ام ۱۲

ازان باده در ساغرم ریز خم / که قلزم ز رشحش کشد اشتلم
نگردد خراب تو از باده مست / باندازه ساغر بده ظرف هست
زمن باده وقتی رباید توان / که ریزی نگاه تو مستی دران
بیا ای بجوبی قباد احتشام / جمشت قهرین بنده بردار جام
زسر تازه کن عیش بهرام را / بکش داغ خود گور ایام را
بده می که گردم فریدون بخشم / پریشان کنم مغز ضحاک غم
بسیرت گردم ای ساقی نازنین / بیک نفس جام می بر زمین
چو از جام شد پنجه جم جدا / افشردش کشید تازه دست بلا
بدای تو خواهیم عمر شریف / چه گوییم خودی شناسی حریف
گدائیم اما گدائی بنام / جم وقت خویشیم پر ساز جام
خراب ار شود کاخ کون و فساد / چه پروا خرابات آباد باد
ز بی لطفی چرخ پروا کراست / اگر لطف ساقی نباشد بلاست
دهد گر بمن التفات تو بخش / ازان جاه افزون کن عمر بخش
غبار اشمارم بدامان زکات / کنم تلخ بیرون زمانه حیات
شوم جام چون چار سوی نقاب / کنم نقطه در کار عین عتاب
توان جام بزم اجل را شکست / بدستی که پیمان به پیمانه بست
نیارد دگر موج غم اشتلم / فتد رخت عقل ار بگرداب خم
توان دید راز درون بی نقاب / اگر عینک آرد قدح از حباب
کنی مست نظر راز ایام را / که در دست آئینه جام هواست
دل از فکر فردا مشوش مدار / عیانست انجام ز آغاز کار
شب جمعه در روز آدینه چیست / بده پر بده الغفور اسم کیست

چو آدینه را عزتی دیگرست — اگر صاف صاف آدینه ...

کشتی نقد ایام تاراج کرد — که زینهفته آدینه اخراج کرد

زعهد جم ایام رندانی بیست — که سال بونه و هفته پنجشنبه است

بگوییم پی باده شنبه نکوست — چه شنبه چه جمعه همه روز اوست

بیا ساقی از من مدارا بران — بجانم ز قید چنین و چنان

زحد رفت این اختلافات عقل — حلاوت نماندست در نقل نقل

شود زهد را بحث بیهوده طی — بداند اگر معنی لفظ می

گر از طاق ابرو شوی قبله ساز — نمازی گزارم بشرع نیاز

هوس کرده ام کعبه بی سفر — چه گردد اگر گردمت گرد سر

زطامات دارم امید فلاح — که رهن شراب است تقوی و صلاح

چرا خاطرم نشگفد باغ باغ — زمی خرقه زهد شد داغ داغ

زما زاهد ساحلی اسلام است — که ما رانده ایم کشتی بدریای جام

خطاب بازاهد

بروز اهد از صفا بی ملاف — که از دردخواری شود سینه صاف

چه حاصل که سوزیت حاصل نشد — جگر تا به یکی دل آب شد

لبت را نبوسید تبخاله — زبانت نشد شعله ناله

نپخت سوز در استخوانت نخست — لبی هر در کام جانت نسوخت

بدستت نیفتاد سررشته — ز آه نگون دل آغشته

چراغ فراغ آنکسی برفروخت — که تخت جگر را داغی بسوخت

زراحت دل آزرده خبر دید — که زخمی ز شمشیر جوری نخورد

... ازتو ... بیش — ز خلوت نشینی نگو سوختن ...

دنیا خوشش از زنده دل کرد / جهان بر تو چون مرده مو کرد

ز بس کرده زهد شرابت نفور / بجستی بنوشی شراب طهور

بترس از خدا بگذر از لوی خلق / مکن سبحه را دانه دام دلق

ز سر برکش این خرقه زرق و شید / بفرسود جان تو در قید قید

ز عمامه بگذر که در کار نیست / بلی سیر بزرگی بدستار نیست

نه صاحب جالی برخود ببستند / تو تنگی همیشه فلک با تو چند

ز اوضاع رندان تعجب مکن / نداری تعصب تعصب مکن

ازین بیش رخش تمنا مران / برون کش ز دست طبیعت عنان

خراب است معمور عقل و هوش / به آبادیش در خرابات کوش

نخواهی بنائی بقا را خراب / بکن پای هستی ز لای شراب

بیا همره من بمیخانه آی / اگر میتوانی ز سر ساخت پای

بیا معنی سرنوشتی بدان / درین پایه تیره بختی ممان

وگرنه بتعریف آن گوش دار / توان گفت شاید یکی از هزار

مگر وا سازد چشم دمی رخت هوش / که چشم تو خون بارد از رشک گوش

تعریف میخانه

…م بان قصر گردون جناب / که بر درگهش خضر پاشیده آب

…بارگاهی زمین آسمان / که یک حجره اوست کاخ مکان

…ل و صبا خاکروب فضا / ز حجاب درگه یکی مرحبا

…ز سدره بوستان تراب / ز گلمیخش روشناس آفتاب

…مدی برآفروزه عشق مطلق / خرد خرده کار مقرنس و اق

اساسش ز خارای کوه وقار / همه محکمی برده بنا بکار

ز بامش طرب تنید چون گیاه — بلی در گلشن ... است

نشد ابر بر بام او قطره بار — ز کوشش نگردید تا ماه دار

شود غصه چون خرمی تازه رو — گذر گر کند [redacted] آب او

دران بارگاه هنر پرور نواز — ز مرد گدا ز ... شیشه ساز

سبو و خم از خاک پاک حرم — گل جام و ساغر ز باغ ارم

ز بستان تصویر سقف و جدار — گل و لاله در جیب باغ و بهار

کند روح مانی گر آنجا گذر — ز حیرت شود نقش دیوار و در

مصور به نقشی که آورده روی — همان نقش گردید آشفته گوی

هوا بش ز انفاس خضر و مسیح — ز آبش کنایه بکوثر صریح

معطر جهان از بخار بخور — ز مجمر بر آورده سر زلف حور

سحر سایه پرورده فیض شام — ز فند گل خورشید در جام

ز شمع و چراغ کواکب شرر — بگرد سر شام گردد سحر

وفا پای مرد و سخا دست یار — ... افت ... ادب ...

شکایت ندانسته راه لبی — ... نغمه ...

بهر گوشه از لب شکر نخنده — گل نغمه [redacted]

ز انها ز ار تار قانون و عود — رود آب حسرت ...

ز جوش گل نغمه در باغ ساز — شده بلبل جان همه ...

ز تر دستی مطرب تیز چنگ — فرو میچکد نغمه از تار چنگ

رگ تار را بسکه مضراب سفت — توان گوهر نغمه از خاک رفت

ز قلقل صراحی است چینی نواز — دهان قدح ماند از خنده باز

اگر نقلی از نقلش آرند پیش — نگه لطف ... شکر لبهای خویش

بخلوتی ... چشم ... | کنه ننگرد ... بود
نماید ز نرگس چنین ... | نهاد این بنا را سکندر ولی
... پهلوی ... | که ... دفع یاجوج ...
بدیوار او پشت امین و امان | سعی ... نظر کرده ساکنان

تعریف اهل میخانه

جهان پشت پا خورده میکشی | نه پشت ... دانند نه ...
بهر جا که تخم وفا کاشتند | ز یکدانه صد خرمن انباشتند
زند هر یک بمیدان عشق | شود نه فلک گرد دیگران عشق
بکشتی چو نوشند می در صبوح | ندارند پروای طوفان نوح
چو اشجار باغ سخا سایه دار | چو اینها بحیرت بقا مایه دار
ز خاکی که دارند سوی عبور | کند عقل کل کیمیای شعور
بهر حرص در راه شان پایمال | گریخته ز دیدار شاهین فال
ز گلزار جیب خیابان مست | توان لاله وار غوان دسته
چو خوی از رخ آتشین | زند جوش یاقوت سرخ از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن | نصیحت شنو در دل گوش کن
ق بحکم تغافل اگر ساعتی | شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زبان نرگس عذر خواه | بر غمگساری آن بتان نگاه
ق و گر بازی در از سر شیوه ناز | رود زهر چشمی بکار نیاز
بتاراجی تلافی ز گلبرگ تر | تبسم بخروار ریزد شکر
شراب و کباب است و ساقی و شمع | پریشانی زلف و دلهای جمع

تعریف میفروش

با [illegible]
زند گر ز اعجاز نش انگار دم
بر زندان‌ها هر سحر عمر نوح
بفرمان آن حاکم ملک جان
چه آذر چه خورداد چه بهمن [illegible] ار
چو بر خوان اکرام احسان نشست
مه و مهر نان ریزه خوان است
وقارش اگر با نجشید [illegible] گاه
شهر باشد از حزم او [illegible]
چه در شیر مردی میان چست بست
ز لطفش صد امید اقطاع خوار
لبش نکته پرور تحسین دل
برون از فضای مکان سیر او
توکل بیابانی همتش
ز بس تهد قناعت طمع زهر چشین
بی جوهر معرفت بحر و کان
لغت دان قاموس اسرار عشق
محشی ز کلکش کتاب وصال
فراست نظر کرده دیده او
سعادت ثمر نخل باغ دلش
بقا بخش همچون زلال سخن
جوان نخل بستان فضل و کمال
همین همای فضای طلب

[illegible]
[illegible]
بگوش [illegible] الصبح
ریا بند [illegible] زاهدان
بشاگردی [illegible] آموزگار
بیک لقمه [illegible] شد حرب [illegible]
چه روشن ضمیری که مهمان او
شود سایهٔ همتش کوه البرز گاه
چو اختر زند چشم بر [illegible] گر
میان پلنگ [illegible] شکست
موظف ز طبعش چو عشرت هزار
مروج لقبهای او دین [illegible]
مسیحاست [illegible]
ز حق ترقع [illegible]
هدایت به راه طلب [illegible]
برای [illegible]
گره بند تسبیح و زنار عشق
لقبهای او خون هجران حلال
فنا حلقه در گوش [illegible]
مروت گهر بحر آب [illegible]
همه صنعت چون [illegible]
کهن [illegible]
بهین کدخدای سرای طلب

ز دردی ... ... | ...
با میده ... دیگر از بادیه ور | که مؤید به تائید رب غفور

تعریف ساقی

چه گویم که ساقی چه بازی کند | به ناز و کرشمه بلا می‌کند
به هر عشوه نرگس پر فتنش | نهد خون صد توبه بر گردنش
چکاند رخش چون عرق در شراب | دماند ز روی حریف آفتاب
بود رسفتن آید چو سحر لبش | نهد غمزه الماس بر منقبش
اگر کفر زلفش شب خون برد | ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک ماند حکم بی خراشش | زند غمزه چون دشنه در باطنش
ز مژگان اگر ناز خنجر زند | شکاف دل از سینه سر بر زند
ترنج غبغب فتادش بدست | که بر دست یوسف رخان زخم بست
ملک آید از زخمها جا گرفت | کمانداز ابرو چو مجری گرفت
ز زلفش ... ولایت شود | گره نافه بر جیب طالع شود
ز پیچاک آن کاکل تا کمر | تماشا است زنجیر پای نظر
بتو بر جبین داغ صبح رویش نقاب | فتد لرزه رشک بر آفتاب
ز بس جلوه حسن آن رخ چو ماه | فشاند سر آشفتگی بر نگاه
چنان باده گیش نرگس عشوه ساز | که گردد ز وصفش زبان مست ناز
حیات ابد خنده را پیش رو | صفائی گهر عیش دندان گرو
نمکدان ز خوان ملاحت دهن | ز رنج نهال لطافت ذقن
لطافت ز گلبرگ تر برده آب | ملاحت نمک کرده در چشم خواب
فصاحت باب ... شسته | بجنبد حلاوت شکر خاک گونی

در آیینهٔ چهرهٔ صبحگاه ... ز ... و از پشت نگاه

دیا تجمل خراب نظر ... نه زانکه پرستار ... کمر

تغافل برای نگاهی نجان ... گره مرد ... ابروان

تواضع صف آرای خیل غرور ... نزدیک از دور دور

برای سرانجام کار نیاز ... نگاه نهان میرود ... ناز

بخون فرع سرخ چشم سیاه ... تفحص ز راه جزئی خوبان نگاه

باب نگه شسته گل از روی ... بپرانه نافهٔ دل شکنهای مو

زده طعنه بر روح لطف بدن ... بنا گوش بالیده گوش سمن

بقار انشان سعادت طراز ... معطر ز بطغرای زلف دراز

مگر گرده شود آبان وی و موی ... که گردید گل تاجر رنگ و بوی

بنازم بآن خال طرف عذار ... مگر تخم جانیست در زنگبار

بمصر تمنا ز کنج دهان ... شکر میرود کاروان کاروان

نمک را چو از خنده قیمت فزود ... جراحت بدریوزه دامان گشود

چو فردا شود زینت حشرگاه ... زمستان نخواهند عذر گناه

نظر اهل دل را بانعام اوست ... بنازم بآن می که هم جام اوست

مه و زهره برج نیک اختریست ... جگر گوشه تا ز دلبریست

تعریف شراب

نگویم که می مایهٔ زندگی ... ازو جرعه خضر پایندگی

ازان باده گر چرخ بوئی برد ... گریبان برغم حکیمان درد

گر اندازد آن باده پرتو برون ... بایمان شود کفر را ...

اگر عکس جامش فتد بر حجاز ... نه بینی بجز ابر یاقوت ...

شود گر نصیب [illegible] یک آبان — [illegible] گردد چو شمع چراغ
اگر چشم [illegible] فقر را داد [illegible] — گدا پای بر فرق طغرل نهد
از ضعف [illegible] اگر یاوری — ز جا بر کند سد اسکندری
زند دیو گر غوطه در لای او — پری چهره گردد سراپای او
نشانی بر خشت آهک شود — اندر [illegible] گردد اختر شود
[illegible] که گیرد [illegible] نطق نام — چو یاقوت ریزد لآل کلام
بنوری که از عکس جامش سها — بخورشید بخشد زکوة ضیا
بدوریکه در مجلس شیخ و شاب — زیادش نماند یاد مست خراب
بعطریکه گر زو رسد خط بکام — نقط بر تراود ز مشکین مسام
بجاهی که در برج نیک اختری — زحل را کند خواجه مشتری
بخلقی که یک قطره اش بیدرنگ — تف کین چیند ز مغز پلنگ
بنفعی که در دش کشد در رو — زوالش کند مرد دیر مرد را
بجودیکه گر ابر از و نم کشد — ز مغز نباتات حاتم کشد
سیه کاری از زو بشوید عذار — گل سرخ روئی کند در کنار
بکانی از و قطره در گوش کر — ز سر گوشی و هم گوید خبر
فشانی از و رشحه بر بال زاغ — خرامد بطاوسی صحن باغ
برد گلخنی جرعه گر زو بکار — دمد از جبینش گل صد بهار
گدائی کند نور از و گر هلال — شب اول آید باوج کمال
ز نورش اگر شب شود بهره ور — شود بر رخش خال انجم قمر
از و آمین گردد رخ جلا — زند طعنه بر چهره طعن سها
به بخل ار رسد فیض انعام او — به پیش کرم افگند دام او

از و ریخت ... ساغر ز دست ... زد است
کسی در مصاف سخن داد داد ... زبان ... لب ...
بهنداز نویسد خود صفش قلم ... بو اسطه بر فرازد علم
نویسند عاشور گر این سپید ... از و معنی لفظ عید
از و شد مخمر گل ... گون ... از آن ... دل ...
ز روح ست زان جسم را صد فتوح ... که مشتق ... گردید روح
چو خورشید گردیده هر جا علم ... بخاشی افتاده شاهین عجم
مگس زان شده شهپر جبرئیل ... چو از خم بر آرند این سلسبیل
چو بر جبهه زین می نویسی بهشت ... بد و زخ ... از دست سرنوشت
فروتر نشینند صواب از گناه ... گناه از خمش گر کند تکیه گاه
علم بر فرازد دو تجلی طور ... چو ساقی کند از سر ... دور
سر موش ... پای مینای اوست ... ز ... لای ... اوست
صداع اجل را دوا کرده اند ... چو بر ... کرده اند
باین نشه باشد اگر سلسبیل ... قبول ... در دامن ...

خطاب بزاهد

شراب این ساقی و میخانه ان ... بیا زاهدا ...
ز پیر مغان تا بیابی نظر ... دل ...
تباه ست حالت درین رستخیز ... اگر میتوانی ... در ...
چو بر آستانت رساند طلب ... تهی ساز از سجده فرق ...
در کاخ بد اعتقادی بکوب ... خس شبهه از کوی نیکی بروب
بمژگان فرو روب از صفحه زنگ گرد ... چو پروانه بر گرد ساقی بگرد

اگر زهر [illegible] شهد [illegible] خوش — بسیر و [illegible] دو نوش و [illegible]

چو [illegible] کند [illegible] شد [illegible] — دگر نیست حاجت که گویم چنین

چو گشتی سیر از [illegible] منی — در این شاد [illegible] خودی چون [illegible]

وگر نیستی دولتی [illegible] خویش — تو [illegible] نیست بیش

تو دانی و [illegible] — که من [illegible] بر سر کار خویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگوی — بساغر کن آن رو که جست و جوی

که در کوچهٔ رگ رود همچو جان — بدل صد نشان گوید از بی نشان

بشام طلب بر فروزم چراغ — ز ظلم کردهٔ خویش یابم سراغ

بده آن می روشن دلپذیر — که شد [illegible] اسیر کشف ضمیر

که سازد [illegible] نو آن — نهان نهان را عیان عیان

بیا ساقی آن آتش تر بیار — [illegible] عیش خشک است ساقی بیار

ز می آتشم [illegible] بر فروز — متاع سرای تعلق بسوز

که یابد [illegible] نگاه عمر — امیدی نگیرد در این راه عمر

ذهی گر از آن آب آتش نهاد — که حکمش روانست بر خاک و باد

زنم چون شهنشاه انجم حشم — بیام سرای عناصر علم

بیا ای مه و زهره و آفتاب — ثواب است بر تیره روزان بتاب

شد از آه حسرت صباحم مسا — بساغر کن آن بادهٔ [illegible]

که درد فروغش [illegible] عتاب — لباس ضیا بر تن آفتاب

بیا ای [illegible] سرو باغ امید — که میدزدم از غصه چون شاخ بید

بده زان شرابم بدفع ملال — که گرما [illegible] آرد دلش در خیال

شود آشتک تلخ ... | بر آرد عقل ... شوند

بیا ای غزال ریاض حرم | امانم ده از گرگ صحرای غم

بیک ساغرم گر کنی شیر گیر | کشم پوست از گرگ این گرگ پیر

فلک خاک ایام ... گرد | نشاند نم ابر پیمانه گرد

نباشد اگر ز ابر ... | نگردد ... انده طی

ندارد امکیستی مدار امید | سکندر جفا بخش خود هم جمشید

توئی ساقیا غیرت نوبهار | کهن تاریخی روزگار

بده می که گویم باواز نی | که کی طرف گرد و کاوس کی

در مذمت روزگار

جهان نیست سداد و عدل جهان | نه نحل ماند و نه نوشیروان

بر ستم گر دو این جفا پیشه زال | تو خود نا توانی ببین حسب حال

بشو دست از صلح این پرفریب | که خون سیاوش در طشت کرد

چه جوئی کند دستان تلخ و ... | که گم گیو آنجاست همچو ...

ستمهای گردون ز رستم ... | که بر دخمه اش، غبار کیخسرو است

نگویند که چون سیاوش دریغ | چو انداز و افراسیابانه تیغ

ندارد وفا با توئی روزگار | چو چشم کشته هر گوشه شیر هزار

سفید است زلف سیاهش چو شیر | شد از دود آه اسیران چو قیر

ز زلفش مشتک طرازی مخر | بهار ستایه مهره بازی ممن

مشو در ره عشوه پامال او | بر آسیبی که افعی است خلخال او

چه نازی بابروی این ماه نو | با پیش داهش گرو است مهرها درو

ز خون قد کشد نخل بالای او | چه داری سم جوشش دریای او

...ی زبانه زد و پای عمر	...کن از بن در کالای عمر
...باش بیدار شو ای ...	که خوابست از دستیاران تو
کسی کز سوزش شد ملی بهره ور	نمیکرد خود رخت ماتم ...
نگو شب محیطی پر از گوهر است	که مهر گوهرش از غنیمت اختر است
شود در ... صفائی لباب	زانی ... اخگر آفتاب
هلالش تبرزین مهیا کند	که از مهر پاکان تبر آلت
نداری تعجب ز نشتر نگ و ...	که آرد ز یک حقه تریاک و زهر
...ین عقده آرزو در بیچ	که چون میکشائی در و هست پیچ
چو مهر روز همیان ببالد بچاه	که قارون فرو رفت در چاه جاه
زر مرد و شداد بردی گرو	ز بام عمارت بگردون فرو
گرفتم ... منافقان است	نه زخم درشت اجل در قفاست
چه لذت ز انعام عام فلک	که خوان نوالش ندارد نمک
خلد از گلشن خار در چشم شوق	ملذ زهر از شکرش کام ذوق
تنگ تشنگان را کند جان کباب	بصحرای ریوانه لال سراب
حق محبت چو در دهر ...	همه حرف خصمی فشاند قلم
توان داشت چشم محبت ز دهر	اگر کار شکر برآید ز زهر
زمانی شود دوست زال جهان	که عشاق گردند نامهربان
...است گر دهاهل وفا	اگر حلقه گردد خط استوا
...ز دو فرش بر کشاید فال	برآید که ایوای بر اهل حال
...و غم ار عالمی پر ز نیستم ...	که تخم نشاطش اشک غم است
...دو غل بازی ... [illegible]	بفرزین ز رخش عجز روی مهرهٔ طرح

مزن لاف [illegible] | که قائم نگردد دست [illegible] کسی

به نزد [illegible] بس نکو | اگر [illegible] وگرنش [illegible] است

عبث مهره [illegible] بینی مجین | گره شد فکر [illegible] نشین

مدان در ره آز زر [illegible] | که وا شد [illegible] بر [illegible]

کرا باده عیش [illegible] | که صد [illegible]

نهادست بر بیوفائی مدار | ز زنهار این [illegible]

نه تنها خود است این چنین پر جفا | ز زر [illegible] مجو هم وفا

در مذمت اهل روزگار

برآورده از شهد شان نیش | گرفتست بر عهد شان نقض گوش

همه گرگ طبعان [illegible] کین | همه زیر دستان بالا نشین

همه استان لیک اندر [illegible] | ز هر یک جدا [illegible]

همه مست لیک از شراب غرور | به یکبار نزدیک و از صلح دور

همه کس ولیکن ناکسی | [illegible]

همه آشنایان بیگانگی | مخل جوی چون دشمن خانگی

همه در مروت همین محض گفت | بگوئی توقع شهید [illegible]

همه صاحبان نفاق قدیم | در ایثار نقد وفا [illegible]

همه خائن سکه همدمی | گه محرمی ننگ نامحرمی

همه در طبیعت گزی چون مرض | به تار نفس بسته پای غرض

برآورده بیگانه و آشنا | در آشنائی بخشت جفا

بصدق ار فشانند تخم وفاق | نهند در انبار کذب تخم نفاق

نهند مت بر آتش چو گرمی کنند | درشتی [illegible] چو نرمی کنند

بخاطر گشایی سراسر گره | چو دنبال عقرب گره بر گره
بجیدان یاری پناه گریز | به قطع محبت چو مقراض تیز
بخواهش گلوگیر تر از خناق | دهانش باز تر در طمع از شقاق
ز ملبس سبرمی مایهٔ سلق و دق | بمقصد چادر آزار ایشان محق
گهر تحط باشند بجز دکان آنچه شد | همه موسم تیر زبان آنچه شد
همه نیش افسانه نوش چیست | همه خار گل در گلستان کیست

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خرمن گل بیا | تو گل من خزان دیده بلبل بیا
بیا ای خرامنده طاوس مست | بنه بر سرم پا که رفتم ز دست
بیا ای پری نام ساقی لقب | من بر فشان رشح جام طرب
نگه تحجم انجلت بر تاب را | نمالد یکی چشم پر خواب را
تو ئی لاله رو سرو نسرین عذار | منم صاف دل رند دُردی گسار
خطاب تو مستغنی ماه وش | مرا نام بیچاره آه کش
ز تاب رخت چشم بد داغ به | نگاه مرا سر درین باغ به
بر بندان دُردی کش بی زبان | حدیثی ز کوته لب دُرفشان
بزدیم در خنده بستن چرا | تبسم بلب در شکستن چرا
چه گر دید واقع که چشم سیاه | نگه باز گرداند از نیمه راه
چو دنبال ابرو گره کرده | کمان سینه تو زه کرده
بکش پرده بر چهره ای رشک ماه | که دارد نقاب از تجوم نگاه
خدنگ تو بر سینه زانسان نشست | که سوفار به جای پیکان نشست
[illegible] | که صد حسرتم بر جگر [illegible]

نقابس کن ای شوخ گلگون عذار — مزن دست بر ترکش چشم و ناز

بیا ساقی ای جان چشم تو مست — نگاهی سوی رند ساقی پرست

مرد کرد این توبه در کار من — بجان من این توبه را در شکن

شنیدم بکوی ورع گر کسی — ندارد بمن توبه دشمن تری

زبان کرده این توبه خوش بحل — چه باشد درین جرم بیچاره دل

زبان بار این ننگ بر دا نشست — بجان تو گر دل خبر داشت نیست

دلم خون شد این ناز ور خاطر است — تو ساقی و من تاب این عقل نیست

شکستن چنان یافت توبه درست — که زلف تو زود وام خواهد شکست

درست است دعوی رندی ز من — که با کاکلت توبه شد هم شکن

لستی توبه گفت است این توبه را — ببین رنگ عاشق ببین توبه را

در آن توبه امید بهبود نیست — که چون لعل ساقی می آلود نیست

عبث تهمت آلود تقوی شدم — بمی پرده پوشی که رسوا شدم

بده می کزین توبه در خجلتم — بده خوش بیاری بده مهلتم

چها میکند با دلم شوق جام — کجا رفت آن خامی زهد نام

ق

قضا راند چون روز اول قلم — شد این بیت در سر نوشتم رقم

که این سر فدای می و شاهد است — دگرگون نگردم خدا شاهد است

بیا ساقیا مگذر آن روز را — بده آتش معذرت سوز را

اگر از افعی توبه دل زخم خورد — توان جان بتریاق عفو تو برد

ز تو عشوه صرف این توبه باد — که ذوق شکستن مرا توبه داد

بشو چهرهٔ خجلتم را ز گرد — که از توبه کردن دلم توبه کرد

ترا توبه هم از ستم میدهم — علاجی ندارم قسم میدهم

بشیرینی شهید گنج دهن — بجوش اسیران چاه ذقن
بپاسی آتش آبدار — بسر پیچی سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خویش — بذوق نگه‌های پنهان خویش
بروئی که سوزد ز تابش نقاب — بچشمی که از چشمها برده خواب
بپیچاک آهم که در موی تست — بحق نگاهم که بر روی تست
بکیفیت بادهٔ التفات — بجان بخشی شکر بی زکات
بدستان چشمان هاروت فن — بمژگان بر گنج جان نقب زن
بتقوی که خونش بدر کرده — برندی که شوخیش ظاهر کرده
بگوشی که در تیغ فرمان تست — بباغی که در رهن زندان تست
بمستی که دارد ختن در دماغ — بدستی که مرهم تراشند ز داغ
بآهی که لخت جگر آورد — باشکی که داغ نظر آورد
بتیغی که زخمش ندارد سپر — بشامی که شامش ندارد سحر
بجیبی که چاکی بهم بافت دست — بطفلی نگه چشمی برو شست بست
بقدی که در دی کمانش کند — بجانی که داغی نشانش کند
بجوش و خروش مناجاتیان — بگلبانگ نوش خراباتیان
بعجز و تضرع بسوز و گداز — بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بعز قناعت بذل طمع — بناموس رندی بننگ ورع
بزنار کفر و بتسبیح دین — به بستان مهر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب — بسوز کباب و بساز شراب
بتسبیح خوانان بتخانه گرد — بگلگون بسرشکان رخسار زرد
بآغا دکان شرابی مقام — ببیت الحرام خرابات نام

بلبیک حجاج و پیر مغان
بخمهای سرشار و خیر مغان

بسیمای مینای کلفت زدای
بآیینهٔ جام مقصد نمای

بنقش کدوی سر آرزو
برشح سبوی می آبرو

بیاقوت سیال سیلان خم
بجوهر شناسان در خویش گم

بلب تشنگان سراب فنا
بالماس کاران دشت نگا

بآوازهٔ کام دارا وشان
باندازهٔ جام دریا کشان

به پیمانهٔ سیمای تقوی پناه
بیک جرعه محتاج کان دستگاه

بصحرانوردان دشت جنون
بکشتی نشینان دریای خون

بزنجیرخایان مجنون نهاد
بمهر آشنایان لیلی نژاد

بوارستگان بجان مبتلا
به بیگانگان نگاه آشنا

بهم بختی تیره روزان دهر
بهم چشمی خوش نگاهان شهر

بترکان غارتگر صبر و هوش
بکشمیریان صباحت فروش

بشکر دهانان هندی نسب
بمهر تنها ملیحان عرب

برنگین تدروان بستان زیب
بوحشی غزالان دشت فریب

به پروین فشانان چین کرده روی
بعنبر فروشان اکر ده موی

بگلدسته بندان بستان کام
ببالا بلندان طوبی خرام

بعنقای عیش غم اندیشگان
باکسیر مهر ستم پیشگان

بزود آشنایان بیگانه خوی
بحسرت دوران نزدیک کو

بگلگون قبایان تیغ آزمای
بقاتل پرستان خنجر ستای

بعید تمنای قسمت بانیان
بنوروز صحرای زندانیان

بفریاد خاموشی اهل درد
بگلگونهٔ زینت روی زرد

بسوز جگر تشنه جلوه خوار

بجانبازی مرد میدان عشق

بحسن جهان سوز آتش مزاج

بنازک دلیهای آرزو کشان

بظلم فرصتی های دهر دغا

بجان تحفه بر عاشق شرمسار

بسیماب آرام نو عاشقان

به پروانه پای شمع و چراغ

بطغیان سیلاب بر جنون

بمغبون بازار سودای درد

بذوق رواج متاع کساد

بتوفیق برگ فنا ساختن

بآتش فقر تنور فروش

بآمیزش باده [illegible]

به بینائی دیده احتیاط

بجمشیدی رند ظاهر گدای

بهم دوشی باده همدمی

بمخموری چشم مست بتان

بدعوی جور عاشق پسند

بپرواز گنجشک عجز و نیاز

بنیرنگ که وصل آن بجیوان خشید

باشک درون تفته شعله بار

بغمازی مشک دکان عشق

بعشق تهی دست بی احتیاج

به لبهای خاموش عاشق فغان

به پژمردگیهای کشت وفا

بصبر آفرین جان بیقرار

بنص کلام کهن صادقان

برنگینی لاله باغ داغ

بطوفان خون خراش درون

بسود زیانکار کالای درد

بسودای درد و علو مراد

بتخت دل از خویش پرداختن

بآرامش قطره بحر جوش

بربط شغب با لب مائی

بشیرازه دفتر اختلاط

بخور رشیدی باده صاف

بسر گوشی دولت محرمی

بفریاد افغان ز دست بتان

بدل کوبی لطف ارباب بند

بچنگال گمراهی شاهین ناز

به بزمی که گرد حد آئی شهید

بریکه پهلو زند با تش گر
باهی که بر شعله دامن کشد
بشامی که در سایهٔ اوست روز
بجائی که در کوچهٔ مقبلی است
عصیت جهانگیر آزادگی
بباشی کزو مایه دارد امید
بزم کردن صید آرام بر
بشمعی که در عهدهٔ جستجوست
بخوابی که از تاب افسانه سوخت
بجوشی که از سینهٔ خم دمید
بعجزیکه در طبع بیچارگی است
بعیبی که گفتیم است در سن ...
بسوزیکه جوشیده ماتم برو
بدردیکه از تیزیش شعله سوخت
بدردیکه نیشش دوای نخورد
بدوشی که بار ملامت کشید
بکامیکه تلخی در و غوطه خورد
بباشکی که غلطید بر ارغوان
بباغی کزو خلد بو می برد
بعمری که عشقی عنانش گرفت
بآن دل که برخیزد آهی ازو

بتجلی که چهره شود با شهید
به برقی که حسرت بخرمن کشید
بآبی که بر آتش افگند سوز
ببادی که در دشت بیجا صلا
برخسار بر گرد افتادگی
بحرفی که رو بر زکام نوید
بچالاکی آهوی دام بر
بصوتی که در پردهٔ گفتگوست
بشمعیکه بر طاق میخانه سوخت
ببهوشی که در مغز مستی خزید
براهی که در پیش آوارگی است
بایمنی که خورد دست خون خطر
بزخمی که مو نیده مرهم برو
بجانی که داغی بر چشم دوخت
بر بندیکه از توبه پائی نخورد
بگوشی که زهر نصیحت چشید
ببامیکه از ننگ او نام مرد
برویی که خندید بر زعفران
بداغی که دوشیزه فرو می برد
بمرگی که جان در میانش گرفت
بچشمی که آید نگاهی ازو

ای چشمی که ازو نگاهی برود مطلوب اند

بآن سر که با تنگ سامان نشست — بشوقیکه در سینه با جان نشست

بجامیکه ساقی خود اول چشید — بنقلی که شکّر دهانی گزید

بدستیکه بند قبائی گشاد — بمستیکه بر خاک پائی فتاد

بصیدیکه از رنج راحت گریخت — بخونیکه در پای صیّاد ریخت

بخاریکه پای دلی را نواخت — بسوزیکه در مغز جانی گداخت

بعهدیکه شد تکیه‌گاه ثبات — بزهری کزو گشت شیرین حیات

بعطریکه عطّار گیسو دهد — بتیریکه از ترکش ابرو جهد

بخوئی که آتش بعالم زند — بکوئی که با کربلا دم زند

بقدیکه طوبی عبارت ازوست — بچشمی که در شهر غارت ازوست

بنازیکه صد کشته را خونبهاست — بقهری که با آشتی آشناست

بجرمیکه بر عفو منّت نهاد — بعفویکه روی گنه نو نهاد

ببیرحمی چاره‌ساز کسی — بتحریر ظهوری بناز کسی

که دیگر مکن بر نگاهت جفا — بزنجیر نازش مصر سای پا

شراب سخن ده ز تنگ شکر — ز بادام تر ریز نقل نظر

چه داری در آستی تیغ دو سر — بساغر کن آن آتش سینه سوز

که نه صلح ماند بیادم نه جنگ — نه ناموس آید بکارم نه ننگ

بزوید زلف قصه هیچکس — همین با تو ماند سر و کار و بس

نهی تا بکی بر تغافل مدار — نداری مروت ندارم قرار

کسی چند باشد چنین تنگدل — بسرت گردم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست — دلم سوخت آبی کجاست

مکش خنجر انتقام از غلاف — بسرت گردم ای ساقی سینه صاف

دل تیره ام را صفائی بده — اگر صاف حیف است لائی بده

چرا ای چنین از ترحم نفور
سرت گردم ای ساقی پر غرور

ز غم مرده ام زنده هستم
ستم چند بیجا کنی بیستم

ز شوق لبت چند خایم جگر
بیا ساقی ای از خدا بی‌خبر

ز ساطور غم استخوانم شکست
لب تلخی غصه بمال دست

بیا ای نمک پاش ریش جگر
که اشکم ز بختم بود شور تر

ببین تلخی عمر شیرین من
بده ساغر و بگذر از کین من

برافروز آتش بکانون جام
مگر شهد عشقم پذیرد قوام

بیا ساقیا جان فدا میکنم
تو دشنام من دعا میکنم

ز لعل تو تلخی که سر میزند
ره کاروان شکر میزند

مرا تاب جور و جفای تو هست
ولی میرود ناتوان دل ز دست

خرابم پی ترکتاز تو من
ولی کرده طاقت جلای وطن

مرا از تو صد ناز تو فتنه شد
ولی توبه ام آرزومند شد

شکایت ندارم جفا با نجاست
که گوید جفا محض مهر و وفاست

مرا از همه بیش می خواستی
که آیین مجلس ز ناز آراستی

دلم یافت تنبیه دیگر بس است
لبم سوخت در هجر ساغر بس است

ز رو هست عیانست آثار صلح
به ساغر کن آن جنبش باز صلح

بیاور کلید در آشتی
که ابرو بکین سر افراشتی

به ما لطف فگن گوشه از ادا
که پیمانه لطف سرشار باد

از آن جام پر پیمانه حسرت خوراست
که همچون لب من مهرت پرست

ز درد ساقیا جام پر تر بده
از آن باده لعل چون ... بده

مگر عقل پیدا کند جوهری
برون آرم از خویش دل ...

مرا خوار کردی زهی اعتبار — ولی دل عزیز است خوارش مدار
بمن صد جفا کن بجانت بحل — ولیکن ببین در میان و دل

در تعریف دل

دلست اینکه عجز و نیاز آورد — ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گردید زار و خموش — وز و گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است — پرند ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد پروانه را — که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باقی زند — دلست اینکه ساغر بساقی زند
دلست اینکه زهر غمت نوش است — دلست اینکه مهرت در آغوش است
دلست اینکه زخمش نمک پرور است — دلست اینکه زهرش ز شکر است
دلست اینکه معیار درد و دواست — دلست اینکه طومار مهر و وفاست
دلست اینکه شد خلوت پیر عشق — دلست اینکه شد تودهٔ تیر عشق
دلست اینکه زخمش از دو علاج — دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه ناز بتان میکشد — دلست اینکه تشویش جان میکشد
دلست اینکه در سینه هر غمزه داغ — دلست اینکه بر گلخن افشانده باغ
دلست اینکه مفتاح گنج خود است — دلست اینکه بقراط رنج خود است
دلست اینکه از گریه برزند تر — دلست اینکه بر ناله بندد اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند — دلست اینکه بی باده مستی کند
تولای احمد بگنج دل است — طلسم بدن بهر گنج دل است
دل آمد نظامی بیک قطره خون — کز و بحرها میتراود برون
گر از فعل دل نطق بستی دهن — نمی بود رنگین بساط سخن
هر کس که دل آشنا میشود — غمش عیش و دردش دوا میشود

کشید جان صد آسیب از آب و گل — کشاید زبان و اگر جز ز دل
دُری خاص حاصل بحر آب و گل است — که در حقه مهر دل است
شود خرد در قبضهٔ تیغ خطر — چو بر سر کشد دل سپر از جگر
به باغی که گردید دل باغبان — خورد سیلی از برگ روی خزان
کسی را که دل دست بر سر نهد — فلک را ز نعلین افسر نهد
بملک غنا پادشاهی کنند — کسانیکه از دل گدائی کنند
ز دل زنده گردید این آب و گل — خدایا نگهدار از مرگ دل
اجل را توان چاک بر جیب بست — اگر دامن دل در آید بدست
ز کشت اجل دل نگه دید مات — اگر دل نداری نداری حیات
ز ایجاد دل عشق آمد غرض — دل و دوستی جوهر اند و عرض
شه عشق چون چشم غیرت کشاد — در ایوان دل تخت حشمت نهاد
نظر پروری میکند عکس یار — چو آیینهٔ دل ندارد غبار
مگو کام دل یافتن مشکل است — چو همت ز دل جسته حاصل است
چو داری سر کعبهٔ معنوی — گر از راه دل میروی میروی
چه داند ره گنج جان آب و گل — نباشد اگر نقب تفتیش دل
نمی آید از جان چو تن هیچکار — بد و نیک خود را بدل واگذار
دهندت بتان در دل خویش جا — بشرطیکه با دل شوی آشنا
بیا ساقی ای آگه از حال دل — که حسرت گرفت است دنبال دل
ببین کهربائی رخ حال را — بچرخ آر یاقوت سیال را
بده آن عقیق می پخته — که سازد فروغش سهیل از مه
که ریزم ز مستی چو خوی از جبین — بجوشد سهیل از ادیم زمین

چکید از جبین خسرو انجمم | دهی گر از ان خسروانی خمم

بجوش آمد از شوق خون در تنم | سرت گردم ای ساقی گرم خون

شرابی کرم کن که در رنگ و بوی | بیا قوت و عنبر کند گفت و گوی

نباشد صراحی چراغ عطر بیز | که کام و زبان گشت خمیازه خیز

ز بی التفاتی مکن آنچنان | که ساغر بخمیازه دوزد دهان

بیا تا دگر تازه کاری کنیم | رخ عیش را غازه کاری کنیم

زنم گرچه خمیازه را بر دهن | بدست تو باشد جهان جنبلم من

سرت گردم ای ساقی بی‌عدیل | برافروز ساغر ز نار خلیل

جهان گشت از گرد محنت سیاه | برانگیخت نمرود حسرت سپاه

طلب کرد حسرت بمیدان مرا | بخفتان دهی بوستان مرا

بدست کرم تیغ احسان مکن | بمی آب ده گردن غم بزن

بر طل صبوحی بچشم در آر | که خوردم شب خون خیل خمار

قوی گشته بازوی خوف و خطر | سرت گردم ای ساقی پرجگر

سراسیمه سینه افشرده پای | بده آن شراب تهور فزای

که گر مور را در رگ و پی دود | صف شیر را یکه در پی دود

سرت گردم ای ساقی پر تمیز | دمید از افق صبح کافور بیز

بگلبانگ خیر العمل گوش دار | صبوحی ندارد قضایی بیار

ملک آتشین نغمه داودی کند | چو مینا رکوع و سجودی کند

شد از شوق رقاص جان در بدن | سرت گردم ای ساقی رامزن

چو ز اوراق مینا کنی از سبو | کنی در دعش گر رقص فرو

چه مستانه رقاصی سر کنم | که صد زاهد خشک را تر کنم

چه از کار دور اند این ابلهان — چه مست غرور اند این ابلهان
اگر چشم زاهد ببیند دو حور — بمیخانه می بردم او در انبوه
کشم چند از پند ناصح گزند — ضرورست بدستی صبری چند
کند محتسب بعد ازین عذاب — سرش بشکنم بل سر احتساب
به بر از سرم واعظ این شور را — بیاد دم میاور شب گور را
گفتن امعط النم زان عصیه — که منکر بگوید جواب نکیر
ز محشر چه پروا اگر از درد دن — تو گیتی دعای قدح بر گفتن
ندارم ز حکم قدح سر کشی — ازان سکنم مشق ساغر کشی
گر پیمانه چون پر شود از فنا — کشم در زبان و اگذارم بجا
خوشا طالع و بخت آن جم پاک — که در زیر تاکی کنندش بخاک
بایوان غفران کسی برد پی — که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمه غفور روی — که شد در خرابات خاکش سبوی
ویا خشت آن گنبد از بانیست پاک — اگر نیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی ببر — که در گور بکشای از خلد در
به تعظیم بر زاهد انام ما — که گردون مهابی ست از جام ما
بدمی مگو زاهد انصاف نیست — غلط کرده مال او وقاف نیست
تو کاورده این همه گیر و دار — ربا خوار شناس از باده خوار
نخواهند رندان بغیر از وفاق — برو ساده کن لوح دل از نفاق
دریغا که خود مشوم شرمسار — گرت پرده بردارم از روی کار
بلی مهر مانند ارباب هوش — سرت گردم ای ساقی عیب پوش
بساغر کن آن آتش عیب سوز — چراغ منبر را ازان بر فروز

که از عیب و عار خودی وارهیم ... بفرق تو بر فرق خود پا نهیم
بر آیینه تا چند زنگ خودی ... بلای بزرگ است ننگ خودی
دمی شاهد بخت در بر کشیم ... که خود را از آغوش خود بر کشیم
بدون تا نه دسته از تو دست کام ... نشد حاصلش از لب و دست کام

خطاب به ناصح

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش ... بلا کم ز خجلت لبت گشت ریش
مرنج از من ار در جوابم خموش ... که زحمت شنیدن بود بیش گوش
بهر جا زبانی گرو کرده ایم ... سر بند گویان درو کرده ایم
برو گو خرد ذوفنونی بس است ... جنون گر ز طغیان نبودی بس است
اثر در کمین هر جای من نیست ... که دشنام ساقی برای من است
سبوئی بدوشم نهادند دوش ... درین عالم این است معراج دوش
سبو گر بسر میکشم نیست غم ... کله زد بر کدوی سرم این رقم
مبین جرم مستان خود رای را ... ببین رحمت ساقی ابای را
کسی کز وی این نخل بالا کشید ... بر آتش هم افتاده افسر ید
اسیری همی خواهد این روی و موی ... خرابی همیدارد این رنگ و بوی
توان دید بستن ز روی چنین ... برای خدا رو مبین رو ببین
در افشای اسرار رندان بکوش ... درین مصلحت هاست ناصح خموش
در انکار ارباب باطن مباش ... تو محرم نه راز فاش است فاش
بمرهم مده زحمت داغ ما ... اگر سوده الماس داری بیا
نهال نصیحت برآور ز بن ... به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زمانی ترا سرزنش ها بجاست ... که گوئی شکیب اینقدر با چرا است

خوش آندم که از گریه نقش وجود — بشوییم ز لوح دبستان بود

دهد مایه چشمم رگ ابر را — در آب افکنم دفتر صبر را

چنان شعلهٔ شوق گردد بلند — که خورشید سوزد سپند گزند

ز بهند آورد یاد سیل جنون — به طغیان کشد رود نیل جنون

چه بینم باین شمع تاریک عقل — چه کارم باین آب باریک عقل

در تعریف عشق

مگر رحمت عشق دهقان شود — که در باغ جان خار ریحان شود

مگر رستم عشق گردد سوار — که از خیل هستی برآرد دمار

مگر پنجهٔ عشق نشتر زند — که بیماری عقل بر در زند

مگر سایهٔ عشق بر سر فتد — که از سر تمنای افسر فتد

مگر افگند عشق خوان کرم — که گردند هم کاسه لا و نعم

مگر عشق آرد محک درمیان — که ظاهر شود جوهر بی زر را

مگر چارهٔ عشقت توانگر کند — که زر اغنیا را کند ابتر بلند

مگر عشق آرد برون از خلاف — که عقل است جولاه وسواس باف

چه کیفیت این عقل خام آورد — مگر ساقی عشق جام آورد

شود خضر گم در سواد سراغ — مگر شعلهٔ عشق آید چراغ

نشان چون توان گفت از بی نشان — مگر عشق بخشد زبان را زبان

کسی کو که دین را حمایت کند — مگر کف عشقت هدایت کند

ز فرط ادای تقوی مگوی — مگر از عشق آورد شست و شوی

هوس صید ناموس دارد دریغ — مگر بر کشد شحنهٔ عشق تیغ

ز بیداد عقل است افغان عجم — مگر گیرد از عشق تاوان عجم

نباشد دل از عشق گر بهره ور — بدن بی سر است و صدف بی

فرو ریختی پیش طاق زمان نکردی اگر عشق تعمیر آن
نبینی ضعف بازوی مهر و فا بگو عشق برکن زمین را ز جا
کند چون شه عشق پا در رکاب فتد در جهان شکیب انقلاب
ببر بر در عشق دریوزه کن ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
ز نان ریزه عشق بردار زاد که دور است راه دیار مراد
نه بینی شب عیش روی فراغ اگر عشق روشن نسازد چراغ
غم عشق پیرایه بر عیش بست [illegible] عشق در مغز صحبت نشست
دل آیینه طلعت یار نیست اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بار از دیده طوفان عشق غنیمت شمر فصل نیسان عشق
بفکر زر و سیم خود را مباز اگر طالع عشق داری بناز
چو خواهی همه عیب یار استتر اگر وساز خود را ز عشق بحجر
نداری تف عشق اگر در جگر بطوفان آتش شوی خام تر
دل از عشق اگر نیست آتش فروز کند شعله حسن آتش خام سوز
نمی گشت اگر گرمی عشق جمع که میبرد پروانه را سوی شمع
نمی بود اگر عشق فریاد رس جهانرا ز شیرین نمی بود [illegible]
نمیداد اگر عشق گردن به بند نمی یافت پیچاک کاکل کمند
نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ ز تیغ تغافل که میبرد زنگ
نمیداشت گر عشق این شکن شور نکردی شکر خنده حسن زور
ندیدی اگر عشق را ابله دا کی ابرو بایما کشادی زبان
نبودی اگر سینه عشق را شیر ملاحت چه کردی نمکهای جوی شیر
اگر عشق دکان نمی کرد باز کجا خرج میگشت کالای ناز

نشد طائر عشق تا جلوه گر — نیفشاند بازِ نگه بال و پر
نشد عشق تا مردِ میدانِ جان — نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان
سرِ عشق شد خاک کوی خرام — که قامت پی جلوه برداشت گام
فراغت حرام است در دینِ عشق — دمِ تیغ جور است بالین عشق
برزمی که محکم کند عشق پای — ظفر بندد از گرد میدان لوای
به بزمی که عشاق جان پرورند — مسلمانی و کافری بر درند
طلب گر کند عشق زنارها — برون کش ز دلق ورع تارها
چه اسرار است پیش آگشته فاش — اگر گویدت برهمن باش باش
ز تف عشق در مغز هر خام باد — می عشق خورشید هر جام باد
بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور — که بر دل غم عشق آورد زور
بیا ساقی ای لعبت نوشخند — که هست اشک عاشق سپند گزند
از آن بادهٔ گریه آور بیار — پی قلزم دیده گوهر بیار
که از رشک عقیق لبت در نظر — سهیلی برافشانم از چشم تر
چنان سیل رانم ز چشم پر آب — که بختم فرو شوید از دیده خواب
زند جوش خون نابِ دل در جگر — ز دل حسرتِ چند ریزم بدر
چو ساغر برآرد ز اشکم حباب — گهر را کنم از تفِ رشک آب
سر کویت از گریه گر گل کنم — که تعمیر ویرانهٔ دل کنم
شب گریه از شمع دارم فراغ — که اشک آورد گوهرِ شب چراغ
دلم فارغ از منت شکر است — گر ان گریهٔ تلخ شیرین‌تر است
بجامم نمک ریخت چشم پر آب — ولی بیشتر گشت زورِ شراب
ز عکس رخت چشم حیران — که جوشیده از گریه‌ام ارغوان

نهان کرده رو خنده از تاب شرم — که هنگامه گریه گردیده گرم
نشاند آتش سینه کوی شرار — ز چشمم چه اخگر آید ابدار
دلم شد ز مژگان نشان خدنگ — بلی گریه هم کرد تغییر رنگ
بنوروز غم اشک صبح اسپند — چو اطفال پوشیده گلگون پرند
نصیحت عبث گو لب خود مخای — که شد همزبان گریه با های های
زمین خنده وصل را مژده باد — کلاه کارم از گریه تخم مراد
به نخلی که از گریه ام نم رسید — ز هر برگ آن نام ساقی دمید
سرت گردم ای ساقی نامدار — بجامی بنه مغزم بدون کش خمار
بیا بر لبم جام لبریز نه — که شد در گلو گریه غم گره
به برج قدح بر تراش از حباب — برای شب عشرتم ماهتاب

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشکبوی — سرت گردم ای ساقی صبح روی
بگلگشت مهتاب بیرون خرام — که لبریز شد ماه را باز جام
چنان پرتو افشاند شمع قمر — که زد شعله از مشعل لاله سر
زمین را که بود از تف مهر تاب — کتان پوش گردید از ماهتاب
بره تو شد چشم اختر سفید — برون آی ای ماه برج امید
بامید سیر تو روز طرب — فکندست خود را در آغوش شب
برون آ که گردون شب زنده دار — طبق پر گهر کرد بهر نثار
برای تماشا فروغ سحر — برآورده از روزن شام سر
برون آ که شب تخت از ماهتاب — بجام زمان کهربائی شراب
بشوق خرام تو ماه تمام — زمین را گرفتست در سیم خام
برون آ که در بزم گاه طرب — ز رویت خورد غوطه در زر شب

زهی غوله زلف عنبر طراز / گریبان شب را از نافه ساز

خوشا صبح و زیر و شب مشکبوی / که شامش بتاب سحر شسته روی

معطر چو ریحان باغ جمال / منور چو مرآت ارباب حال

ببوئی گزو غسب کرده بخور / بنوری گزو برده تشریف نور

گریبان نسرین عذاران چین / رخ ماه رویان خاور زمین

شب قدر را پیش این شب چه قدر / زجیب مه سها میدمد نور بدر

شبی را قضا در عدم ریخته / تجلی است بر روی هم ریخته

تو گوئی نشاط از زمین بردمید / توان رفت هر گوشه صد عید دید

طرب آنقدر صرف مهتاب شد / که از پرتوش غصه سیماب شد

زجام تو مهتاب می خورد اگر / که مستانه افتاد بر بام و در

بنازم بآن کس نیمخواب / بمهتاب در جام کن آفتاب

نشین ماه را در مقابل بناز / اگر روی سازد چه شد گو بساز

چو طاوس مینا کنی جلوه گر / تذرو کند از شعاعش قمر

شبی را که نور تو تابد بر آن / برند از پی سرمه اختران

نه شوقت همین از سپهر برده تاب / زبس آرزو می پرد چشم خواب

بیا ساقی ای جبهه ات صبح کام / ازان شاخ خورشید رنگم بجام

که چون میتوانیت طوفان شوق / شود گریه شمع شبستان شوق

زهر قطره اشک چشم پرآب / زند سر ز مینا مشعل آفتاب

دمد آفتاب از در و بام بخت / شود صبح گرد ره شام بخت

چو شامم سر تخت بخت نمود / کشد از جبین سحر صد سجود

بغیر از غم تو نماند غمی / شب تیره بختی زند پس خمی

صُداع خمار می مستیم
کند گم ره خانهٔ مستیم

بشب غصه را پوست از تن کشیم
کتانش بمهتاب ساغر کشیم

بده ساقی آن شمع ساغر لگن
که پروانه سحر پر تو از شام من

مریضیم غریبیم مروت کجاست
مغنی و ساقی دوا بر شماست

تو یک شربت آب انگور ده
تو انگشت بر نبض طنبور نه

مخاطب بساقی

خطاب بمطرب

بسیرت گردم ای مطرب خوب رو
بگو مرغوله خوانی و مرغوله مو

زرخسار خود پرده یک گوشه نه
بلی شاهد نغمه در پرده به

صبا بر زد از جیب نوروز سر
بهار گل نغمه آمد بدست گیر

زغم قامت بینوایان دوتا
قدت باد چون قول عشاق راست

بجانم زد هر مخالف نواز
بزن بر خدنگهای راه حجاز

پی عندلیبان فراز السلام
توانی ز تار نفس بافت دام

می لاله گون پر ز ذوقیت شنبر
نباشد چو النغمه رنگین و تر

بده نغمهای ترنم نثر نغمه
بگو پای عقل سبکسر بلغز

شود یافت با حسن چون حسن صوت
نماز ورع را کند نغمه فوت

ز رخ طعنه در کار خورشید کن
ز دف حلقه در گوش ناهید کن

چو با عارضت دف مقابل شود
دل ماه داغ از خجالت خجل شود

جبین در پی دف چو داری نگاه
شود چنبرش هاله دور ماه

دفت گر ز اشکم کشیدست نم
ز دل آه سوزان برآرد علم

مکن ظلم بر گوش ارباب راز
صدف را پر از گوهر نغمه ساز

ز چرخ جفا پیشه احسان مجوی
مروت ندارد دبستان بگوی

ملکوسا ز ناهید او جان فزاست.
که تار رشش رشتهٔ بان اهل وفاست

کسی را که گردون ز قانون نواخت
چو نی هر کرا دیده گردید باز
مغنی بیا زخمه بر تار زن
بیا از در چاره سازی در آی
بیارا صف نغمه بر تار چنگ
بیا مطربا پرده را ساز کن
فرو کوب بستانه راه سماع
کسی گشته رقاص این انجمن
برای تماشا نظر بر کشای
بکش از جبین چین ده برکش خروش
صفیر نی و قلقل می خوش است
بیا ای نوا ساز بر کرده نی
ز افسردگی مرد عیش و سرور
به نی باد در دم ز مرجان لب
اگر نی زند باد بر آتشم
اگر نی نهد آتش اندر نهاد
در اوج توجه دلم بر پرد
ز سر بر کشم کهنه دلق وجود
زنم دست و پای براه وصال
مغنی بیا زمزمه برداد عود
بزن زخمه بر تار بی احتیاط

شود خشک رحمت چو در چشمه سار — کند معصیت نقص از روی ناز
بیا ای مغنی سرودی بکش — ز چشمم بهر قطره رودی بکش
خوش آن کس که در زیر چرخ کبود — بهم جمع کرده است رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال — بدست آر گرم گوش قانون بحال
بیک نغمه بنواز گوشش مرا — ببر مژده کالای هوشش مرا
فغانی که راه فغانم گرفت — گرفتی که غم تار جانم گرفت
چو ساقی کند صاف صافم بکار — تو هم نغمه انتخابی بیار
چو خواهی بگیرید اثر بر نوا — بزن یک نفس ز راه احوال ما
چو سیر مقالات منظور ماست — غزل خوانی گر شود خوش بجاست

غزل

براه غمت پا ز سر ساختیم — ز هر موی صد بال و پر ساختیم
نداریم با آنکه پروای سر — برای تو با درد سر ساختیم
دل از آفت مرهم آسوده شد — که زخم تو خوشتر ز جگر ساختیم
خوش است باد ای تلخکامی برو — که ما زهر خود را شکر ساختیم
به نقص آمدیم از طریق کمال — همه عیب ما را هنر ساختیم
نبودیم مردی از حیف عقل — خبر را ز خود بیخبر ساختیم
نمیداند افتادگی نخل ما — نهالش ز تاب ثمر ساختیم
همه آن تیره بختیم کز برق آه — شب غم سراسر سحر ساختیم
دعا داشت چشمی ز انفاس ما — اثر را رهین اثر ساختیم
بگو شوق یکچند آسوده شو — که ما صبر را پرده در ساختیم
چو خوش میزند غوطه ایمان بخون — بلی زهد و تقوی سپر ساختیم
غزالی بصحرای جان میکند گشت — کمندی ز زنار نظر ساخت

ظهوری ازین توبه درهم مباش	که با ساقی عشوه گر ساختیم

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خصم زهد صلاح	که از توبه پوشید تقوی سلاح
بجانم رسید شیشه زاهدی	ببر در فکن اطلس بیخودی
بدستم ده آن ساغر توبه خوار	که از زهد و تقوی برآرم دمار
کسی استو بکر می نام برد	که کابین بده عقل و هوش خرد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک	نگاهت سیاه بلا را یزک
اسیر خم زلف کاکل شوم	هلاک نگاه تغافل شوم
سرانداز شد زلف سنبل شبح	که گاهی سری میکشد بر قدح
بنازم بآن نرگس پرخمار	که مستی نهاده سرش در کنار
نماندست پیش تو تاب نشست	که رفته نگاهم چو کارم ز دست
کسی را خدا بخت بیدار داد	که هر صبح چشمی برویت گشاد
فرو کرده ناخنی در جگر	نباشد چرا چشم گلبرگ تر
هوس را فتد ساعدت گر بدست	تواند سر دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت بدرد کشی	نهانی ز اهل هوس لب کشی
سخن گر در آید ز هوش [illegible]	طلب مست گردید معذور دار
بتادیب گستاخ رویان خویش	بگو بر زند غمزه دامان خویش
ز آرامی افتاد آرام من	مگر ریختی شوق در جام من
بشراب دم صبح روز وصال	که کیفیت حال غم گشت قال
لبم لعل زان می در آتش نشست	که از خون یاقوت خاکش به دست
نمیرود دم غیر شکرت ز کام	ق که از التفات تو دارم بجام

شرابی کم آزار بسیار هش — شرابی طمع سوز حرص کش
شرابی نظر باز ساقی گزین — شرابی طرب پرور خوش نشین
شرابی زمین جبین باغ کن — شرابی عقیق یمن داغ کن
شرابی که طوطی رساند ز جوش — شرابی که سازد هما از مگس
بآن تلخی و خوشگواری شراب — ندیده است جمشید هرگز بخواب
گوارا نباشد شکر آنچنان — مگر تحفتی زمهر چشمی بر آن
درون و برون از تو گردید مست — نمی آیدم شکر لطفت ز دست
سوم از لطف انداختی — چو من ناکسی را کسی ساختی
بمستی در خنده چون سفته ام — پیامم نه دل بلب گفته ام
ز اندیشه بیش و کم فارغم — ز حمالی بار غم فارغم
ز دارائی زیبا چنبر حلق نیست — بت عجب در پرده دلق نیست
ندارد دو بال طمع کوکبم — نداند عذاب خوشامد لبم
نه فخرم ز اطلس نه عار از پلاس — نه حاتم ستایم نه جوحی شناس
نه لیسد لبم زهر و قند کسی — نیم زیر ساطور بند کسی
بشوری بدشت جنون آمدم — که از رشک مجنون برون آمدم
زدم در محبت بپا تیشه — که فرهاد میخواست هم پیشه
خراشنده شد نالهام آنچنان — که بلبل بمن واگذارد فغان
شد آن رتبه حاصل که در بزم جمع — چو پروانه گیرم گریبان شمع
ز شوراب چشمم حسرت فشان — کنم گه سمن دانه که ارغوان
جگر از غم مرهم آزاد شد — که از غمزه دل نشتر آباد شد
بمرهم نباشد دلم را نیاز — که برچیده زخم از دم تیغ ناز

نگیرد دو گر زنگ مرآت جان — که زد صیقلش کوشش ابروان
چه کلها که راحت بدامان کند — چو داغ تو سر در گریبان کند
نیارم بمسجد دل و باغ داغ — که ندر خرابات شد این چراغ
زجور تو گردون نیارم کشید — خدا از برای تو ام آفرید
چو در کار من عقل کردی خلل — بحکم تو معنه دل شد از ازل
مرا نیست در کار خود اختیار — نشستم تماشاکنان بر کنار
نگاهی اگر عقل دیوانه نیست — شرابی اگر گریه مستانه نیست
خبر دارم از خویش بنمای روی — ندارد نمک زخم حرفی بگوی
زسودای کون و مکان فارغم — همین با تو دارم سری عاشقم
بساقی گری گر کند جلوه حور — زدستش نگیرم شراب طهور
نگاهم ز چشم تو گر دیده مست — پری گر دهد می خورم پشت دست
ببوی گلی گر بگلشن روم — نگه کی رود پیش اگر من روم
کدام است جنت چو کوی تو هست — چه نام است سنبل چو موی تو هست
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب — کند مهر با ذره خود حجاب
طرب را نباشد زمانی کمی — که باشد غمت مایه خرمی
دهی زهر از رشک چون شد شکر — زنی زخم مرهم فتد او نظر
روان پرور راحت آزار تست — گل دیگران بنده خار تست
سرت گردم ای ساقی بی بدل — زکارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دارد گریبان ما — در آویخت خارت بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید — سمن می فشاند مغیلان ما

اگر بسته هر گوشه صد نوبهار ‌ ‌ ‌ بدهقانی باغ زندان ما
نشسته است بر جبهه صبح وصل ‌ ‌ ‌ غبار ره شام هجران ما
نهد جوشش در سینه آفتاب ‌ ‌ ‌ شرار چراغ شبستان ما
اثر پای کوبان در آمد ز در ‌ ‌ ‌ چو شد ساز قانون افغان ما
توان این زمان درد را درد گفت ‌ ‌ ‌ که در مانده درمان بدرمان ما
نیاورده لب خبر جگر تشنگی ‌ ‌ ‌ بسر چشمه آب حیوان ما
زند جوشش صد چشمه در هر قدم ‌ ‌ ‌ سرشک است خضر بیابان ما
زیان خواجگی صیرفی شد بسود ‌ ‌ ‌ ز سودای کالای دکان ما
بکردیم صرف آنچنان زندگی ‌ ‌ ‌ که از ما ستانند تاوان ما
در آیینه خنجر عشق کرد ‌ ‌ ‌ جلا پروری چشم حیران ما
برد سیل خون جگر جا بجا ‌ ‌ ‌ برای سراپای میدان ما
ز آسیب مرهم برون آمدیم ‌ ‌ ‌ نهان مانده زخم نمایان ما
لباس ملامت شکافی نداشت ‌ ‌ ‌ که سر بر نکرد از گریبان ما
ظهوری دگر راهزن تا کیست ‌ ‌ ‌ که زنار می بندد ایمان ما

خطاب بساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من ‌ ‌ ‌ فدایت دل و جان من جان من
ازان قرمزی آب خواهم بدست ‌ ‌ ‌ که زر دشت زو گشت آتش پرست
بقم در زمین جبینم بکار ‌ ‌ ‌ که نیلی است از سیلی روزگار
ز رخساره ام گرد زردی بشوی ‌ ‌ ‌ که از خاک بیرنگیم سرخ روی
بهای غم کن آن آب آتش مزاج ‌ ‌ ‌ که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بمن ده که از صد منه گیر و دار ‌ ‌ ‌ نهم باج بر گردن روزگار

بیا ساقیا سخت افسرده‌ام   چه افسرده واعظ‌نما مرده‌ام
بنامم ز نند زندگی قرص غم   بدست کرم گر دهی جرعه
ازان روح پرور که تأثیر آن   کند در تن عشرت مرده جان
بده می که در آب گیرم گلی   بسازم پی روح منزلی
بیا ای طبیب مرضهای دل   بجامی علاجی مرضهای دل
مریضم ازان باده خواهم علاج   که کارد گل جان بلیغ مزاج
خناق غمم بسته راه نفس   ندارم بغیر از تو فریادرس
ز آهم رخ روز شد در نقاب   سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم   بساغر کن آن باده روشنم
که اعمی اگر در مقابل نهد   ز مژگانش خط شعاعی جهد
ز پیری ضعیفست زوری   سرت گردم ای ساقی خردسال
جوانی هوس کرده‌ام زان عصیر   که گر دید بالغ ازان عقل پیر
بدستم ده آن رشک یاقوت را   که سازد جوان عقل فرتوت را
سرت گردم ای ساقی سرگران   بنا بان می کوزه امتحان
بیا زار صاحب عیاران درآی   بساغر کن آن جنس نقدانمای
بسیم در لطف بوته کیمیاست   ز کوگرد احمر مگو می کجاست
فروریز در ساغرم آب زر   مگو آب زر آتش خام پز
بمغزم رسان شعله جام را   گرم کن بجوشان من خام را
بیا ساقی ای زینت انجمن   که در بزم با تست روی سخن
بساغر کن آن نیر حرف گوی   که گویم سخنهای خورشید روی
ز زروی دهم گشت اندیشه را   که از ذره خرمن کنم آفتاب

بهار آورم بهر تخت بیان | ز تعریف خلق خدیو زمان
قسم سخن را استخوان جهان | بتوصیف آن جهان نوال
دهم انتظام مهام شهی | باحکام ایام برهان شهی

در مدح شاه برهان الملک

زمین ادب پیشگاه زمن | مربع نشین سریر دکن
مهین سرور لشکر چار صف | بهین گوهر قلزم نه صدف
سر سروری قبلهٔ مقبلی | تن زورمندی دل پردلی
در اقلیم حشمت سکندر حشم | بمیدان جرأت تهمتن حکم
ز تشبیه لفظش گهر قیمتی | بتعریف جانش سخن دولتی
موشح بنامش کتاب نسب | منقح ز کلکش حساب حسب
برازندهٔ افسر خسروی | پناه ضعیفان بتخت قوی
بلند اختر بخت بلندش نشست | زبردستیش را فلک زیر دست
زمین خبر دل پلهٔ مکرمت | فلک پایهٔ سلم مرتبت
زحل پیر در خیر که احتشام | غلام غلام غلام غلام
عطارد در ایوان گردون دبیر | دبیر دبیر دبیر دبیر
به بزم طرب زهرهٔ تیز چنگ | بقانون زنده زخمه بر تار چنگ
سلح شوری عرصهٔ کارزار | مفوض بمریخ خنجر گذار
غبار رهش خاطری قمر | ز بس خرمی زاد یوبان سپهر
بشب روز گرم تلاشش آفتاب | که از نیزه داران کنندش حساب
فلک کوس ایوان جاه جلال | گشتند زخمش کشند در دو فال
چنان تیغ کین رانده اندر وغا | که گاو زمین بسته گوهان حنا

چنان افعی ناوکش مهره بخت | که مریخ را زهره نی ز زهره بخت
پی بزم گسترده هر جا بساط | زمین گشت با پست تعیین نشاط
ز بختش فلک رفعتی بس بلند | ز خوانش ولی نعمتی زله بند
سخاوت از او حاجت غائبان | بکفش اجو دریا و کان ناتوان
باستناد طبعش خرد مستدل | بامداد دستش کرم مستقل
بسر با هوایش چه سودای عشق | جهانگیر صیتش چه غوغای عشق
بتحقیق همدرس تقلید او | نهان تر عیان تر ز دیدار او
فرو خوانده از جبهه خوب و زشت | بچشم فراست خط سرنوشت
مراد نظرها تماشای او | سراپای او چون سراپای او
ز غوغای آن غیرت مهر و ماه | شد از خواب بیدار بخت نگاه
بنالد چرا سدره تختش نکوست | که در سایه نسبت قد اوست
ز جیبش سمن گشته نکهت شناس | دم نسبتی میزند در لباس
بره وش کند چون سلام آفتاب | دهد جنبشش کنج ابرو جواب
بچوگان او برده تا راه گوی | قمرگاه چوگان شود گاه گوی
خروشد چو کوس ظفر ترکشش | ببالد سر و گردنی ز آتشش
ز انصاف او ظلم در ناکس است | ز ایثار او مال در مانش است
باعجاز جود دست گوهرفشان | بخرجش وفا کی کند دخل کان
بعرضی رود نیل مصر کرم | که صد قلزمش گم شود در شکم
چو بر نامه جود حاتم زند | دم مهر او در کیش خاتم زند
چنان ابر جودش خزانه فشاند | که عکسش ز گردون گهر کف نماند
قلم گر ز کفش نکته پرور شود | نویسد چو یم نقطه گوهر شود

[illegible] ای نقش [illegible] پرده [illegible]
که همیان ماهی پر است از درم

هوس را چنان جودش اقطاع داد
که می آید از خرج خلقش بیاد

همه قرضها از سخایش اداست
ظهوری تو قرضی نداری و است

کند بر زبان چون دعایش گذر
بمهرش در آغوش گیرد اثر

رود بی ثنایش ستم بر زبان
شود سود با بی ولایش زیان

چو نامش چویی دهد روزگار
باسکندر اول آخر قرار

چنان راستی طبعش از دهر خواست
که پرگار در کجروی گشت راست

نهادست تارک فلک بر قدم
بتعظیم قدرش ز بس گشته خم

ز چترش فتد سایه گر بر زمین
کشید چرخ خورشید زان سر بزمین

ز تختش بفوق افکند گر نگاه
فلک بیند از هاله تابنده ماه

چنان مشتعل درگهش بر جهان
شود شام اقبال پرتو فشان

که هنگامهٔ او نکرده گرم
نهان گشته خورشید تابان ز شرم

نه ماه نو است و نه ابروی شام
که چون هر سر مه دهد بار عام

بتسلیم چون چاکران کمین
فلک پشت دستی نهد بر زمین

ز مهرش نمیزد اگر صبح دم
نمیشد بعالم فروزی علم

ندارند چون عارضش آب و تاب
ببینید این ماه و این آفتاب

هر آنکس که افتد ز طاق دلش
بصد غم شود جفت آب و گلش

سخن اگر وقار سخن چون راند زبان
رود از گرانی فرو در دهان

ز طبعش [illegible] گر بواسط مثال
الف قد کشید چون نویسند دال

ز رشکش سها گر برد آب و تاب
ز خجلت [illegible] آفتاب

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سرور
ز تو حاضر و غائب اندر حضور

بجامی لبم را برآر از حجاب
بدلیری زبان ز حرف غیبت سکاب انتقام
و بر دو شستی زبان زنگ ملال از خاطر زدودن

ثریا جنا با فلک درگهاش
ز اسرار شاهنشهی آگهاش

شهنشاه ایوان احسان تویی
همه میهمان صاحب خوان تویی

نگار جهان پاس فرمان نسبت
بلی قبله ملک ایوان نسبت

ز تخت تو بالیده ایوان ملک
بعدل تو نازنده دیوان ملک

ز رمح تو پر مغز بازوی فتح
کمان تو معشوق ابروی فتح

ز انداز تیغت خطر در وداع
برآواز کوست ظفر در سماع

کمان ترا اسم مریخ دوز
سنان ترا آب خورشید سوز

حدیث مصون از ظلم و کاستی
کلام تو مقصد وفق راستی

بوالانزادی ندارد عدیل
سخن از ثنای تو گردد اصیل

بروز شکار تو بهرام گور
بنظاره گردن فراز از گور

چو تیغت کند کار بر جرگه تنگ
درآید بدم آهوی غران پلنگ

ستانند شیران برای حیات
ز رمح تو بر شاخ آهو برات

کمندت تنید بر سراپای صید
خورد پیچ چون رگ بر اعضای صید

ز نغز بال شهپر انداز تو
کرگیرد سر راه پرواز تو

کشاید عقاب از پرواز بال
ز تیرت شود بال خونشد و بال

چکد القدر کبک از خون دل
نه سازند منقار طوطی [illegible]

شود فارغ آموز تیرش [illegible]
کمند عشق فتراک صید [illegible]

کبوتر ز دامت ندارد [illegible]
بیاد نامه یاد دار از باز [illegible]

بچه وای آینه ... | گشایش سوی خویش چون در گشاد

ز دیده ... نمائی تو | ببالد نگاه از تماشائی تو

پرستندگان مهر و آفتاب | ز مهرت شب و روز جویند خواب

ز خارت تمنای گلبستنی | که در سینه گل زند ناخنی

اگر از خسم تیغت جراحت سپرد | که صد زخم از بیم مرهم نخورد

نگه گم کند ره بخورشید و ماه | خیالت نباشد اگر خضر راه

چو چهر دار شمع رویت نقاب | بپروانگی پر زند آفتاب

قضا چیند از چهره حور خال | که سوزد سپند گرش جمال

پی توتیا دیده مهر و ماه | سر راه گیرند بر گرد راه

ز درج دهانت نگاه سخن | شود توده پیش تو در عدن

بگفتن چو ریزی در از لعل ناب | شود آب در گوهر از شرم آب

چو سر سوی پای تو دامان برد | گریبان ز غیرت گریبان درد

... زمین هوس دو از حیرت | که گردد چو مو بیتو گرد سرت

چنان خواست از آه خونیت کرد | که خورشید گر دید مشغول گرد

ز حق یافت معنی صورت نظر | که عاشق شدند از تو بر یکدگر

بنداری اگر یکدم آئینه پیش | ستم میکنی بر نگه های خویش

بچهر تو تا کرده آئینه خو | منوچهر افتاد از چشم او

... چو عکس تو سر بر کند | برای سکندر دعا سر کند

تماشا ... شکل جمشید را | بطالع کند داغ خورشید را

تعقل کند صورت حال خویش | ببالید در باقبال خویش

برافروز دار شعله تخت روی | ق زند نشتر گویان در گفتگوی

که تا دور خورشید کنعان گذشت
که مرحج ... [illegible]

دلم هیچگه بی غباری نبود
کس پرتوم را سها [illegible] نبود

بحمد الله آن تیره روزی نماند
جمالی ز نشامم سحر سیا در ماند

خوشا احتشامم چه دادا د من
نکرد تو طلا خاک فولاد من

رود گر بمکتوب با من خطاب
بود مهر پشتش از آفتاب

بجز سرور پیش بین هر که هست
همی بایدش در پس من نشست

بدور مه عالم آرای من
چه خوش بست صورت تمنای من

نه ذره دل مهر تابان کشید
در آغوش گلدسته بستان شید

چو گاهی دهم عرض باغ و بهار
ارم بر سرم گشته صد هزار

بهر گوشه گنجینه دارم نهان
مه و آفتاب آسمان آسمان

وزو غم نگنجد بجیب قبا کس
تجلی شد از پرتوم روشنا

اگر خیمه بیرون زند نور من
شود دشت و در وادی طور من

بجز چشم احباب زان وی دور
ق که شد استخوانم از و مغز نور

ستانم ز خورشید و مه رونما
که گیرد نگاه زخشم در جبا

به بزمی من داد دوران شراب
که لبریز شد ساغرم ز آفتاب

چو نقاش کن نقشها [illegible]
چنین نقش بر ساده رو کم کشید

ولیکن چو تابی ز آئینه
بماند بجا [illegible] از ارز و

شود ماهی تابچه غم [illegible]
کند یاد از صاحب تحفه [illegible]

جگر چون گند ذره و انتظار
که کی باز روش [illegible]

رود چون پری دیده ام زیش
چو آید بهوش آید اندر خروش

که هست از چه کوتاه ایام وصل
برین فصل چون من نهم نقطه وصل

بکارگاه پیام آمد ... ختم — که چشمی کند آشنا حیرتم
نگارا ز لطفی کلام — که در دل کرده باشم تمام
نیارم ز خود قصه در بیان — که اسپ را نماند سخن در دهان
چو شنیده حرف قسم برایند پیش — برنجد لیم از سخنهای خویش
نه در دست سیم بیک جلوه آه — که نکند اشک تر دیده ام صد نگاه
خیالی شدم در حریم خیال — چه اندک نصیبم ز خوان وصال
چنین حالم از سحر مشکل مباد — که از حال آیینه غافل مباد
زهی رویت آیینه گردگار — زعکسش فضای جهان لاله زار
ق
ز مجلس باین عارض لاله گون — چو آیی بعزم تماشا برون
صبا پیشتر رو بگلشن کند — بلبل گیری سرو ... کند
گل مژده در دامن گل کند — ز هر گوشه آواز بلبل کند
ببام صنوبر نهد شد دبان — ز قمری بپا لا کند دیده بان
زداید ز رخ برگها زاغبار — گشاید گره غنچه ها را از کار
کند غنچه پا بند از تعظیم شان — دهد یاد آداب تعظیم شان
کند سینه خویش را آهنین باغ — که چیند بران نعل رخش تو داغ
ز سر سبزی حیرت اندر چمن — زند خرمی چتر بر یاسمن
کند تازگی جلوه بر شاخسار — دهد تازه دست دعا از چنار
فشاند ... بیخ ... پای سرو — که پای تو بوسد ز بالای سرو
نحیب ... بلطف نسیم — به آبان کند تا گریبان شمیم
صفا بر دمد ز آب آیینه رنگ — برد صیقل موجش از سینه زنگ
بپا اند اشجار بر طرف جوی — گل آید بدر و نیزه رنگ و بوی

ز بیهوشی آید چو سنبل بهوش — که از حلقه حلقه مو گره

چو بر گل کشائی گریبان بناز — پی پاس [illegible]

چو بلبل شود از جنبت صوت باز — خلد خار حرف گل غنچه زبان

ز عکست شود تازه چون [illegible] — ز گل به بد ماند گل آفتاب

به بستان ز سرو قدت یک گذار — برای چمن بهتر از صد بهار

نشاطی که دارد بعهدت جهان — دهد زاد دل عشق و دل نشان

همه کامها جو در عهد تست — خوشا این خوشی‌ها که در عهد تست

دلی را که بیداد دوران شکست — ز لطف تو در مومیای شکست

برای نمود زمانت حسود — رخ کاهی و اشک گلگون نمود

زمان شب ها لب ز روز وصال — بدر زرد شب هجر از ماه و سال

جهان گرد غم از رخ خویش رفت — به باد طرب غنچهٔ دل شگفت

لب خوشدلی پای منبر گرفت — گل خرمی رنگ و بو بر گرفت

ز بس خرمی در مزاج جهان — حنا صاحب نشئهٔ زعفران

بهر گوشه از انبساط نشاط — دل تنگ [illegible]

ز روی بتان کار با نغز تر — بعشرت دل از پسته پر مغز تر

بعهدت زمان توام در آشتی — پر از دوستی خاطر دشمنی

کمند انبساط فه نخجیر عیش — صبوحی کنان گرم شبگیر عیش

بشکلی عروس رجا جلوه گر — که گر پاس [illegible]

چنان روز و هفته و شیع الزنان — که گنجید در جیب [illegible]

بقارون عدو همدم و همراز — ز بس گشته بر خاطر خود گران

دل خصم در کوره روزگار — چو اخگر بر آورده از عود [illegible]

بهم نصرت عدو فتنه مقتول آب — سرای ستمگر چو حالش خراب

ثنای بقای شهنشاه ذکر — دعا در دعا و اثر در اثر

دعاها همه ارباب حاجت قبول — بدنبال هر مطلبی صد حصول

پی جستن مایهٔ عجز و نیاز — بصد دیده بر روی کبر و ناز

وفا وعده چو در امیش زر و — برآورده امید رخت از گرو

زتر دستی ساقی روزگار — برون فته خشکی ز مغز خمار

حریفان می اندر سبو کرده اند — لب و نغمه پرداز و پر کرده اند

تب جاسدان استخوانی شده — گل شهر دو مهران فرانی شده

کند ماتمی نوحه گر بوس — ترنم شود چون بر آرد نفس

خروشیدن کوس هر صبح و شام — جهان پر ز العشرت صلای عام

زبس شد شمال و صبا نافه بیز — زبس گشته دیوار و در نغمه خیز

خلائق همه پای کوبان روند — بدامن کشی عطر روبان روند

بیا ساقی ای مجلس آرای من — بیا ماه خورشید سیمای من

از آن باده کش بو برم در سخن — که بزمی بیارایم از هر سخن

در تعریف بزم بادشاه

زمان گرچه بس طرح مجلس کشید — به ترتیب بزم تو بزمی ندید

زحرفش زبانی بگفتن دهم — گل داستان را شگفتن دهم

چو در راه وصفش فتد حرف سلم — بصد بوستان بر خورد هر نفس

بهشت [illegible] زیبا برآرد [illegible] — از وچشم بد چون غم از عیش دور

[illegible] بدره خاکبوس — بر [illegible] کند گوش و گردن عروس

زگلهای عنبر از نافه مجمرش — [illegible] ساغرش

سپهر خبر چون دامن بوستان — صفا خیز چون سینه دوستان

ریاحین کشتی خدمت نوبهار / زگلدستها آن گلستان [illegible]

نهال خرامان چمن در چمن / شمیم گریبان سمن در سمن

عرق بر گل چهره در شبنمی / نگه‌های پژمرده در خرمی

ز هر جرعه در موج دریای نور / ز هر نغمه در رقص صحرای طور

هوا ناف آهو ز کالای چین / زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

در و دشت از صندل تحمیه / مطبق چو عنبر زمین از عبیر

ز بس رفته عطر سمن در دماغ / ز هر مغز نسرین دمد باغ باغ

گلاب از جبین میدود در مسام / نباشد عجب پای مغز مشام

دمید آنچنان نکهت از مشک و عود / که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود

ز مشک آنچنان خاک مشکین شده است / که گاو زمین آهوی چین شده است

نم زعفران رشته پرور فتاد / لب خشک در خنده تر فتاد

تنعم ز مغز استخوان کرده پر / تنقل ز لذت دهان کرده پر

شکسته ز نقل هر گوشه تنگ / ز خوان در فراخی نظرهای تنگ

اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان / که گردید رنگین سخن در دهان

ننازد به عشرت گهی عیش و ناز / که از پان نباشد در آن برگ و ساز

تعریف پان

نه پان مشک و پان سخن پروران / سهیل عقیق لب دلبران

از و گرم خوبان نسرین جبین / زبانها چو برگ گل آتشین

برنگ زمرد ولی در اثر / دهنها از و حقهٔ [illegible]

از و شرح متن تبسمهای تنگ / هوسها به امداد او [illegible]

ز سماک او نخلها در [illegible] / نموده نمودار گلهای [illegible]

ز رو نیک از و پای در گل چو او | محبت از و بهمن دز دل چو او

ز تمثال عقل و فراغش بگوی سبب | مهیا کن عید و عاشور لب

ز عطر تنفسهای اهل سخن | تنفس به تنفس با نسیم ختن

ز سر چشمهٔ خضر در شست و شوی | چو سیران خوبی کرده تازه روی

بخاصیت باده بیغمی | ز پیوند او سدره در سرخمی

خوبی شرم از روشنان جبین | وزو جنگها صلح در آستین

باثیار نفع از پی دفع غم | شبیه کف دست اهل کرم

چنان خوشنما چون شود نقطه دا | که پروین به تشبیه گردد نشا

باین شکل شد دسته از باغبان | که شد منبر کام از خطبه خوان

ز سبزی و بخشش اهل ذکا | چه شیرین کلام اند و رنگین ادا

ادیم زبانهاست در رنگ ازو | چو رنگ ست دلهاست در زنگ ازو

بمعنی جسیم و بصورت تنک | بعزت گران و بقیمت سبک

گهی مایهٔ شود صحبت شود | گهی توشهٔ راه رخصت شود

ز جو او کس به تحصیل نقد حیات | نیاورده بر لعل خوبان برات

ز بس چرب و نرمی و افسون و فن | بتان اند و اند زبان در دهن

براهی بتانش چو جنبیده اند | به برگ صد بوسه بخشیده اند

ازو کام شاه و گدا کام جوست | توان گفت بر مغز جر بیده پوست

ازو بازکان لب چو گلگون کنند | بگلگونهٔ گفتگو خون کنند

دل […] سیدان سینه اند […] بن | ز سر تیزی هیره آتش غرق خون

ز برگ کان […] داشش همه […] هم | بتألیف الفت هم آغوش هم

از جفت و طاق اند در اتفاق | که […] رنگ جفت است در شکل طاق

ازین غنچه در غنچهای دهن   شقایق شود در سینه بریان
معماست لبهای اهل حیا   که دیدست چون او معما کشا
بمهرش گرفتار وارستگان   چه چیست اندآری کم بستگان
با معرفت پیشگان ابجدست   که در هیره اش هر ورق دفتر
نه پیچیده برگی ازان لبران   که صد بوسه پیچیده نبود در آن
بلبهای گلرنگ رنگی رسید   که خواهند خوبان دیت از شهید
شود چهره زرد خورشید آل   دهندش اگر ماه رویان گلال
زغم عاشقان تیغ بناخن کنند   چو خوبانش در سینه ناخن زنند
زهر ریشه اش ناخنی درد نیست   زناخن زنیهاش خوش حاصلیست
چو پیرایه دُرّ دندان شود   ز تیزی به پرداز مرجان شود
چنین سبز تلخی ندیدست کس   که با تلخیش عشق ورزد نفس
بود زیب بند این حنای عجب   که بر کف نهی رنگ روید ز لب
ازو شیشه می لاله گون میخورد   وگر میخورد خصم خون میخورد

تعریف مطربان

زکیفیت مطربان باده نوش   اگر دیده دیده اگر گوش گوش
ز رخسارشان دیده در عشق و ناز   ز آوازشان گوش با برگ و ساز
مگر بود حاجت بدعوی ناز را   که آواز کردند آواز را
بصد بند هر دل شود مبتلا   شود رشته حسن هر جا دوتا
نهان کرده اند از هنر گوشی   ق   در آواز از روی بیهوشی
که گر غمزه از سرمه گون نشتری   رگ جان زند کس نیابد خبر
از ایشان بهنگام باغ و بهار   گل و بلبل انگیزد گرشر مستار

ز ره صبر دلها بفا نون رسد
کمند گر غمی تنگدلی را اسیر
چو لب با دم گرم بر نی نهند
نی آورده غوغای تمنا زری
بر آورده در دف جلاجل فغان
بطنبور غم دور نزدیک را
سر انگشت استادش از گوشمال
بآن خشکی پوست مغز رباب
بچربیده چون مغز بر پوستش
تراویده صوت منر از دو تار
بلند آنچنان شد ز قانونیان
ز استادی نغمه سازان تند
بسنجیدن نغمه چنبر نواز
چو آهنگ خاطر نوازی کند
لب و نصب بر تن بجامی کند
بنغمه مستانه ناخن فرو
و جام نگون بر شراب هوا
نهشته از چنین و از گون طبل باز
بصد ذوق مطربان خوبا و
رباب نشط نغمهای تر است
نظاره شاد خورشید فر

ز شوخی همه چنگ خون زنند
زنند از کمانچه روانش به تیر
دل خاره را شعله در نی نهند
کز و نغمه دارد سر افرازی
درو نغمهای عنا دل نهان
ز تارش دو اریج باریک را
بشاگردی قال آورده حال
چکانیده از نغمهای تر آب
فتاده است صد نغز بر پوستش
گل نغمه را دسته اش جویبار
که بنجواست قصید گرد نبان
شنیدن کند وام زاهد رسد
بشکل ترازو کدو کرده ساز
بروی هواحقه بازی کند
که در نحر نغمه شناسی کند
که چون باده سحد صدا در کدو
از و جان عشاق مست نوا
کند نغمه در صید دل ترک تاز
برافگند از سنا ز مانی کلاه
پی سجده شه سراپا سرست
به تنبوره قمری ز نظر جلوه گر

ز بهر ساز خود را اگر گفته عیش — ز بس شوخ چشمی کدو برده پیش

ز تارش بر آن نغمه پروردرود — یلی بسته بر چشمهٔ سار سرود

از آن دسته آورده دندانه دار — که بر تار گم غم کشد اره وار

به پروردن طفل نازک نعیم — ز پستان روان کرده شیر نغم

بمهمانی گوش اهل نوا — که گشته سرپوش خم آن صدا

بهنگامهٔ رقص سیمین تنان — شده نغمه از تال دستک زنان

نیفتاد زان محمل شوق پس — که چون تال دارد جرس وش نشان

دهم نسبت تال زان با صبا — که این نافه سای است آن نغمه سا

فرو رفته در مغز ارباب حال — شراب خم مندل و جام تال

بافسون آن پری خوان شده مندلی — برای پری مندلش صندلی

فتاد از پری ظاهرا در گزند — که هیکل ز مندل بگردن فگند

کسی را که بر مندل افتد نگاه — بیاد آورد حال بدخواه شاه

که از صدمهٔ لطمه گردید گیج — ز بس گشته سر تا قدم جام پیچ

تعریف رقاصان

غم و غصه چون تارک بدسگال — ز رقص سهی قامتان پایمال

ز بهر سود دلی مبتلا می کنند — بخاطر فریبی چها می کنند

کمرها چو در پیچ و تاب آورند — چه دلها که در اضطراب آورند

بافشاندن دست پیچند گوش — به برچیدن پای دزدند هوش

بآهنگ جان داده آوازشان — اصول از فروعات انداز شان

ز رخسارشان جلوه خورشید را — ز خلخال شان پایه ناهید را

ربا بندگی را نگه پاسبان — فرمبندگی را سخن ترجمان

دل افروزی چهره با شمع دل
هم آغوش را نشئه‌ی بر نظیر
بزانو سر هوش پیش از چشم مست
دل از پیچش زلف در گوشمال
هوس چاشنی گیر شهد دهن
بکوتاه بینان پی کشف راز
زموچین فشان ناقه‌های گره
متاع دیار تغافل کشاد
زمیر عشوه گوشه‌ی چشم ناز
اسیران بنای تحمل کنان
نظربازی دیده‌ها با قبول
بدل کین پیدا بمهر نهان
شکفتن بچهره با دری کرده باز
زسیب ذقن بر نهال بلند
شکیب آنچنان جیب تمکین درید
بدآید گر از سینه آه نهان
ق بزلف پریشان زنجیر ساز
نگنجید در پوست دیوانگی
هوس در رگ و ریشه اهل هوش
شکست خم طره شان بیشمار
اگر آورد رغبت نقل زور

پریشانی طره در جمع دل
سر انگشت زناخنی در جیب گیر
بدندان نتوالت گزد پشت دست
سویدا فروز رفته در داغ خال
گزیدن در انداز سیب ذقن
در ابرو زبس موزبانی دراز
بهر تار صد دل تماشای گره
ز چشمک زنی جنس دل در مزاد
بصد وعده در نقش لوح نیاز
بتان بر تغافل تغافل زنان
بغلگیری کامها باحصول
در آغوش دل راحت آسوده جان
که بی چین بسر برده ابروی ناز
گزیدن بحسرت لب خویش کند
که شوقش بسر دست تسکین کشید
بر آرد مرادش نگاه نهان
زجمع حریفان تدبیر ساز
چه دیوانگی مغز فرزانگی
زخون گرمی ساقیان مست جوش
که آید مگر توبه‌ها را بکار
تبسم برانگیزد از پسته شور

برآمیخت شان بامی از سر نطق | بهای جام شان داده تلخی اثر
چو پیمانه عکس پری در سر زنند | بگل از می برآیند و بر سر زنند

تعریف اهل مجلس

بگو هر یک از امرا و سلطان خان | همه تکیه بر خنجر و کمان بر میان
به تیر و جوان به تدبیر پیر | چو صیت سخا پیشگان ملک گیر
بگردون فرازی چو رایت علم | با اقبال شان خورده نصرت قسم
صف صفدران از یمین و یسار | کشیده تر از کاکل و زلف یار
تب شیر اندر تاب شمشیر شان | تف آتش از آب شمشیر شان
هر نکته سنجان پای سریر | ثریا نثار از ثنای سریر
بگفتن چو طوطی شکر خا همه | ادا کرده حق ادا ها همه
متانت بسنگینی کوهسار | حکایت برنگینی لاله زار
ز داغ محبت گل باغ شان | چراغ وفا روشن از داغ شان
بسنجیده گویی چو میزان نهند | بحر وار گوهر به نیسان دهند
ادب کسب آداب از ایشان کند | حیا جبهه سا داب از ایشان کند
ترا دیده عیش جم از جام شان | سعادت نگین کنده بر نام شان
چو اهل طرب شب نشینی کنند | گل اختران یاسمینی کنند
گل و سنبل از شمعها سر زنند | بگلگشت شمعدانها سر زنند
بگلریز شوخی ز لبریز جام | کشد شعله صبح انگشت شام

تعریف شراب

کند جلوه صبح از صفای شراب | بدر تابد از شیشه ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند | حریفانه با جمشید زانو زند
برد کامها از گزک بهر ما | چراغان کند باده در شهر ما

٦٣

کند جلوه مینایان آب تاب — که مهتاب را سازد از شرم آب

شرابی شود در قدحها سبیل — که آید غم تا کشش از سلسبیل

شرابی که نزد و تر ترنج پرورد — چو مینا به پیمانه دارد سری

تکبر تکبر ز سیمای او — تواضع تواضع ز مینای او

هم از پرتو جان دل افروزتر — هم از داغ بر سینه دل سوزتر

مصفاتر از عیش هم‌شیربان — گواراتر از تلخ شیرین لبان

شعاعش ستاند ز خورشید تاج — حبابش ستاند ز جمشید تاج

برد از دل زاهدان تیرگی — کند دیدهٔ حور را زان خیرگی

بسیلان فرستاد سیلاب رنگ — زده آب یاقوت ازان سر بسنگ

حریفان آزاد گیرد اسیر — جوانش جوان گوید و پیر پیر

ز دُردش که دردش نگیرد زلال — شود سینه شفاف‌تر از زلال

شررها کند از نقش مشتعلی — ز موجش شود سینه با صیقلی

کجا ساغرش زین قطره کاهی — کم از دُرد دل شست و شد جای

شود ماهی ار در نقش معنبری — فلوسش زند سکهٔ اختری

بساقی رسد حسن جاوید ازو — چکانند و رسید ناهید ازو

ز جامش چکد قطره گر در دوات — نویسند ز عشرت جم برات

رسد زاغ ازو گر به نقش و نگار — شود بال طاووسش آیینه‌وار

خواصش اگر حرف اخبار زند — دم پیشکاری مسیحا زند

ازو باغبان در گلستان نسیم افکند — سمن گونه ارغوان بر کند

بدستش دهد نبض اگر جویبار — کشد رعشه از پنجهٔ شاخسار

بهارست گلهای سیراب را — برآرد برنگ خود احباب را

زساغر کنندش چو تحویل دل
خورد غوطه در نور قندیل دل

وبال است پرهیز ازین می وبال
حلال است چون خون دشمن حلال

ازان ورشب اکثر شود جلوه گر
که با آب حیوان بود هم اختر

ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ
چراغ دگر بر کند بر چراغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوهٔ شمع و مشعل چنان
که زو شرح گردید روشن بیان

ز شمع شبستان سحر پرده ساز
ز قندیل ایوان قمر در گداز

جهان از تجلی لباسی به بر
که شب ابره گردید روز آستر

چنان از شرر شعلهٔ انجم فروز
که در از شب افتاد بر روی روز

شرر در زمین هوا تخم کار
وزان تخم خرمن فروغ نهار

شود دیده روشن ز خورشید شمع
چو از روی گشته چشم امید جمع

فروغ آنچنان از مشاعل دمد
که از زاغ بال حواصل دمد

چنان خاک خورشید سیما شود
که خفاش سازند حربا شود

بخفاش ره یابد آن اضطراب
که خواهد حسود در عدای آفتاب

بسازند اگر شکل پستان قنیه
نباشد عجب گر بدوشند شیر

فتد آنچنان نور بر یکدگر
که تا حشر هر شب برد صد سحر

برآرد شبها چو صبح آینه فام
ز حیرت می که در نیمه گردد تمام

شود دیر تو شام هنگامه سند
کند صبح از دور گردن بلند

کواکب ببالند بر اوج نور
برآرد محیط هوا موج نور

بآن روشنی کس شود دیده ور
که گوئی ندیدست خود را دگر

زبس شمع سوزان کند نور ناب
شود خاکها سوزنش آفتاب

براین شب گر اعمی شود دیده ور
ز پروین کند خرده بینی برو

۶۴

کسی را که افتد بر این شب نگاه | نه بیند همه عمر روز سیاه
کند سایهٔ شمع بر جا عبور | نمایان بود در روز چون میل نور

تعریف فانوس

دل از قبهٔ نور گردد مثال | اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور | در و شعله نو باوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی | زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر | تن شمعش از نقش این خام تر
ز پروانه سختی کشتی بر کران | حجابی بان نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف یافت | که گرد دراز آن پرتو شعله صاف
فروغی از و در نقاب آورند | که از سایه اش آفتاب آورند
حریر تابد از آن نسبت طناب | شود سایه گر خیمهٔ آفتاب
دخانیکه از شعله پیچد دران | برند از پی سرمهٔ اختران
بنازد بشمعش بر افروختن | به بالد به پروانه اش سوختن
ز پروانه درخواست پیراهنی | که بر آتش او زند دامنی
گریبان پروانه زانسان درید | که چاکش بدامان او سر کشید
مگر کرد پروانه این التماس | که بنوازدش شعله در لباس
بفانوس از آن شمع را این سراست | که در پرده خوبی نمایان تر است
ز پروانه شمع پا در گل است | که پروانهٔ شمع این محفل است
از آن گر نه شوق رخت پرده تاب | چرا می پرد دیدهٔ آفتاب
نظرهای پاکان ستم می کشید | جمالت بفریاد دیدن رسید
بیا ساقیا کاندر ایام عدل | ق بنامم لبالب کن آن جام عدل

که از حرف عدل شه جم حشم — بگیم از سخن دفع ظلم و ستم

سخن گستری در مدح و داد سخن دادن و بیان حکایات شاه ایران

زهی عدل پرور شه بی همال — که گر ظلم کند نخجیر خود غزال
کند در بن ناخن شیر نی — اگر نکند زدا زنیستانش پی
اگر بر خورد گرگ ناگه بمیش — کند رم ز چنگال و دندان خویش
ز پروا نجوید اگر کبک باز — بمهرش نهد سر بر خویش باز
بخواب ار زند ذره بر کار دار — قفس بندش بر قفا دست جان
چنانست عدل تو در اقتدار — که نوشیروانست زنجیر دار
ز عدل تو جان در تن بست بند — زمان تو بر جان با بند نیست
بفتوای عدلت که دور از خطاست — دو صد باز یک مرغ را خونبهاست
چو در وصف عدلم بتقریب این — بگیم نقلی از شاه ایران زمین

حکایت

خدیو فلک رتبه عباس شاه — که در برج شاهی است تابنده ماه
جهان روشن از شمع انصاف اوست — سحر پرتو سینه صاف اوست
خط نسخ بر نام کسری کشید — از و لفظ شاهی بمعنی رسید
بشود طبع از فکر رزمش شجاع — بگفتن دهد وصف ورزش شعاع
ظفر کایت دولتش را لواست — بتیغ کجش خورده سوگند راست
ز خلقش خوشی وقف باغ و بهار — ز جودش پری صرف جیب و کنار
متاع دو عالم بنزدش یک پشیز — نشسته چه بر خاطرش هیچ چیز
ولی در فضای دلش میل بازست — شب و روز بال و پری کرده باز
چو در صید کشور دلی داده ا — باندازه بازش خوش افتاده ا

شهان را ضرورست شوق شکار … که آید پی صید دلها بکار
ز شیر از روزی بآیین جم … برون راند دارای آرا حشم
سری پر نشاط از هوای شکار … بخدمت مسابقی سپهران دیار
گزین اشهبش گرم جولانگری … ز نقش سمش خاک در عنبری
ز افشاندن سنبلستان یال … پر از نافه جیب صبا و شمال
شهر انگشش چو بهر لعلها … رخ ماه تحصیلی خور نعلها
روان در رکابش بسر چرخ پیر … ز خورشید بر دوش قندیل تیر
بسرپنجه گلرخان بازها … هوا قلزم موج پروازها
غزالان شهری بدام نظر … غزالان گرفتند در دشت و در
بنخچیرگه داده شاه دلیر … بشمشیر داد جگرگاه شیر
خدنگش چو کردی دلی گرد دوز … ترازو شدی در درون …
رباینده بازش وان زنگ … تراشیده از سینه کبک تنگ
ز مهرش دل آهوان سوخته … بنقش اکل و چشمها دوخته
ز شستش پرانده دهان خدنگ … ز سر چین سوفار گوران پلنگ
ز صید افگنیهای شاه و سپاه … چو گردید خالی ز صید گاه
بآهنگ شهر از بیابان و دشت … سپه بر کنار دهی بر گذشت
فغان عجوزی بسر ره گرفت … عنان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرده شه دید بیچاره … سراپا فغان از ستمگا…
نهان چهره در گرد مظلومی … ز مژگان روان اشک محر…
زلیخای فی نشست پیکر دلش … نهان خرمن یعقوبی در گلس…
بآهستگی براند شبدیز تند … که در تیز رفتارش دید…

بروشد چو جان بر بدن مهربان | بپرسید احوال و دادش زبان

تف آه حسرت بگردون رساند | سخنهای آغشته در خون فشاند

که از فرقهٔ بازداران یکی | بگردنکشی ها سر آپارگی

ز من بهر باز تو مرغی ربود | که بنشیم بصید فر سیمرغ بود

شدی بچه تا نان من صبح و شام | نهادی همه بیضه چون سیم خام

شده تیره بی سایه اش بام من | همای بدر رفته از دام من

چه گویم ز بیداد آن پر عتاب | که کرده ست چون مرغ خویشم کباب

ز مرغان دامی فزدن منطیم | شد او بسمل و من بخون می طپیم

نه از غصه کف با سر میزنم | بسوی عدم بال و پر میزنم

چو آن زال لب از فغان برگرفت | شهنشاه شه از فغان برگرفت

بگفتش برین لشکر افگن نظر | بجنبیم آیدت آن ستمگر مگر

وگرنه زبان تیغ کن در بیان | نشانی بگوی و بجو نش نشان

ستمکش بپاسخ چنین لب گشود | ق که خالی در آن رستخیزم نبود

که ماند بیادم نشان کسی | بدانم چنین و چنان کسی

ندان تیرگی در نگاهم گداخت | که گر بینم او را توانم شناخت

مشخص نه مجرم سپه بیشمار | فرو ماند داور ز تدبیر کار

ز جوش غضب آتشی بر فروخت | که بر چرخ نسرین را پر بسوخت

ز هر سوی راه نظر میگرفت | که در هر که میدید در میگرفت

زد این بیم از جیب آن شعله سر | که سوزند بر یکدگر خشک و تر

باطفای آن شد چنین چاره ساز | که آبی بر آن ریزد از خون باز

بدستش یکی نازنین باز بود | که از سینه پیرایه ناز بود

بچنگال قهرش سر از تن بکند	بخواریش از دست در پا فگند
پس آنگه ز لشکر سر باز خواست	زهی شاه عادل زهی باز جست
بیکدم سر باز چندان برید	که آن عرصه را دام گنجشک دید
چو از حکم دارای کشور شکار	سر باز رفت و دل باز دار
بباد عدالت چو گل برشگفت	بآن زال عقدی ز در داد و گفت
مگر بود مرغ تو عمان نژاد	که این بیضها در کنارت نهاد
بتوفیق آن معدلت دادساز	سجود خداوند گنجشک و باز
برآورد کوس عدالت ببام	کزین کوس خیزد صدائی دوام
نبارد اگر ابر عدل شهان	گیاهی نروید بباغ جهان
شود ملک روشن بپرواز عدل	سعادت شکارست شهباز عدل
نهالی است عدل و بقا بار او	ستم بنیانی فنا تار او
کشد خیمه سایه بر آفتاب	که عدلش ستون است و جوشن طناب
دو داور کنون نیز اندر زمین	یکی در خراسان یکی در دکن
دکن [illegible] خواست است	که از عدل بربان شه آسته است
فتد گر ز ره معذرت جبّها	بسهو ار چه پهلو زند بر گیا
وگر حاجت افتد بخواب گران	شود یافت در دیده پاسبان
ز نسبت فتد بیگنه در وبال	حنا گشته چون خونیات پایمال
نشیند ز بلبل گل ار بر کنار	کند غنچه دل بستگی آشکار
خزان بر طرف کرده با باغ جنگ	مکن دشنه گو پاک سوسن ز زنگ
ز غم در زبانها حکایت نماند	رواج متاع شکایت نماند
اگر کرده ام من ز شکوه باز	نداند کسی راز ناز و نیاز

بیا ساقی آن ساغر غصه خوار ‌‌ ‌ بشکرانهٔ عیش آمد بهار
که خط از شکایت دهم یاد عشق ‌ ‌ رسد حسن شاید بفریاد عشق

بحکم مبنای عشق در شکوه‌ای پرداختن لب گشودن با وجود خواری محبت

دو کس شکوه دارد درین روزگار ‌ ‌ من از پرده دار و خبر از خبردار
دلم ده زبان هم که گر دید فرض ‌ ‌ که درد دل خود رسانم بعرض
بسی چون برد بی جمالت نگاه ‌ ‌ همه هفته هفته همه ماه ماه
مبادا ازین ظلم بر چشم من ‌ ‌ بر انصاف حسن تو آید سخن
ز آوردخوانی زبان کام یافت ‌ ‌ که شهد ثنای تو در کام یافت
ولی چشم شب خیز کاری نکرد ‌ ‌ بصد گریه دفع غباری نکرد
زبانم تو در خنده لب غوطه خورد ‌ ‌ ولی گریه بر دیده پائی فشرد
لب و چشم از عشق معجز نمای ‌ ‌ یکی خنده خیز و یکی گریه زای
چو عشق تو تقسیم دولت نمود ‌ ‌ زبان حصهٔ دیدهٔ من ربود
ز هجران چنان دیده غمدیده شد ‌ ‌ که از گریه اش خنده نمدیده شد
ندیده است تا رنگ سوی من ‌ ‌ نخندید جز گریه بر روی من
بچشمی شبی خواب نامد درون ‌ ‌ که مژگان به نشتر نکردش برون
کجا جای خوابست این چشم تر ‌ ‌ فتاده است صد گریه بر یکدگر
بگریه چنین باشد ار آشنا ‌ ‌ نگه سینه می بازد اندر شنا
نگه را ضرورست بختی دگر ‌ ‌ بگریم بامید بختی دگر
فرو میبرد دیده ام اشکها ‌ ‌ نهانم جگر میخورد رشکها
چو در بندگی بندهٔ جان سپار ‌ ‌ ق ‌ ‌ شود کهنه نو گرددش اعتبار
من از طالع خویش در حیرتم ‌ ‌ که چون خدمتم کهنه شد حسرتم

ز بخت است کارم سیه اهل دل | نه بختی دگر کاش می شد بدل
همانا که هندوست بخت نگون | که سعیش شد سپید هندو واژگون
ز نیش جدائی دل آزرده ام | که آئین ز نالی ز حد برده ام
بجز شکوه ام گر چه در ذکر نیست | ولی شکوه ام کمتر از شکر نیست
دلم در رهی میزند پیچ و تاب | که آبی بلبها چکاند سراب
بود از منست آنقدر ننگ و عار | که در بار عامم نه بخشند بار
من ساده و این تمنای تیز | که واگر داده ام در دلش جای تیز
چه رحم است بر حال آن ناشکیب | که می بایدش خوردن از خود فریب
بافسون زبان زیر بان آمدم | ز دل دادن دل بجان آمدم
با این حالی در شکوه تعجیل نیست | که امید عاجز ز تأویل نیست
بمن ساختن دل بعیشم بس است | گمانی برای یقینم بس است
چرا این در ایام دستور گشت | که نزدیک ابا ید از دور گشت
وبال است سرمایهٔ آن حیات | که گیرد بران مرگ هجران برات
گران نیست بار فراق آنقدر | که کوه از کشیدن نبازد کمر
ق
دل غائبان ا نیر سد حضور | خوشا بخت استادگان حضور
که پیشند در عرض احوال خویش | ز روی تو بینند اقبال خویش
من ناتوان چند دارم نگاه | لب پر سخن دیده پر نگاه
فرو میروم گاه گاهی بخویش | ندارم گمان گناهی بخویش
بعنف ار تو گوئی گناهیم هست | سراپا گناهم لب از عذر بست
بجز خط خون بر گناهم مکش | ولی انتقام از نگاهم مکش
تکلف وداع این چشمم از کار خویش | که بخشی گناهش بر حساب خویش

مروت مگر میبرد دیوان شود / که دشوار از چشم من آسان شود
گران است خواری کشی عزیز / عزیز است این دیده عزیز
بجانان زینت سر یافت نیست / فروغ جمالت بر و تافت است
پرست از جمال دل آرای تو / بهار زینت از تماشای تو
ببوی تو بر یاسمن عاشقم / ز مهر تو بر خویشتن عاشقم
محبت مقید بآداب نیست / چنین حرف جز حرف احباب نیست
بهر جا نهد عشق پا در میان / همه عرف و عادت و دور کران
کس از مهربانی دگر می شود / اگر زهر باشد شکر می شود
محبت بهر سینه کاید درون / نشیند کند جا حبش را برون
ق محبت مرا کرد دیدار خواه / وگرنه سران بر در پادشاه
باهل نظر نذرها داده اند / که از چشم دربان نیفتاده اند
ق خوش آن دم که در بزم گردون بساط / بر اندازد از پیمانهای نشاط
هیاهوی مستانه بر کشم / بیک جرعه خمخانه بر سر کشم
گل شوقم از آب و گل بر دمد / برقاصی از سینه دل بر جهد
ز مویت صد شمیم تتاری شود / ز رویت نگاهم بهاری شود
دهد جبهه ام از سجود حضور / به پیشانی ماه و خورشید نور
شود حلقی از نرگست جا صلم / که دیگر تغافل نگاهد دلم
بشادی برآ با غمم از شیگان / مدان سهل شغل نظر پیشگان
محبت لآل و صدف سینه است / نگه صیقل و چهره آیینه است
نبود آتش حسن روشن چنین / نگه گردش از باد دامن چنین
بنقاشی حسن دل در رفواست / نگه چهره پرداز تصویر اوست

شود حسن صاف از نظرهای پاک / ز عشق لاف از جگر تا به چاک
اگر عشق ظاهر کند رازها / بحسن تعجب کند نازها
چه نازیست این ناز اهل نیاز / که باشد خریدارشان بی نیاز
شود عجز را چون تکبر ضرور / نیابی ملائم تری از غرور
مگر ساعد حسن گردد ستون / که سر پنجهٔ عشق آید برون
بجز حسن کون و مکان نیست عشق / بنازم ببالائی دست عشق
ازان قطره آن تلاطم برد / که رشحش گریبان قلزم درد
دهد ذره را رو اگر در عتاب / بگرمی شود چهره با آفتاب
چو زد الوهی مشاطگی می کند / سها ناز زیبائی مه کند
ازو آن مراعات ظاهر شود / که فرهاد پرویز خاطر شود
چه گویم چه مقدار نازک دلم / نه اندک که بسیار نازک دلم
توانائی از ناتوانان مطلب / دل نازک از سخت جانان طلب
گدائی که شه پاس دل داردش / چه عزت که در آب و گل داردش
چه کان و چه دریا باین دستگاه / گدائی کنند از گدایان شاه
بجلوه گدایان شاهی که دید / زر و سیم شان ماه و ماهی دمید
بنازم به نسبت گدائی شهم / بر آیم ز خود گر برای شهم
تحیت رسانند از آسمان / بفرق گلم از سجدهٔ آستان
ز عجز سر فرازیم در سپاس / خدا داده این فرق درگه شناس
ق
ز هر مو اگر صد زبان آورم / ور از هر زبان صد بیان آورم
نیاید برون باد وام حیات / دل از عهدهٔ شکر این التفات
که یاد تو در سینه مسکن گرفت / مرا از برای تو از من گرفت

ز خت وا و صوت و عامی ا
نفسی نیم مشک بو میدهد
ز خلق تو عالم گلستان من
سرفرازی سجدهٔ آستان
شود شود ... مایهٔ آبرو
رسانید بختم ز فرخندگی
بسخت بلندم ز تن مژده
ز بیع تو شد سود یا سود من
زیان دیدهٔ کیسه پر شود
نی شود خود در میان ... ستم
زمین بو ... آمم آسمان گشته ام
فلک فطرتم گر زمین طینتم
بدریا و کان قیمت من ...
ز تو فیر این بیع یادی مکن
شناسندگان زر زر میدهند
صوالبست حرفم خموشی خطاست
ز مهرت دلی دارم و صد حضور
بدنبال عشق تو افتاده ام
بجذب محبت خود بسته ام
ز نیستی چه غم با امید بلند
اگر قطره ام قطرهٔ قلزمم

قدرت ساخت معمور دوران دوای
نگه منکنم باغ رو میدهد
جهان غیر کوی تو زندان من
زده تکیه بر جبههٔ آسمان
ز سودای پیشانی و خاک کو
با قبال آزادی بندگی
که می آید از تار کم سجده
گر و برده از بود با بود من
که خود را بدلالی خود فروخت
ملکش دست جنس زیان دیده ام
نیم این چنین آنچنان گشته ام
گران گو نیم گر سبک قیمتم
بلی از لبت یک بلی صد بها
با نصاف با خود مرادی مکن
گهر در بهائی که می میدهند
تو ای مشتری خود فروشی رواست
کمی دور از این عیش دلخواه دور
بزور و بزاری دلی داده ام
ز تن کاه بر کهربا بسته ام
که خورشید بر ذره سجده کند
نمایان از اینم که در خود کمم

زهر کس جدائیت جدائیم داد / به بیگانگی آشنائیم داد
دل من که مطلع عشق گردد او / که مهرت برو نقش چون سکه بود
بران دل وصد چشم باید که / که یک نظر بی آرزوی مهر بود
ولی میکشد آرزویت بری / باین دل که بیند درو جوهری
نظر تا نیاید ز پاکان نظر / ز نظاره ات کی شود بهره ور
قبولی دگر دارد این آستان / کند سجده جبهه را آستانی
سرافرازی باید اندر شرف / که از خاک پایت برد اشرف
دل مدعی را بمهرت چکار / کجا لاله زار و کجا شوره زار
دغا خورد هر کس فدایت نشد / گدا مرد هر کس گدایت نشد
ازین در که آنکس که جوید امان / سرش هم بدن باد بار گران
اثر شیخ کین مدعا می کند / که دل از ته دل دعا می کند
کسی رشم ز صیادی غم خورد / که از یاد او خاطرت غم خورد
بنخوت گر اینجا پس سر نمود / که هم طعن و در قفائش نبود
کشد مکر ز کوی تو پا بهوس / چه بهتر ز گلزار بی خار و خس
لشان بهره رائی که جفاش کرد / سینه بختی خویش افاش کرد
ازم ذارم آرزوی گل در مشام / چه رحم هست بر صاحبان زکام
ازان گل به بلبل ندارد نظر / که هردم نشینند بشاخ دگر
ازان میخورد سایه این نهال / که یکجائی باشد قرارش محال
چو کوه آنکه پائی بدامن کشید / نه کاهید گر تیغ بر فرق دید
به بین سرو را از ثبات قدم / بآزادی و سرفرازی علم
اگر قطعات بودی بجز کین پدید / ز چاه حضیضش نبودی گزیر
بکشتی نشستند و بی لنگران / زند گاه بر کوه بی لنگران

بدی از بدان میکشد انتقام ... ندیدم که دشمن شود دوستکام
بکوشش نگردند کس ناکسان ... ترحم نمی آید اندر ایشان
چنین شعله‌ها چنان میشود ... سنگ زر و بر دل گران میشود
عدو از و زرم در بدن پرورست ... نه بیند خربهی برتر از لاغرست
دل زر پرستان ز رو چون زرست ... دل مهرورزان دل دیگرست
محبت در آن دل شود بیشتر ... که از زر شود کمتر و بیشتر
سیهمان کوتی وفا دیگر اند ... باسیران خوف و رجا دیگر اند
نه از طوقیان زر و آهنم ... زر گهاشست زنجیر در گردنم
رگ و ریشه گردد چو زنجیر کس ... نه بر دو نبسوهان تدبیر کس
محالست این سعی کس چون کند ... که قمری ز سر طوق بیرون کند
بیامت چو طوطی برآرد نفس ... ز بال و پر خویش سازد قفس
ز جام تو مستیم جمشید کیست ... بروی تو محویم خورشید کیست
نه بینیم در جلوهٔ مهر و ماه ... که بر دیده تا وان نباشد نگاه
گدایت ندانند در دیگران ... ندانند ... باشد بدیگران
بگوئی هوس خود سران نیستیم ... بمهر و وفا دیگران نیستیم
بسان خود اندر محبت خودایم ... نه از اهل غیرت که غیرت خودایم
بشیری خرامید نخجیر ما ... کم از سعی کس نیست تقصیر ما
چو در جرم خود ما جز امی کنیم ... بصد عفو جرمی بهای کنیم
ازین راه جز سالک آگاه نیست ... درین راه گو آنکه گمراه نیست
چه بیجاست در قصه اهل راز ... ز کوتاه حرفان زبانی دراز
نه آن قصه‌ها دیدیم بر آستان ... که بر دارد ش کوشش آسمان

بغیر از سجود تو در جبهه نیست
شب و روز معمول در زمین بوس نیست
کسی نیست غیر از تو در دل بپرس
چه ماه و چه ناهید دل سرکش است
درین دیده جز طلعت یار نیست
اگر دیده ام خار کویت بجو آب
ز اهل وفا نقش آن کس نشست
ز بادی بر آرم بحشر فغان
کند آن زمان خاک من خیر باد
بگوشه دهندم اگر شست و شوی
اگر فتم مرا هست پای دگر
غریب است در سینه یاد وطن
به بیمار لطف طبیبان خوش است
چه غم غریب است ازین بتر
چه حرف تو با لب شود همزبان
فراموش گشتند اهل غرض
بده ساقی ای اختر تابناک
که مستانه جوشش سیاوش زنم

اگر شرق اگر غرب قبله یکیست
بپرس از خیالت که جاسوس کیست
بپرسیدن از دل احوال تو دلپذیر
چو آن عکس خورشید در آتش است
نگاه تماشای اغیار نیست
نگه گشته در دیدن گل نقاب
که بر خاک کویت زخش نقش بست
که خاکم ربایند ازین آستان
که گرد تو گرداندش گرد باد
همان خاک کویت بود آبروی
جز این کوی خود نیست جای دگر
غبار غریبی است با درد وطن
وطن در دل ما غریبان خوش است
که گویند یاد وطن آنجو ر
ز حرف همه مهر گردد دهان
که یاد تو جوهر شود در دل غرض
با این تهمت آلوده ازان خنجر پاک
نی خشک گر دم بر آتش زنم

در شکایت بخت

بعجز عذر هست ار چه از من شگفت
شکایت کنم اول از بخت خویش
لبم خشک گردید از آب او

شکایت سپهر راه گفتن گرفت
که روز مرا کرد چون رخت خویش
غمم گشته بیدار از خواب او

ز راه کرم گشت خضر رهم / که ره داد در مجلس خود شهم
ز غفلت سرم چون بگردون رساند / بصد خواریم برد و بیرون نشاند
از آن بهر دم سینه پر غم تر است / که در سستی از خاره محکم تر است
چراغم بصد سعی روشن کنند / که جنبش پر از باد دامن کنند
کنند چاشنی گیرم از شهد ناب / که زهری زکامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت به گلشن دهد / که در خوشه ام برق خرمن نهد
هوس داشتم خویش را حرمتی / چه حاصل ازین طالع تهمتی
بخت چنین کس کجا ساخت است / به بین از برایم چها ساخت است
چنین بخت از بهر خصمان خوش است / باخراجش از شاه فرمان خوش است
دل ساده تا کی خورد بازیش / کسی چند سازد بناسازیش
به تبدیل بختم اشارت نمای / که امید هر دل بدل کرد جای
ز ابتدای طالع آبان حالتم / که از دشمن و دوست در خجلتم
ز بیگانگان شرمساری بلاست / وز آن صعب تر خجلت آشناست
گرفتم که سازم باین هر دو حال / چه سازم که دارم ز خویش انفعال
محبت محبت زدم سالها / نگفتم که افتم باین حالها
دل باغ طبعان از آن رسته گی / ببینا دل آسیب پژمردگی
بهای متاعم اگر کاسد است / غمی نیست غم شادی حاسد است
بسیلی کنم سرخ رخسار زرد / چه حاصل عیانست آثار درد
بجا شالی میسازم اخگر نهان / علم می زند دود بر آسمان
فرو میخورم غصه سینه در / که از پرده ناگه نیفتد بدر
ز بیم شماتت سخن می طپم / ز خصمان نهان در دل خود سم

بدل گریهٔ غم گره میکنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بجان آه حسرت زره میکنم
نه یار محبت گمان می‌شوم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز بیطاقتی ها بران میشوم
ق
لکام و زبانی بجو غائیدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو دیوانگان سیر صحرا دیم
زنم آنچنان در ره هجر گام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که پا آبله گزیدن لعل تو کام
بجنبم چو بر خویش پایم خبر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از مرغ پربسته ام بسته تر
وفاطوق گردید در گردنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرو چیده صد کوه بر دامنم
ق
ببازوی دل زور غم تیشه‌ام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که زنجیر امید در ریشه‌ام
ولیکن محالست وارستنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که هر مو کمندیست در گردنم
روا نیست بر وحشیانی ستم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که رم کردن از طبع شان کرده رم
بران ناتوان صید بیداد رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در دام از یاد صیاد رفت
الم میکنی یاد و آن نیست در ذوق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بسیار خواهی مرا یاد کرد
مذلت کشان را بغم ... ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بعزت چو خواندی بذلت مران
بنخچیر شکاری میالای تیغ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که عاری بفتراک بستن دریغ
ببیداد کس در ... بلا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زخود دنا لم این اقتضای وفا
چرا آتش خاشند بخون چهر من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که کوبد در کین من مهر من
نه بیداد بیشتر زدم نه نوید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که هم بیم میسوزدم هم امید
من از غم بآئین حال و ارباب پند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زبان کار رم از پند نا سودمند
نه لب بر نصیحت زده نگهبان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بکف در شکست دلم سنگ ...
ز بانگ زنسوبان خراشنده تر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خراشنده ام از طعنه هر دم جگر
مگو گفت یا فضولی مپوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لبی مهر کن این مگو آن مگوی
بکش نصیحت منوش آنقدر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که افگند شاهنشهت از نظر

برای تو در خاطرش نیست جا   بیاموخت گر در دو گیتی آشنا
حدیثت تو گر در گرش گوش زد   شنیدن از آن بر دلش [illegible] رود
دگر در خیال طرب کم نشین   هر در دریس زانوی غم نشین
سری در جگر به دلی ریش کن   تو خود گرده شکوه خویش کن
که میگوید این حرف درست دور   کی از قطره دریا درآید بشور
خرد خنده دارد بدین ماجرا   که گویند رنجید شاه از گدا
منرد گرچه زین بخت ناسازگار   که زنسیان دهد کارم آخر قرار
چه دور است لیکن ز لطف احباب   که برتابد از ذره رو آفتاب
ز من گرچه چندین فضولی خطاست   ولیکن درین جرأتم عذرهاست
زبانم دلیر آنچنین در سخن   شد از حرف [illegible]
عطاییست که راحت بجان میکشد   طلب سخن ز دهان میکشد
سوالم از آن هر دم افزون شود   که خوی همه سخای تو ممنون شود
دهد صد حدیثم ز روی تو سبب   که آن نه طوطی ست در گفتگوی
کجا میکند گوش این قصه گوش   که گویند این سخن را خموش
سخن سنج دارد در شاهوار   چه سازد دگر آنچنان انتشار
بباطن ز تو رخصتی ظاهرست   که لب با چنین بر سخن قادرست
نبودی ز تو رخصتی گر نهان   سخن خود شدی مهر درج دهان
ندارند ظاهر پرستان خبر   که هست این عتاب التفاتی دگر
کسانیکه ره در درون میبرند   همه نعلها در آتش گون مینهند
درین بزم رهبری با عمر کنند   که خون در دل شیشه ها میکنند
عنایتم از آن وا ندهی در سخن   که افتم در آید [illegible]

[illegible] را که جای [illegible] کردم — باصلاح احوال من کرده
بمنزل [illegible] این باری بر [illegible] — دم مصلحت گر نمی خورد دل
تو [illegible] بخطه [illegible] — زشیرینی تلخ دارد [illegible] تلخ
چو لب تشنگان [illegible] آورند — بحکمت حسک در زلال آورند
بجان حسرت این اشکم می کنند — دلم خویش راز و دلم می کند
لکد کوب غم شد گر آب و گلم — غمی نیست پرسیده ام از دلم
زحرف حریفان نگه دم ملول — دلم تا نگویید ندارم قبول
بغم سازدم لغزش پا اسیر — نباشد اگر بخشش دستگیر
بهر جا که عفوت شود جرم کاه — کم از برگ کاه است کوه گناه
زنندم بسر گرچه شمشیر بیم — نه ترسم عظیم است عفو عظیم
زلطفت چنان با غم [illegible] بهره مند — که [illegible] پند گیرند ارباب پند

بیت

شنیدم که حجاج [illegible] — برسم مناجات گفت این سخن
خدایا تو دانی چها کرده ام — نه بر خلق بر خود جفا کرده ام
[illegible] این رقم بر من از نیک و بد — که خواهد مرا ساخت عفو تو [illegible]
[illegible] تو حرف جا — کنندم ز لب منع حرف [illegible]
بار باب [illegible] کرده اند — عتاب تو با من یقین کرده
شمارند خاص من اندوه و غم — چه خواهد شد از لطف عام تو
ق
که بر زعم این فرقه بوالفضول — زبر دم فروتر نشینند [illegible]
بعفو تو در پیش گاه حساب — نباید رایم اگر هر گنه صد ثواب
بمانند خلقان ز من در شگفت — که از معصیت کار طاعت گرفت

امید ... توی کشت کا بینیم
یکی اهل عرفان ز ... بود
بگفتا عجب نیست کاین ...
زهی ... بی نیازی آنجاست ...
پی سجدهٔ این بلند آستان
شهان نیز ... قدر ... پایه اند
شه ... دولت ... تخت شان
ز اغماض شان هر کجا پرده است
گدا را چه نسبت بعذر گناه
نباشد مرا گرچه آن اعتبار
ز غم چاک چشم ... این چنین
بگاهم ... دانم که من ...
سعادت نهد بر سرم تاج ...
لبم گلشن شکر را بلبل است
بلطف تو ز آسیب قهر ایمنم
شود روز ... موی
ز لعلت ... گرچه غلط دیده ام
ز من گر گسست ... نهفته است
اگر اصل این خشم و کین داشتی
به نزد تو سنگ آزمان ... شوم
بچشم تو شیر ... دلیل

[illegible]
... که با شد ... قرار ... دین
زمین پایه افتاده است ... ناز
ز خورشید ... ازل سایه اند
بعرشی برآورد تخت شان
بسا کرده بد که نا کرده است
که عذر گناهی است لطف شاه
ق که عفو ترا جرم آید بکار
ببین قدر خود ... من ببین
بیا ... که از ... تیم
که ... در سینه ... تخت
بهارم ... پای خارم ...
بمهر تو ... کین ...
دل شب که در گیرم از ...
که محرم ... نگه دیده ام
نه ... نگه فتنه است
برابر ... تو چنین ...
که بر خاطر خود ... شوم
که بر زندگی نیست ...

[illegible]

اسیران خیالی شوند از ملال ‌‌ ‌‌ نباشد اگر عشق فکر محال

چگویم که دل در چه فکرم فگند ‌‌ ‌‌ دل خنده داری نگویم بخند

باین سستی بخت صلحیم در کمین ‌‌ ‌‌ که با آنکه پیش تو خوارم چنین

ندارد بعزت کسی جای من ‌‌ ‌‌ نباشم اگر این چنین وای من

بمهر تو دل کرده کسب شرف ‌‌ ‌‌ منم یکطرف عالمی یکطرف

چگویم بمهرت چسانم چسان ‌‌ ‌‌ ز [illegible] نداره [illegible] زبان

عزیزست هر چیز جان آمیز ‌‌ ‌‌ [illegible] نهایت مهیاست در [illegible]

درین حرف پیش [illegible] ‌‌ ‌‌ تصورپذیر ای تصدق نیست

ادای زکوة زبانی بکن ‌‌ ‌‌ بیک خواستن استجابت بکن

[illegible] مهر و وفا [illegible] ‌‌ ‌‌ که صد جان بیکجان فدا [illegible]

کنه مهر تو حفظ ناموس دل ‌‌ ‌‌ گر این نیست در سینه افسوس دل

بمهر خیالت پی جاشناس ‌‌ ‌‌ مکان از دلم دلنشین [illegible]

شود با خیالت چو دل آشنا ‌‌ ‌‌ بدانند که بوده است از جان جدا

کی گشته از نخل جان بهره یاب ‌‌ ‌‌ که از جوی مهرت بران بسته آب

ز روی تو چشمی که افتاده دور ‌‌ ‌‌ تواند نگه کرد اگر سوی حور

بمهر [illegible] هم اند وز باد ‌‌ ‌‌ ز شرم [illegible] زمین وز باد

نباشد کسی از تو در گفتگو ‌‌ ‌‌ برو گوهر لب خود بسوی

پر است از خیالت در و بام دل | ز مهرت دو مغز [illegible]

ز تو کرده بر من جهان بوستان | چنین دل عقیب [illegible]

همه مغز در پوست بیکارش | شتوانه دو [illegible]

برای محبت دل من دویست | حقیقت [illegible] جان من

شوم رشک مغز از شماریم پوست | بنجود دشمنم گر نداریم دوست

چو خونم ز تیغ جفا می چکد | همه کیمیائی وفا می چکد

چو شمع وفا میشوم در لگن | گنهکار مغز استخوانهای من

ببیند از صد بار در آتشم | شوم قیمتی تر ز زر بنغیشم

چو من نیست یک بنده دیگرت | قسم میخورم تا شود باورت

بعفو عظیمست که از عذر خواه | گناه عظیم است عذر گناه

بحکمت که در پله امتحان | سبک ننگ نزد از خطائی گران

بحاجت که چون عرض گه هر دو ما | [illegible] بر فرق اختر

بحجت که از قبه نور تاب | کند پنجه پنجه آفتاب

بخشت که هست آنچنان نازنین | که گردد زمین از نمش [illegible]

به تیرت که سوفار خندان او | زند بوسه بر زخم پیکان او

بگرزت که در عرصه دست برد | بشتی کند مغز البرز

به زورین کمانت کز انگشت صاف | نهد خونچکان ناف از پشت قاف

به پیچان کمندت که در دار و گیر | چو زلف بتان بسته در هم اسیر

بگردنت کز شرف بر فلک | کند سرمه در کار چشم ملک

بقدرت که از سایه آتش [illegible] | دو مسرور بند دو [illegible]

بموبیت که چون زر بر آید نفس | ز نشادابی بو تر آید نفس

[illegible]
بنور جبین صبح خندان تو

[illegible]
بجودت که نازش بتن می‌کشد

[illegible]
بقهرت که افلاک ویران کند

بمهرت که [illegible] بی خبر رود
بهمت که بر چارچوبی میبرد

برایت که آیینهٔ اختر است
بعدلت که مشاطهٔ کشور است

بجودت که کار جهان ساخت است
بقدرت که بر آسمان تاخت است

بطومار تیغ ظفر آیت است
به پیشانی مهجه رایت است

بنامت که در بحث برهان اوست
بمهرت که معشوق ایمانم است

که هر روز افزاید این اعتقاد
که کس نیست در مهرت از من زیاد

حریفان بخوانند بی معنیم
که در بند اثبات این دعویم

دگر شاه هم ماند در اشتباه
پس از صد قسم بگذرانم گواه

بکن خوب خاطرنشان [illegible]
بپرس از دل خود بجان خودت

ز عشاق مهر و وفا ثابت است
گواه است دل مدعا ثابت است

[illegible] دل از جان خبردار نیست
خوش آن دل که جز یادت کار نیست

چه مهرت درآید در آغوش دل
ز راحت ننالد بر دوش دل

بقا [illegible] این است دل برقرار
که دارد بسان تو میراث خوار

چراغی [illegible]
ز خورشید رخشان شرار افکن است

ز رفعت ستایان انجمان
که دوزد بران آستر آسمان

ز تحصیل جود تو کان [illegible] شکست
باندیشه کنج کاوی نشست

ز نام هر بی حسابی که بود
بحکم تو جمع است در ملک جود

[illegible] کان جود تو [illegible] دید
که مژگان [illegible] ز ریزه جشمه دمید

بجا در سکندر فرو [illegible]   از شرط قوی [illegible]
بهلبو گر دیده تا آسمان [illegible]   [illegible]
نگه کرده چون تو هیچ مشکل گشا   [illegible]
ز حصنی که معمار رای تو بست   [illegible]
بیا ساقی آن در بهر آور ز گنج   طلسمی [illegible]
[illegible] خاطر حصار   که مینا حصار است پیمانه [illegible]
که صف بسته خیل غم روزگار

در تعریف قلعه

برین قلعه تا گرد کیوان گذر   در آسمانش فتاد از نظر
ز برجش چه تابد فرو آفتاب   شعاعش نیارد بپایان طناب
از و کنگره حصنش کافت [illegible]   نهد بر فلک [illegible] در کام شیر
سفر ها کند طایر نامه بر   که در روی کش [illegible] مینا [illegible]
بآن پایه از حلم عالم [illegible]   [illegible] سوده آید [illegible]
فلک [illegible] زانی [illegible]   [illegible] به بندد از زن [illegible]
به ترتیب کنگر چو بنا [illegible]   سر خصم با خود ببالا کشید
ببالا کشد مهر را دیده بان   اگر چون خودی باید [illegible]
تمنای سیرش مکن گوشمال   که از دست دربان خورد [illegible]
نظر در بلندی ز نظاره داش   ز روی عدو سخت [illegible]
تواند برو سایه ابری فگند   که گرد در پای چون [illegible]
کند دیده پیوند گر صد نگاه   برد در ره [illegible] نسیم [illegible]
رسد چاشت که خورد [illegible]   کند پنجه بند در [illegible]
خورد کوتوال [illegible]   بخاک ره کوتوال [illegible]

کرام نسبت — که از عیب کوتاه بینی بری
یکی که در قطع آن — زبان از شکر ما رسان
بسنگ آن شکوه — که تعظیم ...
... — شود موج چندین ...
بقطع نشیب و فرازش ضمیر — زر از شرقی و غربا ...
نشسته است سطح از فرازش بجاه — در افتاده قعر از نشیبش بچاه
در و رفعت آسمانی دلیر — از و سینه گوهان گاو زمین
فلک سنگ بر سینه زاندیشه اش — که بر سنگ ناید از و شیشه اش
بر اطراف و نهرهای روان — نمایان چو بر آسمان کهکشان
عدو زین فلک ز احکام نیست — که اختران غیر بهرام نیست
بر و نصب از هر طرف توپها — برای دژ کفر سرکوبها

در صفت توپ

... — نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
از ... چشم و بین — وز و دست آشوب در ...
برای عروس مین خط نیل — پی دیده دشمنان ...
بهر ... از دشمنان ... — تن بی شرارش دل دوزخی
قوی ... نصرت بلند و ... — سبک کوه ها در ترازوی او
ندارند شاهان ایران ملک — چو او دشمن افکن ...
از و آتش فتح در اشتعال — از و قرعه ملک فرخنده فال
سر هر نفس گیر د بلا — که دارد از و عافیت ...
بدر بوده آتش از انتشار — نگارا ... میگشت ...

اگر خصم خویش بدریا فکند | نهنگان مهراب ...
چو ... شود تفته دل ... | ... برون ...
شود در دل عدو اگر شعله بار | شب ابر دود و ...
چو تابد بهوا ... کمند | ز چرخ ...
شود منع چرخ از غرورش تباه | ز گوشش ار شد بتند مهر و ماه
شود در عدو اگر آتش ستاره او | خوردیم که زیر است آواز او
بجنباندش پشه زور است سیل | ز وزنش خفیف است چون فیل
از ان ره که گردنش شد خاره سا | برد در عدو از دو طوطیا
چو گردون کشانش همایون بند | بگردون کشی کاو گردون بند
نباشد اگر زور اقبال شاه | نبرد بصد سال یک روزه راه
پذیرد بسعی طبیب ... | بد آید ... و در خصمان دوا
نشنید چو برزانوئی کند کوب | ... پهلوی ... چوب
نخواهند سوراخ در آسمان | که بالا نگیرند ... آن
چنین اژدهائی عدو کش کجاست | شگفت اینکه چون غار ...
بحرف صدا کرده در روز جنگ | دهان فراخش دل خصم تنگ
بتقریب چون برده شد نام خصم | بگویم حدیث سرانجام خصم
بیا ساقی ای لعبت سینه صاف | از ان می که ...
بده تا ز احوال کین پروران | بگویم پی عبرت دیگران

در بیان حال خصمان

پشیمانی و تلخی چو خصمت گزیست | همه آرزوهای ...
چو از زور خصم تو گوید زبان | ز تاریکی حرف ...

بجا اصلی خصم خود می نهاد | همه گاه پا زینه بر باد داد
جز این نفع خصمت ندید از ستیز | که در قتل خود تیغ کین کرد تیز
عدوی تو گر آتش کین فروخت | همان خویش را در آتش خویش سوخت
فضولانه گر رخش در عرصه راند | چنانش فلک بر خر خود نشاند
حسن خار را نیست این شعله بیشتر | که بر دارد از راه آسیب خویش
دو روزی دلی کرد خرم نسیم | چو لاغر که فربه شود از ورم
بنازم چه خوش تلخ کشتش فلک | که غافل شد از شور حق نمک
نداند اگر غیر مقدار خویش | کند غیرت ایزدی کار خویش
فتاده ز کف تیغ کین خواهیش | زده بر کمر راه روی راهیش
بکفران شد از دین و ایمان بری | نهالیست کفران بریش کافری
از آن طعمگی کرد در کام شیر | که نخست از ولی نعمت خویش سیر
از آن ولتش هیچ اصلی نداشت | که روز نخستش اصالت گذشت
بزرگی قفا باشد چو اندر نسب | بنجردی کشد عاقبت کار و بار
شنو چو خار در دید با خار تر | چو با گل بدعوی نهد گل سپر
ز فرزانه گر رنگ خر مهره گفت | دلش را غم چو بر رنگ سفت
چو گوهر از خزف آب بد گوهری | بخاک زبش افگند جوهری
چو با خود دنیا ورد جوهر بلور | بر دگر کسی بسته قیمت بزور
صرف بهایش دهان کرده پر | ز الفاظ تعریفش افشاند در
بهر مجمعی بهر دفع گزند | بر و سوخته از جواهر سپند
گره بر گره در حریر و پرنیان | نهاده بالماسش در میان
چو گر دید بر جوهری جلوه گر | همان آب خود کرده خاکستر

عروسی که رخسارش افتاد زشت / اگرش حجله سازند قصر بهشت
چکاهند از لعل و یاقوت رنگ / کی از غازه کاری شود شوخ رنگ
تراشند از چشم آهو سواد / که بردارد از سرمه چشمش سواد
شود وسمه با طاق ابروش جفت / توان نکهت از چین گیسوش رفت
سراپایش از گوهری قصور / شود عنبرت گردن گوش حور
چه در کم در روز بخششش قبول / نیفتند از ناز منی قبول
چو هر مفت گردد شود جلوه گر / نماید بصد زشتی عشوه گر
رخ از چشم خود گر ندارد نگاه / بچشم خودش زشت گردد نگاه
نسازد نهان گر ز آیینه روی / ز شرمندگی سازد آیینه روی
نماید بلی ظلمت قیر قیر / چو بر صحن کافورش آرند شیر
بخصم تو دوران چشانید شیر / اگر خار در هر دو زهرا تلخ تر
شود شکست بهر افتادن تکند / نگردید بجز از سمند ارجمند
ندارد ز قلب عمر دراز / فتد شور و اندر بلای گداز
نیاید به تدبیر زنا دیر / سیاهی ز شیر و سفیدی ز قیر
بمکر و حیل کی توان شد دلیر / که روبه بود در روبه وشی شیر
کبوتر چو با باز بازی کند / بخون دل خویش بازی کند
بحمد الله ایام محنت گذشت / زمان تمنا است حسرت گذشت
دل عالمی از جفا شد فگار / که لطف تو بر مرهم خود بکار
دران چند که کز بی مصلحت / نبودی در آرایش مملکت
چگویم که از غم چه دیده ایم / مبیناد کس آنچه ما دیده ایم
چنان بود بار تعدی گران / که می رفت از پیش پای اوران

زمانه چنان توسن کینه راند — که گرد از گل خاکساران نماند
نه تنها باحباب خواری رسید — چه خواری که اسباب شاهی کشید
چنان بود جنبش شهی بی‌دوام — که دستار از تاج می‌جست باج
دل طاق ایوان بغم بود جفت — صبا گرد سقف و جدارش نرفت
علم در میان گیری این و آن — نمی‌دید مقصود خود در میان
دل شعله خواز آن کانون غم — بداغ دل سکه خوردی قسم
بسستگی چتر از بس درو دید — شد از لاغری منحنی آتش پدید
نهان از تو خواند بسی فضل برو — که رفعت نیامد ز منبر فرو
چنان با علم کرد ایام بست — که یاقوت لعلش بر خون نشست
کنون گشته قدرش فزون از قدر — که در خدمتش بسته جوزا کمر
بمنبر علوی توان پایه‌ای — که در سایه‌اش عرش کرسی نهاد
بنامت دل سکه سخت شکست — برایش چه نقشی درستی نشست
چو تخت ترا پایه بالا رسید — سه تخت ایوان بکیوان رسید
بنازای سر بر ثریا نثار — که حق یافت بر مرکز خود قرار
ندارم گمان منکر این سخن — ق که تا گشته پیدا زمین و زمن
باین سرفرازی نبوده کلاه — نیابید گاه اینچنین هیچگاه
درین حیرتم کز جناب تو هم — چسان بود زین بیش رفعت صو
بخدمت کمر بسته چست آسمان — که هر طور گویش کرد چنان

شعری را بشفاعت فلک و ردن و اظهار قدر و رفعت خود کردن

در اندیشه شعر بودم سحر — که شعری برخصت در آمد ز در
به بندگی در وجه تصنیع سفت — ز فهم بعرض غرض برشگفت

که ای شاعر شاه شاعر شناس ز لطفت فلک دارد این التماس
کز اندیشهٔ در حق او کسی بدش را به تدبیر نیکو کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخت است ز بس خامی خویشتن سوخت است
از او رفته آرام و صبر و قرار نهاده است سر بیقراری بدار
ز انجم که چندین عرق میکند ز در معذرت در طبق میکند
قدش نیز دم از غصه خم میخورد بخاک در رشته قسم میخورد
ق که گردد ز رفتار ای اهل نفاق مرا یک دو روزی فتاد اتفاق
در آن ورطه ز چشم غفلت فتاد کسی اعدوی چو غفلت مباد
قضا چون به تنبیه من لب گزید بخصمان رسید آنچه از من رسید
شنیدم وین شرا اندکین از درم من و مهر خصمان مگر کافرم
مبادا ببیند از دم از نظر که از طبع دونان شوم پست تر
بس طعن امداد دشمن بس است مرا خجلت غفلت من بس است
نتابند رخ سروران کریم بیک سهو از بندگان قدیم
ندانسته واقع شد این ماجرا شهنشاه دانسته ورزد عطا
خطا بخش شاها که شاعر است قضا امر و نهی ترا تابع است
ق چه گردد ملطفت که گردد جهان که گویند تا انقراض زمان
که گردون ادبار میگشت پست فلک ای گرفتن با قبال دست
بشعری شود نیز خاطر نشان که می بوده شاعر با این قدر و شان
کسی کز شکوهت حکایت کند فلک را تو اهل حمایت کند
کسی صاحب بخت بیدار گشت که پاس رضای تو اش کار گشت
نهد بی رضای تو سرکش قدم فتد گام اول بجادهٔ عدم

چنین گر خورد دشمنت زهر بیم | کند تلخ آتش به اهل جحیم
که در سایهٔ خصمت چو آفتاب | ز بخت سیه منجور دیج و تاب
اگر بر تو سایه افتد برو | کند از گرانی نجاتش فرو
گزیند اگر جای آفتاب | جگر تابه باید دل و جان کباب
تو خود در سینهٔ دشمنان پدر | مباد آنکه شود خنجرت بدگهر
زره پوش گردد چو خصم دغل | ز سعی خود افتد بدام اجل
خدنگت که جان دوز خفتان است | ز پیکانش دلهای خصمان برست
ز هر سو رخ مملکت سوی تست | روان ترکتازی که قابوی تست
چو کردی ز دلها حشم گیرئی | جهان بیشه است و شیرئی
شنو ربع مسکون برآورده بانگ | که ششدانگ آن نیست این چار دانگ
بشطرنج هیجا ز فکر درست | همه اسپ و پیل حریفان تست
چو عکس سنان تو بیند در آب | شود راست مو بر تن آفتاب
شود در زمکاهت نیستان اگر | دران شیر از بیم بازد جگر
بفرقت چو بیند زراندود خود | شود چهرهٔ خور ز غیرت کبود
بده ساقی آن می بجام ظفر | که گردند مردان ازان مرد تر
که در عرصهٔ فکر صیدی کنم | رجزخوان بمیدان طردی کنم

تعریف رزم

مغنی از آن زبانی که عزم رزم | زره پوشی از حلقهٔ جیم جزم
بزیر آن تنگاور که رو نه برد | برآرد ز آب تن خصم گرد
بدست آن یلارک که گاه جدال | جگرگاه خورش کرده اند بدسگال
ظفرنامه تعوید بازوی تست | دلیری قوی دل به نیروی تست

چو سازی علم نیزهٔ زخم را
دهد از دم کرنای آن نفیر
فتد جنبش گرد دون سست و خم
خورد محور از جنبش نیزه پیچ
دهد یاد وصف با صحرای نیل
شود دیده در دست یا دست و پا
ز مردانگیهای مردان مرد
سپرها بتارک ز بازو کشند
فلک را بر دل لرزه بر سر جنگ
ز لبها بجوش الامان الامان
چنان تیرگی در بعالم نهد
چنان تیره گرد زمین و زمان
نباشد بتر دیک آن تا عجب
ز بس زرد گردد رخ مرد کار
چو گردد بدیدن نگاه آشنا
ز بس شلیل خون دهد بر بار و
چو در مزرعی قطره باری کند
ز منقار صوتش چو آید برون
چنان باشد اندر ز شمشیر تیز
دو دو دهد بهر تا جان بکام
ز هر سو ز بس کوشش و اهتمام

بقفش نهنگ گردش نگر دیو را
که خیزد ز بوقش نفیر از نفیر
در بیرون نهد پای تیر از گوش
شود چرخ از غلغل کوس پیچ
ز اعجاز موسی دریای نیل
دلی سهم ستی خشم خوف و خطر
رود شور روز قیامت بگرد
سپرها ز چین نیز بر بر کشند
کواکب بریزند از یکدگر
بهر سو غبار آسمان آسمان
اخر بهر زمان چشم بر هم نهد
که خورشید باز دارد از آسمان
کند از غبار راه خود روز و شب
شود بغل اسپش گر آیینه دار
شود دیده ها مهره کهربا
ز دریا سحابی که بالا رود
وزان طائری دانه خواری کند
سبز دگر شده بدن شود لاله گون
که یکی گم کرده اندر امید گریز
که خود را برون فگند با فغان
شود زخم در تیغ و خنجر تمام

چلو والند جای خود در دهان | که گردان فشارند دندان آن
نشستند اجل در تماشای جنگ | ز بس صیقل تیغش از سینه تنگ
شود سینه دشت از نقول چاک | سپر از کشته گردد تهیگاه خاک
زمین را هم خون کشد در بغل | اجل را رود پا فرو در وحل
شوند اهل هیجا در ان دار و گیر | چو شیران نهان در نیستان تیر
کند از سیاه اندرونی تفنگ | هوا را مشبک چو جسم فلک
هوا چادر از گرد بر سر کشد | علم طرف دامان بخون در کشد
فضای جهان قلزم خون شود | ز عکس شب و روز گلگون شود
ز لخت زره کز بر جنگیان | فتد دشت گردد ز بس نیلگیان
ز جنگی سواران بهر ره گذر | سپر با تن صاحبش بی سپر
ز بس مغفر و جوشن زمین سنگلاخ | بد نهاد در آغوش زخم فراخ
سکندر ز خوران باد پا حیات | بدست تزلزل عنان ثبات
برآیند گردان بگردان سپهر | سر از جیب گرداب بحر خطر
پرد هر دم از پیکر تیغ و شاب | ز بس گیر و دار پر صد عقاب
ز بس آفت تیغ و تیر و سنان | نیارد که بر جوشش جنبد زبان
برآورد خون موج بحر نبرد | چو ماهی در ان ساعد و ساق مرد
فشارد ز بس لرزه باد نبرد | دهن وا کند زخمهای کهن
ز هر زره بر کشاید ز ها گره | بدنها شود در زره با زره
چنان پرد از خود و مغفر خدنگ | که سرها شود مجمر بزم جنگ
ز بس در زبان گرم جوشد خروش | شود آهن خود سیماب گوش
بتابد ز تف تشنگی داس تن | بترکد سفال زبان در دهن

انگه دل تفته پرتاب تر | زهر جان لب تشنه بی آب تر
شدندی چو پروانه بی پر فتند | چو بر شعله شمع خنجر فتند
شد تیغ تیز آنچنان ترک ترک | که در شیشه نیزه کشد پای مرگ
بلچی بدار بر نی تیر دست | شود تا بکش استخوانهای دست
ز بس ترکش خون و گرد و سطبر | گرفتان کشد سایه بر تیره ابر
زند تعقب بر تحرکن دل سنان | کمان افگند حلقه در حلق جان
به تب در دهد جان تن از تاب تیر | سر انگشت پیکان شود نبض گیر
ز مغلوب گردد یکی روی و پشت | دل و گرده جوشند در جنگ شست
بد بعقابی کینه در سینه ها | ز ناوک کند خوشته کشت فنا
درو کرده افتد سر گردنان | شود خودها کیل انبار جان
چنان بر هوا دام با قد کمند | که گردد دران طائر روح بند
تبر آن کند با سر تیغ زن | که قصاب با کنده خویشتن
بدن با گذرگاه زه و بین شوند | جگرها غلاف تبرزین شوند
ز ناوک به پهلوی هر سرکشی | کمان برکند هر زمان ترکشی
چو زنبور پیکان شود خانه ساز | شود سفته در سینه رهای راز
پی پاس جان تن دران داروگیر | سراپا شود چشم از زخم تیر
ز تیر کمان بیخه ترگ با ترگ ترگ | ز شمشیر شان جیبها برگ برگ
چو در ترگ تازی کنند اهتمام | شود ترکشی تیر گرد دن تمام
بخصم افگنی هندیان کینه خواه | نگه هندیان شیرهای سیاه
گه رزم چون مردمک بید رنگ | در آیند در چشم شیر و پلنگ
سنجاشی نژادان رستم توان | به پیکار در گرم جوشی چنان

ق

ز نوکِ سنانِ شان تف و تاب — کشد داغ بر جبهه آفتاب
شند از سنگان هیبت اندر جهان — بدوزند بر یکدگر جسم و جان
ستند آن غنیم انگبی جمل گرد — که نام و نشان شناسند گرد
شود پنجه در آتش از دو میان — بگیرد فلک را به تیر و سنان
جگر خستگان ناله را جان دمند — لب از خیل افغان با فغان بستند
ز نوک سنان یلان عرب — شود لاله گون چرخ نیلی سلب
یلانِ خراسان گوانِ عراق — ز فیروزی لشکر اتفاق — ق
ز اقسام رزم آوری بهرمند — چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند
ز آفت شود حال عالم تباه — سلامت بذات تو آرد پناه
باقبالِ خیر و بادبارِ شه — شود طرح بحث قضا و قدر — ق
برای تو نصرت معین شود — به برهان نامت مبرهن شود
باین فال خندد لب گفتگو — که چون قرعه بر خاک غلطد عدو
زگوشش عدوی عداوت شعار — دمد غلغل الفرار الفرار
سپهر علم در صف اهل کین — بنفرینِ شان رو نهد بر زمین
بحسرت دل از جان و تن بر کنند — سراسیمه بر قلب مردن زنند
شود دسته بر پشت هر خیره سر — کمانهای باز و بشکل سپه
ز تیغ تو دهقانِ ملکِ بلا — ز سر تخم کارد بدشت فنا
کند خنجرت جلوه در جسم و جان — چو بازنده ماهی در آب روان
شود مرغ روح عدو در درون — ز رمح تو مرغابی بحر خون
زمین را که خواهد زدن سر گران — کند خون کند پنجه اندر میان
سر خصم را زخش آشفته دم — کند تنگ کاری نشندان سم

سخن گر کند دشمن تیره روز | خدنگت جوابی دهد ناف سوز
گشاید چو زخم حسامت دهان | سنانت نهد در دهانش زبان
ز بس شغل مانند اجل از عمل | بمیرند خصمان همه بی اجل
چنان جای عدوی تو مشکل دهد | که صد مرگ دشمن به هر زمان دل دهد
بفیل تو از زنگ پای گران | فتد آسمان چون افق بر کران
بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز | مران اسپ در عرصه خشم و ناز
فرو ریز آن کهربا در بلور | که ترورش کند پیشه افیل از زور

در تعریف فیل

چنین فیل در عرصه گیر و دار | ندیدست شطرنجی روزگار
نماید زمین لقمه در دهش | که پیچیده خرطوم او در بهش
بیاد دارد آید بعرض محال | بدزدد همی شهر بند خیال
زند سیلی از باد دنبال او | شود کوه را چون کف پیل زو
ز گوشش است بر چرخ دامن فشان | که از گرد راهش نگه دیگران
به پیکل جهان را ز خود کرده تهی | باواز در قعر یم سفینه در
چو گوی زمین پهلوی او کره | وز و مغز در استخوان سپهر
باواز زنجیر افلاک | چو انگشت و از شعله چالاک تر
فلک زیر دست زبر دستیش | سبق گیر هشیاری از مستیش
روان تر ز حلم قدر دانان | جوان تر ز بخت کهن دولتان
ز شوخیش در بحر اندیشه شور | بتعریف او طبعها فیل زور
تماشای او سرمه بخش نظر | شب پیکرش را ز دندان سحر
بسان نگاری ز نقش و نگار | پی گلشن دیده فصل بهار

ز صبح شرفی از سرش بهره یاب | فروزان ز برج شرف آفتاب
گیاه شعاعی بجارم فلک | درو کرده داس زرین کجک
ز نیرنگش کمی در همه بسته | که تشبیهش آید مگر بیشه
جلاجل چو فرمایدش شهریار | کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر | برای جلش گر شود آستر
چو آواز خلخالش افزوده ذوق | ز گردن بر آورده با سیه طوق
سپهر از سر فرازیش در حساب | ز چرچه کهندلش سایه بر آفتاب
به پیشانی از سرمه رنگیش نیل | با و چشم خور روشن از چند میل
درختان صندل عیان از دهان | ز خرطوم او مار پیچان بران
سرش از کدوهاست چتر مثال | تل پهلوش صندل و زنگ تال
بحیرت ز خرطوم او خرده بین | که چین کرده است آنچنین آستین
چنان کرد چین آستین دراز | که نگذاشت چین بهر ابرو ناز
چو زیبا دلم خوار و شب زنده دار | سبکروح و فرمان بر و بردبار
جلاجل بگردن درش سبحه سان | ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین | ستونهای کاخ سخن آهنین
سزا اسرای سرش از احتشام | ز نه طاق گردون سبک جفت بام
نمایان ستونهای دندان چنان | که در پای بام فلک نردبان
با آن رستنی چشم مهر انجلا | که در تماشت چشمک زند برسها
بدقت ز روی زمین سو بسوی | بمنقاش خرطوم برچیده موی
مجسم ز تمکین و فر و شکوه | که رزم از وپشت نصرت بکوه
ز خرطوم دم تا پو دندان او | کلید در ملک دندان او

لی لشکر شاه پشت و پناه
فگنده چو شیران فیروز جنگ
شود کوه را چون کف نیل رو
طلب کرده از معدن قیرباج
نه کاید که پرورده دولت است
چو عباسیان زاطلس مشکفام
برای خدنگ نفسهای خویش
دهانش ز خرطوم اندر خفا
سرش گنبد عالم عقل و هوش
که خواب سحر سرش بی گزاف
از و کوه کاهیده بر ترسے
شدی فیل گردونش نائب مناب
لی راتبش هر شبی آسمان
شهنشه مه واو سپهر کبود
به گاه شناکشتی بحر و بر
شناوری ۱۲
علم گشته چون بر فرازش نشان
ای بلند گشته ۱۲ علم ۱۲
نگه تا شناگر دو در بحر دید
ای دیدن ۱۲
بمیزان تخمینش ار برکشند
انداز کردن ۱۲
چو گردد خرامان بآن فروشان
فرو رفته در پای گجلفوم او
گرت نیست گیرائی در نفس
ای تاثیر ۱۲
ز گوشش سخن عرض کن زبان

برای غمنمان بلای سیاه
بکوپال از گوش چرم پلنگ
زند سیلی از باد دنبال او
قوی قدرت افتاد چون کاخ عاج
ز خردی بزرگیش در خدمت است
فرو داده است آستینی ز بام
ز خرطوم قندیل آورده پیش
گرفته در غار را اژدها
چه و پهای یک لخت از دو دو گوش
یکی گوش بستر دگر یک لحاف
عیان تیغ نیشش از لاغری
دو دندان اگر بودی از آفتاب
کند دانه غربال از اختران
ای برای تحقیق دانه ۱۲ و غربال اختران است ۱۲
ندارد چنین شعله بیهوده دود
تماشائی از دیدنش خیره تر
نشان داده از کشتی و بادبان
چنین کشتی چار لنگر ندید
بیا سنگ و کوه عنبر گشند
به پیشش رود چرخ چون چاوشان
که دید آب و زدی چو خرطوم او
به تعریف خرطوم او به نفس
شود پهن تا گفته ات در جهان

اگر بوله گردد سخن برو سرند / در و بین له گردد تله سر بند

به پهلوش بین ز نگها جلوه گر / حصاری نگر کنگرش بر کمر

نه بیند نظر ز ره کز و باکی / اگر طوق دندانش گردد هلال

زدندانش در نازش است آسمان / که آن گرد خوان است گرد استخوان

ز حلقش دهان بحر گرداب وار / یکی شیر ماهیش بر هر کنار

قمر در تفاخر همه سر شود / چو با نقش پایش برابر شود

عطارد نویسد گر از هوش او / ورق پهن تر آید از گوش او

جلاجل نما ناخن از هر طرف / دف زهره آورد کوی بکف

ز کلهای زرش حلش آفتاب / شب و روز در عقده پیچ و تاب

به پیکار مریخ از آن ناخجست / که از تیغ بندان دندان اوست

به نیک اختری غیرت مشتری / که گردیده شاهنشهش مشتری

کند پای خود پایهٔ نردبان / زحل را ردیف ار کند پیلبان

درازیست پهنای پهنای او / قیامی ز بالای بالای او

ز عقد ثریا بدفع گزند / فلک بر بلندیش سوزد سپند

همی شد به تشبیه او معتبر / فلک بودی ار زین شکم دار تر

مکان طولها صرف پهنا کند / چو در آب خوردن شکم وا کند

بدریا بگر آب گردد فزون / که چیزی ز عکسش نیاید برون

نگنجد عکس خود گر ز دریا بدر / فتد آب صد زینه ته بیشتر

نروید بجز کوه از آن سرزمین / که نقاشش نقشش کشد بر زمین

بفکرش عدوی شه افتاد از آن / چنین بر دل عالمی شد گران

بروزی که جان در بدن آهن شد / شب از سایه‌اش در جهان پهن شد

اگر سایه‌اش گشته دریا نشین
شده موج عنبر جبین زمین

اگر سایهٔ او گرانی کند
زمین نالهٔ ناتوانی کند

سبک پی شنوشیده گر گاه گاه
فرو رفته راه از گرانی بچاه

بهوا در زمین رفته چون نم فرو
اگر مانده در زیر پهلوی او

نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب
بمغرب برآید زمین‌ها ز آب

گران سنگ زنجیر او آنچنان
که کانهای آهن سبک شد از آن

تعجب کنان عقل در کار او
که چون میکشد دست و پا بار او

نیاورد با خویش آن دستگاه
که گنجد تماشای او در نگاه

خود از حیرت جشن خویشتن
فرو مانده انگشتها در دهن

بیاید از دولت شه چنان
که زنجیر زنگش شود کهکشان

بمردی چه آوازها در دهند
ز زنگش اگر خود بر چرخ نهند

چو لشکرکش شهریار ظفر
شود شاه برج حصار ظفر

ز دندانش کار ظفر محکم است
نه دندانش آن بازوی رستم است

چه شد کاستخوان نیست آن بازوان
بگو مغز مردی مگو استخوان

بخاک ار کند میخ دندان فرو
بماهی برد گاو کوهان فرو

درازی مقرر شد از گردنش
با نعام خرطوم خصم افکنش

چو گاهی بسرعت شود ره نورد
کشد از کف باد دامان گرد

چو در گردش آید دهد گرد باد
ز چالاکیش عرض خود را بباد

برش نشان کف دست و پا
شود دنبالش راه شمال و صبا

شده گوشها بهر او پر و بال
بگو کوه پرنده باشد محال

نشد اشقر دیوزادم زیاد
بنازم بآن مرکب دیوزاد

فلک را بقوت کشیدی فرو اگر گیر میکرد خرطوم او
گر از جوی خرطومش آب خورند بجای گیا اژدها پرورند
نهد چون خرطوم ماهی در آب فتد زهره های نهنگان بر آب
بهر سو که زنجیرش ره برید زخرپا مجره توان بر کشید
بگشت اگر میخ کن وز کمین نفس گش نمیداشت گاو زمین
نهد پای چون در فضای خرام کند جلوه طاوس بر خود حرام
بدنبالش از موچه شکلی نشست که طاوس را نقش در پر شکست
دلیرانه گه بر لب آبگیر زخرطوم راند قلم بر حریر
فشاند چو از تارک خویش آب بجوشد زفواره دریای تاب
بعکس است چون کار هندوستان برد آب بر بام از ناودان
زآب است دندانش در جستنا ازان خورده دائم بناشوه آب
زدندانش پیر خرد را عصا بنازد ز خرطوم خود بر قضا
بمستیش در احتساب اشتلم کند دره کاری هوا را ز دم
چو دارد بمستی سر هوش او دهد بادی از برگ رز گوش او
همیشه زمستی دماغش تر است بلی خسروانی خمش در سر است
بگردن بود خون صد دشمنش سطبر است ازان اینچنین گردنش
زرشک است بر مصریان غم نیل رو نیست ازو در دکن رود نیل
دهد خاک ایران و توران بباد درانجا گرش آید از هند یاد
کند دهر در چشم دشمن سیاه دو در چون شمیمست بر قلبگاه
باقبال شاهنشه خصم بند زخرطوم جانها کشد در کمند
زپا کنده هر پای دشمن نهد زدندان دو شاخش بگردن نهد

چنان خوف غالب شود بر زمان
که از خویشتن میرود هر زمان

اجل چون ز بیم خود آید برش
نهد دستی از آستین بر سرش

سر سرکشان گوی میدان کند
ببازی چو خرطوم چوگان کند

براهش گر آید قلال جبال
چو ابر بهاران رود کوه مال

چه پیچان براندیشه فیل مات
دو رویه گریزان براه ممات

از آن آتش کین برآرد علم
از آن گشت واقع ترکیب دم

سر دشمنان کوفتن کرده ورد
که از ناخنان مشتها کرده گرد

فشارد چو بر کوه دندان کین
دو کوهان شود دوش گاو زمین

کند بین هر سر که در دست و پا
عجب گر شود گرد روز جزا

نمی گنجدش در سر این داستان
که باشد سرش گنبد آسمان

سری گرد بالا شد از ثقل بار
چنین گردنش در تنش غوطه خوار

سر دشمنان را به پستی فکند
نباشد چرا اینچنین سربلند

تکبر بد است و از و خوشنما ست
اگر سر ببزرگی فرو شد بجاست

به نخوت نه خرطوم خود شد علم
بعالم دماغ اینقدر بوده هم

ز نیرنگش شده مستی او فزون
کشیده می و کرده ساغر نگون

کند در تنش آب نشو و نبات
بلی در سیاهی است آب حیات

ز فرقش بدلها همه نقش بست
که پیشانی ملک گیرش هست

به بین از کجک در کف پیلبان
کلید در قلعه آسمان

محیط است بر عرصه روم و زنگ
نگاه فراخش ز چشمان تنگ

نگاهش بآن روشنی راه برد
که شب در تن زنگیان مو شمرد

بجنبیده گر گاه بدلی بجا
بگوشش فرو رفته کوه صدا

ز آگاهیش گاه مستی و شور / اگر دیده در ته پاش آزرده مور
نه ز در یکه گر ثقل حزم زمین / توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار پوید براه جهان / که در زیر بارنگاه آسمان
بهوشی که گر برفرازش سوار / دهد برگ کاهی بخاطر گذار
فرو دزدد آگاهیش در زمان / سر دوش رخش از ته بار آن
ز خشمش بوقتیکه در خشک و تر / عناصر گریزند در یکدگر
چو شه خواهد آرد ز خشمش فرو / شود آب و خاک آتش و باد او
باین قوت و زور و تاب و توان / اگر از شهریار سکندر نشان
شود پشه تا توان گوشمال / کند گوش شاها عرض به گوشمال
باین قدر و قیمت نباشد مگر / کمیت شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسپ

بنازم بآن رخش اکنده ران / که فربه شد از وصف او داستان
بهموار اعقاب زمین زاغ آل / نهنگ بحار و پلنگ جبال
گه توتیه باد و گه قطره آب / گران چون درنگ و سبک چون شتاب
بشوخی و تشنگی سراپای پر / دهنهای سمهای او راه خور
به پیشانی لعبت خاوری / بترکیب دیو و بشکل پری
زبار دمش باد در پیچ و تاب / ز مشت سمش گرده خاک آب
چه گویم ز زیبائی داغ ران / مگو داغ آن لاله باغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار / پر و بال طاوسش آیینه دار
دل آراست چون طلعت صاحبش / تواناست چون همت صاحبش
نشیند بتک عرض صرصر برد / شود دشت پیمه کش گوش تند در د

نگویم سبکرو چو باد بهار — بلی چون نهفتند از و بر بحار
چو آورده تخمین تر از روی طرح — بچهره بدیده بر سایه خویشتن
بمکتب معلم از و قصه خوان — که گردد سبقهای طفلان روان
ز بهر آبی آن زمین در گرنگ — زمین دوز صرصر بصد عذر لنگ
چنان جست و چابک نهد دست و پای — که نعلش دهد خاکسال هوا
کشیده است بر غنچه خنجر ز گوش — ز کوچک سری هست بزرگی فروش
کواکب ز نقشش درین آهن زره — که تو و تر زند جو در آبحی برا و
توان کرد زین پوشش را قیاس — که خورشید لرزد ز رشک قطاس
ز سر تا قدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرد قیصر کمر
کمال سه آن لحظه باشد کمال — که پهلو زند بار کاتش هلال
طلا خویشتن را چو آهن بکام — همی خواهد آن دم که خاید لگام
سبکبار زیر سلاح گران — چو آتش که باشد در آهن نهان
زند راه الصق یمن هر بامداد — گره بر دمش از برای کشاد
جنیبت کشی میکند تا زمان — از و خوش عنان تر ندارد نشان
ز کحلی جلا دیده او گرفت — که بر چشم آهو صد آهو گرفت
فرو شد گر از خوبی سینه ناز — پی سینه خود خرد سینه باز
رود در جدار از تن زور مند — چو سیلاب در جوی پست از بلند
بصحرا ز نعلش چنان جست تنگ — کر شد اره در بحر پشت نهنگ
چو نظارگی آردش در نظر — شود چهره با رنگ نظر تیز تر
اگر از روانیش باشد سوال — جوابش بدر تند و از کام لال
بمیدان نظاره گرم خورد — نگه را سراپای در هم درد

پی قطره تنگ است دشت امل / چسان در دویدن گشاید بغل

ز طی مسافت چون رود قیل و قال / نمایند از جست و خیزش مثال

ز چابک روی های رخش قلم / ز وصفش ورق گر پذیرد رقم

نشانهای مسطر کمندش کنند / بزنجیر شیرازه بندش کنند

ق

روانیش اگر پی رساند ازو / بر دشتان بیکدم ز عالم بدر

صبا گشت اندر رکابش روان / ز دستیش بیرون رفت ز نسیان عنان

دود بر بلندی صبا در رکیب / بآسانی سیل سر در نشیب

بوصفش معانی همه تازه زور / جلوریز آیند از راه دور

بهر گام از تند رخش صبا / بیابان بیابان فتد در قفا

دم دعوی از برق یا و زند / ز کندیش تندی برو هی زند

دود بر دم تیغ شبهای تار / چو در کوچه رگ می خوش گوار

بتعریفش از غیب آید برون / اگر او سخن طبع باشد حرون

بگاه دویدن بر آرد چو پر / نهد دست از شیر پیشه بسر

چو طالع شود مهرش اندر قفا / نهد بر سر سایه خویش پا

نهال ادب نامش نشاندی بیا / بپیشش طفره بودی طی اللسان

چو نقاش بندد ز مویش قلم / نگردد بجز نقش صرصر رقم

کند جلوه گر بر سر کوی خط / زند چرخ بر روی خشت نقط

نهد حلقه جیم اگر در نظر / ز نیش حریف و نرمی جهد زان بدر

ز رو بشنود گر تهجی پیام / برد حرف ساکن برون از کلام

ز نعلش گر آیینه سازد سکون / ازو عکس تعجیل تازد برون

اگر تازیانه بر شهور و سنین / شود بر سر قرنها زخم چین

چو باشد بزیر اینچنین ره نورد / توان سیر ایام آینده کرد
برو زاجل بر چنین بادپا / توان تاخت بیرون ز دست فنا
کسی کز روانیش گوید مثل / شود در لبش السکون اجل
پی کز بداو اگر بند گران / بپویش به بندی رود از میان
زند آهن از سکه بر نام خویش / بزور سمش می برد نعل پیش
ازان میرود زود رنگ حنا / که بندند گاهیش بر دست و پا
مگر قطره از خوی او چکید / بچاهی که سیماب ازو بر دمید
براهی که راهش فتد گاه گاه / همه سال و مه سبز و در راه راه
ملکی که باشد ز سیرش خبر / شود بعد از قرب نزدیک تر
برفتن چو باد افکند در دماغ / دود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور / برآیند از آرزوهای دور
تکش را کسی گر در آرد بیاد / دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از غرب سازم فضا تا شرق / کند طی بیک جستن آن تند برق
چو گاهی تنگ گرم میسازمش / بمیدان نجاه تو می تازمش
که پوید چو در عرق تر شود / چو تیغت سراپای جوهر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ مغفر شکاف / که خفتان قسانست و درع مصاف
به جوهر چو تیغ دم و افغان / بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین / وزو آب در خندق حصن دین
جهان سوز چون شعله اشتیاق / بخون ریزی استاد تیغ فراق
چه ابری که راند ز شریان شمر / چه خطی کزو نقطه گردد جگر

زبان‌آوری شاهنشهٔ عزم‌ساز / به تهدید خصمان زبانش دراز
سر خصم از آن برق پیکر سحاب / زند چرخ در بحر خون چون حباب
نه جنبد پی قتل خصم از نیام / در انگارگی کرده کارش تمام
ق
چو برق شبیخون درخشید ازو / چنان چشم بدخواه ترسید ازو
که خوابش به پیغولهٔ دیده‌ها / شبی کرده صد بار تغییر جا
شجاعت ز کانش به تمکین نشست / ز سازنده‌اش شد هنرپرور دست
با آتش در آمیخت زهری چنان / که نامش بری تلخ گردد دهان
از این صیقلی تیغ تیغ خلاف / برای خود از زنگ سازد غلاف
گل ملک از او هر زمان تازه‌تر / که نهر است از چشمه‌سار ظفر
اجل گر کف و بخت سست نبض / بدین قبضه جان عدو کرده قبض
اگر از دمش نیاری نفس / مکن در سخن موشکافی هوس
مقرض شد ار رشتهٔ آفتاب / که با عکس افتاد روزی در آب
به شستی که روزی شود چون فشان / فشانند چرخی شود ارغوان
ز رنگ زخمش آید به شیران گزند / که سوزند صد چشم زخمش سپند
مگر گشت زخمش بدخشان‌گرای / که کانش چنین گشته خوناب‌زای
از آن خم نماید به پیش نظر / که گردش قضا تکیه‌گاه ظفر
چو هنگامه بدخواه غارت کند / به دنبال ابرو اشارت کند
به وصفش زبان تیغ زن کرده‌اند / کسانی که قطع سخن کرده‌اند
عجب نیست زین تیغ الماس‌بار / که امید عاشق به برد ز یار
هوا ترس ترسان فتد در خمش / که ترسد فتد ناگهان بر دمش
کند خصم بیهوده جوشن به بر / که زخمش ندارد سپر جز جگر

ازو بوده آب گل دشمنان / گه زخمی است دائم دل دشمنان
گر این تیغ سید شهست آسناب / فگندی سپر پیش او آفتاب
بدریا فرستد گر از عکس فوج / همه ماهیان را کند قیمه موج
بخواب مخالف درآید اگر / شود بسترش غرق خون جگر
ز آبش مگر بوستان نم کشید / که گلبن سر غنچه در خون برید
رقم زخمی آید برون از قلم / شود گر به تحریر وصفش علم
ز تیزیش عشاق در سفته اند / ز رشک از سخن مهر بر گفته اند
بسویش کسی بیند از تیز تیز / نگاهش فتد پیش پا ریز ریز
چو این گوهرین تیغ می ساختند / پی آبش الماس بگداختند
چو در قیمتش لب بگفتن نهند / طلا را ز فولادش آهن نهند
زمانه بکانون فتح و ظفر / ندارد ازین شعله سوزنده تر
در اکسیر فتح است سیماب خشک / بخون تر شود دست ازین آب خشک
گر از استخوان مغز دارد مکان / مکان دارد از مغز این استخوان
کج است و ازو کار اقلیم راست / چنین فتنه فتنه کش خود کجاست
باین تیغ بس گنج پر گوهر است / باین تیغ بس خیره سر بی سر است
باین تیغ دست تو سرها فشاند / باین نخل هر جا ثمرها فشاند
ازو بر سر اهل کین تاختی / وزو کار خصمان دین ساختی
ز ایام جم تا باین روزگار / برایت زمان بوده در انتظار
جهان بر شهانت اگر برگزید / چه منت درین صرفه خویش دید
خدائی تو در کارها یار تو / که شد ملک آباد ز آثار تو
بیا ساقی ای زینت گفتگوی / بشهر از تو آبادی آورده روی

ازان باده کهنه در گردشش آر · که گویم ز شهر نو شهریار

در تعریف شهر نو

بنازم بآن شهر عالی بنا · که مصر است در جنب او روستا
به شهری ز هر کوچه پا می نهند · چنین شهر یاران بنا می نهند
بر اقلیم این شهر فرمان رواست · بلی شهر یار همه شهرهاست
ندارد غم از ترکتازی گزند · که دارد ز رفعتش کوچه بند
گل خاک و آبش بآن جوهر است · که گر مهره سازند از گوهر است
شود خاکش از کاخ شاه چگل · در قصر خود در ابر آرد بگل
ز خاکش نسیمی چنان تازه رو · که رو سازد آب حیات از وضو
زهی خاک پاک سعادت فزای · که غلطد بر آن زاغ گردد همای
غبارش که بر شیشه بندد جلا · مقدم نشین است بر توتیا
ز گردش صبا گشته صحبت پذیر · تو گوئی نفس داده سر در عبیر
در انس بر روی دلها گشود · مگر خاک انسان ازین خاک بود
در و سینه‌ها فارغ از کلفت است · که آبش ز سرچشمه الفت است
شود نوک منقب چو زین آب تر · ز خجلت شود آب آب گهر
هر اختر که عکسش در وکرده جا · چکانیده صبح صادق صفا
صفا بر زبان دارد این لاف ازو · که چون تند زاهد شود صاف ازو
چو ناصح ازو نکته آرا شود · سخنهای تلخش گوارا شود
بشیرینی گزنش شوره زار · شکر آرد از تخم حنظل به بار
شکر گفتنش در عذوبت مشور · به بخشا بر اعرابی و آب شور
بآبی که خضر جان پرور است · بوزن است کمتر اگر کمتر است

بطبع غریبان چنان سازگار / که بر خاطر عاشقان یاد یار
هم البته بقا پرور و هم هوا / کند شهر طفلانه نشو و نما
هوائی که زو آب حیوان چکد / فشارند یک مشت صد جان چکد
ازو عیسوی دم صبا و شمال / ز پرورد گانش یکی اعتدال
نفس روح پرور ز تعریف او / لطافت مشرف بتوصیف او
چنان در تموزش بنازد آفتاب / که دارد ز ابر بهاری نقاب
گلش شبنم از خود برانگیخته است / صبا را حریر هوا بیخته است
ز موج گل و لاله در مرغزار / شناور به هر گوشه صد نوبهار
پر از لاله و سبزه دامان شهر / بهار ارم در گریبان شهر
درین شهر فرخنده از فر شاه / سر سبز رگی میفشاند گیاه
چنان آب دهقان روان شد بجوی / که شد دانه در خاک تسبیح گوی
ثمر گشت با شاخ بید آشنا / شکر جوشش زد از نی بوریا
عدالت کیا را به نخلی نشاند / سخاوت کمی را به جیبی رساند
بگنجشک پرواز شاهین رسید / کبوتر ز آزور شاهین رسید
زبان در ثنای بحکم سخا / که گفتن ندانند لبهاش لا
به دهقانی جود آورده بار / نهال هنر میوه اعتبار
طمع در جواب سوال کرم / ورا برد و بیابانی آورده خم
ز زر پر چو کوکب شب سائلان / توانگر طلب در لب سائلان
گدایان عزیزان شهر و دیار / ز ره کهنه در دست نو کیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع / سر عرف بر خط فرمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا / ادای تدین مصون از قضا

علم از شرع بیند اگر آفتاب / کبودش کند درّهٔ احتساب
ز رعایت آنچنان مفتیان بر حذر / که خواهند کرد لقب شان دگر
که گشته می از نشّهٔ اشتلم / فرو برده سر در گریبان خم
مغنی بود بهمی در آن گرد تا / که نی نغمه پیچید در پرده ها
نشست روز در کار روغد و عید / مه و هفته نیز روز نو روز و عید
دهد گر کسی را غمی خاک مال / بروبش کشد آستینی شمال
چنان خلق آسوده از عدل شاه / که مجمر زند آه و قوال اه
ندارد غم از اهل این شهر هر / طلبیدی است در دفع غمهای دهر
گرانیست دل را در اینجا نشست / غریب است در ملک خود هر که هست
در و هر مسافر مجاور شده است / از و باطن خلد ظاهر شده است
گر آید حدیث وطن در میان / بنالد ز درد غریبی زبان
ز دلها سفر کرده فکر سفر / بخوشید اشک وداع از جگر
به میخانه پیر مغان گل به گل / رسانیده چون بوستان کل بکل
ز سودی بتان کارها نغز تر / بعشرت دل از پسته پر مغز تر
ز تجار هند ارباب احتشام / اگر کان اگر بحر در زیر وام
سپاهی کفیل کفایت همه / رعایا گزین رعایت همه
حراست مفوض بامن و امان / براحت هم آغوش پیر و جوان
سر کوی خنیاگران بهره خیز / نسیم در و بام شان نغمه بیز
ورع بسته تار از ادا ز شان / نهانی ز خود گوش بر ساز شان
بهر بام سر بر فلک غرفه / ز هر غرفه در طرفگی طرفه
به پیچاک مه پا که درها کشند / دل اهل نظاره بالا کشند

گرفته پی کار خود بلهوس
چنان پاسبان کرد تفتیش از
دلی گم اگر گشته در شهر و کوی
بکاشانه باد اگر سر زند
بروی صبا گر به بندند در
بهر خانه عیدی بر آسوده است
عمارات عالی بدامان کوه

سر کوچه عاشقی بی عسس
که در لب تبسم نزد دیده نا
بلند زیر زلف بتان مو بموی
بی رخصت نگشت بر در زند
نیارد ز دیوار بر گرد سر
بدهر انیقدر عید سم بوده است
بر آورده سر از گریبان کوه

در تعریف لنگر

چه گویم خود از لنگر و لشکرش
طلب پا کشیده است از هر درش
زهی لنگر تجربه روزگار
زجرم قمر در کمی و پسی
درش چون در توبه پیوسته باز
دل خلق فارغ ز فکر معاش
همه بیشها بیشه مطبخش
اگر پرسی از آسمان سقف او
گشاد کف مکرمت صرف خوان
مگو از چه بر نیک و بد شد سبیل
محاذات این بقعه در آسمان
ریا گو مگر خشش بیکار نیست
خلایق چو مور و ملخ در رهش

کز آوازه شد فتح هر کشورش
نبودش بلی بیش ازین لنگری
که هر گوشه بر گرد کشتی هزار
فلک ایکف ظرف اتب خوری
در و پای کوتاه دستان فراز
برای کسان رزق خود در تلاش
همه گلها طعمه مطبخش
وگر گویی از بحر و کان قف او
مسلمان و کافر بران میهمان
بخوان قصه گبر و خوان خلیل
شود منقسم رزق اهل جهان
که دارد از و خیر حصن حصین
مغان ایکف نذر آتش رهش

زخاکسترش نقره بستر گزید | زسنجاب خارش به پهلو خزید
چنان توده گردید خاکسترش | که برچیده اختر فلک ز اخگرش
باین رتبه گردون نیلوفری | زخاکسترش گشته خاکستری
از ان چون بکحالی آید شمال | کشد سرمه در چشم چشم غزال
ازو شام در جیب دامن کند | که آئینهٔ صبح روشن کند
چنان جوگیان را دهد شست و شوی | که از آب حیوان نشویند روی
دل از حرف خاکسترش تا نشد | مگر وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف گرمابه

حمام ۱۲

که گرمابه در دهر دیده این چنین | که گلشن ازو گشته گلخن نشین
گدایان و شاهان درو همکلاه | بتجرید بوده چو این خانقاه
جهانیست از جامش اختر شناس | که بسته این صد ضمیرش سپاس
بهم آب و آتش در آغوش هم | وز ان خاک تن ایمن از باد هم
زمین با فلک سربسر گشتی | که بر جنس هم آلیست هم
زسنگ یمش فروزان صفای سحر | درو فرش مرمر بجای حجر
برای حجر ارشن ز کاشی تراش | دل کان فیروزه اندر خراش
درو لاله رویان بالای سرو | زجامش نگه رشک بال تذرو
هوسهای شی مرده زنده ازان | تر و تازه از جلوهٔ شاهدان
بلغزش نگه از بدنهای تر | بدنهای تر نی سمنهای تر
زخوی کرده خوبان با آب و تاب | ورع دیده را داده از دور آب
عراقی و هندی بهم دوستان | چو ریحان و نسترن بیک بوستان
سفید و سیه دیده تا چشم دید | چنین بیشهٔ عود و صندل ندید

زلطف هوایش خزان بهار — زمین سنبلستان رو لاله‌زار
بپاکی فزون نیست جیحون ازو — چه پاکان که آیند بیرون ازو
درختانش فرع و عی فروچیده اند — که گرمی و سردی درو دیده اند
چنان صاف کز بیم افشای راز — گذارند در خانه دریای راز
زآبش خضر طاقتی طاق نیست — درو ماهی از ساعد و ساق نیست
ازو تا نشوید سخن در دهن — زآلودگی برنیاید سخن
شد از حرف آبش نمازی زبان — بتوصیف مسجد نفس شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود دوام — دکن گشته رشک زمین حرم
نمازی که اینجا توان کرد ادا — توان کرد در کعبه عمداً قضا
ملائک درو هر طرف بسته صف — کند جمعکی شنیدایش از شرف
ز شامش صفا بر سحر ریخته — تجلی ز قندیلش آویخته
ز شمع معنبر علم نور طور — دو خانش بخور سر زلف حور
چه عکس پروین ستار افکن است — که از مغز مهر و مهش و غیره
چو دامان فانوسها بر زند — پر از تجلی قدسیان پر زند
چو خورشید هر روز خور چهره بنموده است — پس از کعبه اینجا جبین سوده است
زهی فیض کز مایه یک دعا — شود حاجت صد اجابت قضا
بحوضش که قلزم شنا میکند — صبا سینه آشنا میکند
باو سخت احباب را رهبر است — که آبش ز سرچشمه کوثر است
خورد عکس اگر غوطه در این زلال — توان دید در سینه موج خیال
ازو پارسائی وضو ساخته است — که خود را چنین تازه رو ساخته است

بمحراب او مایل ابروی شاه
درخشان درو بدر چون مهر و ماه

جبین سای قوس قزح در سجود
کزان طاق رنگین مثالی نمود

بصد بحث آن حق و بیهانه خفت
که طاقش تواند شد از عکس جفت

بلس رفعتش تحت فوق فلک
طیور لب بام چون حور ملک

زمین کرده بر گنبدش تا نگاه
بر افکند از نشاء پا نی کلاه

ز بنای عالی بهر بین جهان
زمین کرد و کردید بر آسمان

ز رفعت زمین گنبد اخضرش
جهان سر قبه است آن افسرش

ز حرفش سخن شد فلک دستگاه
عمارت کنم وصف درگاه شاه

در تعریف عمارات

زهی قصر و منظر که از قدر و شان
زمینی کند پیش او آسمان

برونق ز قصر خورنق فزون
ستونها بسنگینی بیستون

ز کار اثر ایشان فرهاد زور
ازین قصر شیرین در آفاق شور

نهد بر زمین خشت و صفش بیان
متانت شود آنکه داستان

زمین آسمان منظر از منظرش
در فتح بر ملک باز از درش

بعالم فروزی در آفاق طاق
خور از پرتو شمسه پیش طاق

منه جام بر چهر پر نوف کن
لب بام با آسمان در سخن

بعرشی زمین و امنی می فشاند
ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند

بر ایوان کند چون سلام آفتاب
کند ابروی طاق ناز از جواب

مقرنس طراز رواق بلند
هنر را نهاده بطاق بلند

زبستان تصویر سقف و جدار
گل و لاله در جیب باغ و بهار

فضا از تسنن مصور بنقش چنین
چه خوش صورتی یافت روز...

پی زیب ایوان بسحر قلم — جهانگرده نقاش مانی رقم
بتصویر خوبان خاطر فریب — ز دلها فروشسته نقش شکیب
بجنبش در آورده از سحر و فن — نسیم نقاب از جبین برزخن
خلش کرده در خار زر انسان نگار — که گر دیده چشمانش بدبین فگار
گر افشاندم غایبش بال شبه — ترشح رخ حاضران کرده تر
چو فارغ ز آرایش گل نشست — بپرداز آواز بلبل شکست
بدر بلا [illegible] کرده نقشی دو فن — که گر دیده نقاب نقاش چین
چه دریا چو لوح دل اهل راز — چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف باغ

بگلزارش افگنده عشرت بساط — نگنجیده در پوست گل از نشاط
صبا مست افتاده در سبزه زار — سر سنبلها در کنار بهار
در جام جمشید از عبهرش — ز چتر خورشید نیلوفرش
ز هر برگ آثار حسن آشکار — دل لاله از عشق خود داغدار
معطر مشام از شمیم سمن — موظف ز ریحان نسیم ختن
ریاحین ز شبنم مزین بدر — بهر هر ازان دل غنچه پر
بچشمک زنی نرگس پر خمار — نظر کرده نرگس بمستی بیار
ز هر سو برآورده مرغان خروش — ز جام گل آتشین مست جوش
پسندیده گو سوسن نکته ران — ز مدح شهش مثنی بر زبان
ز موی بنفشه شدی بر قدم — بهار گل عنبرش هر قدم
ز خورشید خیزی دل شب سحر — نظرها خوش از دیدن خوش نظر
شقایق چو خوبان گلگونه رو — فرو دست بر رنگ تقسیم بو

ز هر گلبنی چتر طاوس وی ‏ ز هر غنچه تاج کاوس وی
ز شوق تماشای گلهای تر ‏ بنظاره هر دم نظر تشنه تر
زلالش که ریزد صفا بر روان ‏ ز عکس گل و لاله رنگین چنان
که هر جا فرو داده نم در زمین ‏ زمین ته بته گشته دیباچین
ز دلهای غمگین چنان زنگ شوی ‏ که زنگار گون گشته لبهای جوی
از آن درخشندگی در شب است ‏ که کرم شب افروزش از کوکب است
بتابان روشنی کز منش چشم کور ‏ کند مردمک بینی چشم مور
اگر لال گردد از و تر زبان ‏ کند معنی خوشگواری بیان
نیارد کشیدن برون آفتاب ‏ از و عکس خود را چندین طناب
فتد ماهیش گر در آب بقا ‏ مراغه کنان سجده از بحر جا
بهر سو ز دهقانی صبحدم ‏ خرامان خرامان هوای ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی ‏ هوا صبحی و سبزها شبنمی
تر و تازه اشجار را شاخسار ‏ همه کرده پیوند با نوبهار
چو خسرو داد صد باغبانی کند ‏ خزان چون در آنجا خزانی کند
درختان پربار آن سرزمین ‏ پی سجدهٔ شکر سر بر زمین
درختان نادیده روی خزان ‏ همه چون الفهای پیران جوان
چنان سرو و گل دلکش و خرم اند ‏ که قمری و بلبل رقیب هم اند
صنوبر به تحسین سراپا زبان ‏ ز بیکاری قمری ساده خوان
گل انبه گرد نهال از شمال ‏ چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انبه

بشاخ انبه هر برگ غلطان بناز ‏ چو طوطی پری در قفس کرده باز

نهالش چنان دلکش و دلربا
ز سبزی بطوبی خط رد کشید
بر و تازگی آن قدر بسته آب
ز شادابیش سایه در دشت و در
نم افتاده بر پشت و بر روی برگ
خم طاق شاخش بحدی بلند
اگر بیندش پشه بچشم عقاب
گریبان شاخ ست چون سبزه خنجر
خزان تا بتازد به بستان کج
پی خرقه نخل خود بخیه هاست
ز بس بخته گیها بار باب درد
با این طبلهٔ زعفران در چمن
ز عطرش گره گشته در نافه بو
معطر چو جیب سمن غنچه سان
ز لذت چشیدن بکام است ازو
به نکهت چنین و بلذت چنان
برای مگیدن چو خوان می نهند
ز بس کرد در وصف خود گفتگو
با حباب از ریشه شهد می چشاند
تذرو از اسیران رنگینیش
ببازار کام و زبان ره سپر

کند مشت بر سینه کو بد نوا
بآب رز مرد مگر قسمت شنید
که نغزیده در سایه اش آفتاب
خس خشک اگر در ریحان تر
بدر رفته چین بازار ابرو برگ
که دارد دقاق دل بیرون شنید
شود گرد شاخ از نسیم آب
شود سعی نشو و نما با نسید
نهادند این کرز بر دو شاخ
از آن حقه بازان شیرین ادا
دم نیستی زد بر رخسار زرد
دریدند از خنده گلها دهن
ز سیب ذقن در صفا برده گو
از و لب چشیدی کام شیرین لبان
به نکهت چنین در مشام است ازو
گر این مشک آغشته در زعفران
بتا تر از بان در دهان می نهند
زبا نیست تحسین بر آورده مو
که در کام شان چاشنی ریخته اند
شکر چاشنی گیر شیرینیش
بیک چاشنی از شکر همشیره

رود گر بحر و ای لذت بکار / ازین تنگ شکر نتوان گذر بار
چنین تازه شکر بعالم که دید / که گفت آنکه لذت مجسم که دید
ترنج طلائی که بر وی نداشت / کی این دامنان شکر خیز داشت
زبس دارد این بوستان برگ عیش / حکایت از و کشته بر شاخ و برگ
بشوخی سخن دامنی برزدست / گل نیشکر بار تا بر سر زدست

در تعریف بازار

چه گویم زآیین بازارها / نه بازارها تازه گلزارها
بطول مقالات شیدائیان / بعرض خیالات سودائیان
زبس به نور و زیب رشک سپهر / بر اوج دکاکین بر از ماه و مهر
بسودا ازبس دلبری کرده اند / بمهر و زهره را مشتری کرده اند
بسودای ایشان چو خورشید جان / به بیعانگی رفت دل در میان
سیه چشم سبزان رنگین نگاه / بشور نمک از شکر باج خواه
خرد در خم طره ها مبتلا / دل از ساعد و ساق بیدست و پا
بدل از ره دیده پیغام ده / براز بوسه لبهای دشنام ده
خم موی شان در حرم جان دل / سر کوی شان عالم جان و دل
درخشان چراغی بدست نگاه / که دود دلش کشته شعله بر مهر و ماه
بعاشق نوازی چنان عشوه ساز / که گیرند از ناز کار نیاز
بجذب دل و جان اهل وفا / دل آهنی رشک آهن ربا
براز جبین همیشه سر آستین / که با گرد رو بند چین از جبین
بکسی اگه بینند چون خاک پست / بدامان در افشش گیرند دست
تغافل چو نامند ببازار خویش / نمایند که گوشه کار خویش

اگر حسن شان بر صبا نکهت نهد — شمیم ختن تن بخدمت دهد

سر عقل را داغ دیوانگی است — بلی حسن بازاریان خانگی است

ز عابد فریبان هندو مپرس — ز اعجاز چشمان جادو مپرس

نگنجی بفکر برودوش رو — در آغوش خود گنج و صد جوش شوق

خوش است ما ست در چین موی شان — خراسانیان حمله هندوشان

رمنده غزالان صیاد فن — صنم لیک در دوستی برهمن

دل اهل دین کعبهٔ محترم — وز ایشان همه کعبه ها پر صنم

لب باده پیمای جام آشنا — تبسم شناس و سلام آشنا

نگه غیرت گلشن از مهر شان — ولی نسبت بی ریشه مهر شان

غم نامسلمانی هجر نیست — نخ سبحه زنار بی اجر نیست

فتد با مسلمانی از داوری — کند غمزه منع خود از کافری

بخصمی ز دین کفر کاری نساخت — بفن ها است دوستی بر فراخت

وتا دند در کف صبر و سکینت — حذر از کمرهای زنار زیب

در ایام شان زن پریشان نماند — چه دین ها که در رهزن ایشان نماند

سر تقوی ما دهر می کرد درد — از ایشان سری صندل آلود گرد

ره مایه داران ایمان زنند — بجز وار نقد دل و جان زنند

بهر گوشه در بیع لطف نهان — نگه دست دلالی اندر میان

برآورده در چارسو عشوه جوش — بگرداب صلح کشتی صبر و هوش

تماشاگی و هم آرزو — ز هنگامه بندان این چارسو

چه از وسعتش چار رکن جهان — کمر برده از چار فصل زمان

غلط چارسو بر زبانم گذشت — که راهش چهار راه بهشت است

محیطی حد آگشته رو نهرها — وزان نهرها خلق ابهرها
چو خورشید از گشته روشن بقاع — برو کوهها خطهای شعاع
میان آنقدر زرد روی نگار — که دارد کنارش میان در کنار
که دیدست هم مرکز باین دستگاه — که پرگار دورش ابد در نگاه
نمیدیدست گرد آسمان این زمین — نمیدیدست انگشتریش نگین
زده حلقه بر دور او کاروان — متاع جهان اردش در میان
بهمائی سعد در رائی زدند — برین گرد خوانش صلائی زدند
بروی هم افتاده کالا درو — میان گیری گرد سود اندرو
بصد زیب و زیور عروس هنر — ز دکان صنعت گران جلوه گر
کمانگر خم ابروی دلبران — نشانیده در خانهای کمان
خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز — که سوفار در زه دهن داده باز
ز شمشیرگر کرده بران حسام — در انگار کی کار خصمان تمام
ز صیقل گران عکس آئینه‌ها — دم صبحدم چیده در سینه‌ها
ز صباغ گز باغ گیرد خراج — تلون تصرف کنان در مزاج
ز بزازه گل کرده گلزار سود — فزو گرم گردیده بازار سود
فرو چیده گل از سر بند ختن — سمن ته بته از قماشش بتن
گشاده خزو پرنیان تنگ تنگ — ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ
ز عطار آن نافه بند شمال — که در چین خورد پیچ ناف غزال
چو خواهند مجمر بدود آورند — ز هر خانه صد شیشه عود آورند
برای نشست صغار و کبار — همه صندلیهای صندل قطار
ز بس خاک ره عنبرآگین شده است — عبیر گریبان نسرین شده است

زتزیین سلکو کالیحیر زرگری — مرصع نگه دیده مشتری
چنان نو شد از زرگران قدیم — که شد یار نوزنده کار قدیم
خرد را بحیرت رها کرده اند — درین خرده کاری جها کرده اند
بدام قفس شان زند بال و پر — بکاورسهٔ زر تذرو و شکر
طلا گرچه مستغنی از کیمیاست — ز ایشان هنر کیمیای طلاست
جواهر فروشان بکنج دکان — ز بس مایه پر گرده دریا و کان
زمرد ز بهر نگی چتر شاه — برافعی خرامان فرو بسته راه
ز تسبیح در گشته گرد آن بها — گران قیمتی گشته در گرانبها
چنان پر ز صراف همیان دهر — که پر گشته چشم حریصان دهر
شود تخم تا زر بشهر و دیار — شناسد کنون کانها از دار العیار
ز نامت بکانها خبر داده اند — طلاهای نامی بدر داده اند
برای اگر گنبد صبح پوشی — ز ر کهنه آورد روی نوی
پی خطبه اش تحت منبر نهاد — چه خوش ولی رو بیان بر نهاد
چرا سکه از خنده بندد دهان — شد از نام شه روشناس جهان
چرا دین بنالد که زد در دکن — زرش بت شکن شاه دشمن شکن
نیاید ز ر دیگران در حساب — ندارد سها پرتو آفتاب
ز وصفش زبان اختر افشان شود — لب از گفتگویش درخشان شود
ز رنگش نگه شعلهٔ آتش است — ز حرف عیارش سخن دلکش است
از و گر بچین گفتگو میرود — بزر نام خاقان فرو میرود
شب عید را این هوس زیب سر — که آویزدش در گلوی سحر
در اقطار عالم روان بحیثان — که در مدحت شاه طبع روان

زهی همتی که خود را طلا می شمرد ... درین گفتگو و غویش سکه خورد

چو بین ست حسنش طمع الحذر ... ازین زر کنم گر دو مشتی بکر

شود برتن دشمنان تیغ کرد ... کزین زر چکه شان کند داغ کرد

ازین سکه دار دز خورشید نشان ... زنند در شرق غربش وان

یک طرب در ره جست دو جوی ... جهانی ز زر گرچه دارند رنج

ولی خویش را زین غصه کشت ... که نام شهنشه برو کرده پشت

دو روپیست لیکن ببازار و کو ... زنند طعنه بر وعده های دو روپیه

ز بسیاریش شکوه فاقه کم ... ز سنگینیش طاقت ناقه کم

نه آن وزن رفته ست در کار او ... که مبلغ کشند تا ز مقدار او

ز رد بکه اینجا امسک کرده است ... طمع پشت بر چشم تنگ کرده است

فتن فقر گو ناوک چاره ریز ... که دارند ازین زر خلایق بسر

بدین ماه عشرت کشد خویشتن ... ازین زر بخرمن گل آتشین

ز صرافی خود زبان در سپاس ... که آخر شد از زر بی ارز شناس

چنان جو دشه داد فرمان بهند ... که آمد عراق و خراسان بهند

ز اهل هنر شهر در زیور ست ... هنرمند را طالع دیگر ست

خوشا عزت و قدر ارباب علم ... مقاصد در آمد ز ابواب علم

رواج علوم از مدارس فزود ... بلی علم را اخان و ثانی نبود

ز تنگی دل حلقه درس رست ... افاده بکام دل خود نشست

زدود از خاطر اهل دانش کدر ... تعیش مطول عمم مختصر

ز خورشید کی شاه تنصیبا علم ... بهر علم صاحب کمالان علم

بجف خامه مفتاح باب فتوح ... نویسند بر متن عشرت شروح

بجهد فقیهان صافی نهاد جهان روشن از پرتو اجتهاد
چنان منطقی داد داد بها که پیش آمده منطق طوطیا
بنحوی حکمت سخن گشته صرف که بگسیخته ربط علت ز حرف
حکیمان خوش خلق فرخنده پی دوانیده صد چون ارسطو ز پی
اشارات شان گر ببخشد شفا مریض جهالت نیابد دوا
شفا در نفس میمنت در قدم بخضر و مسیحا قدم بر قدم
بحکمت علم چون برافراشتند مرض را به پرهیز وا داشتند
که نسخه دادن برات مرض نویسند بر جان اهل غرض
کند دهر خاک ره شان طلا کشند درد سر از پی خلق پا
بطبع نیوست در آرند لغز بتدبیر کنند استخوان خشک مغز
از ایشان عجب نیست تیمار دل ندارند دوا گرچه بیمار دل
اگر سعی در دفع سودا کنند چه وامق که فارغ ز عذرا کنند
شدندی اگر از کرم چاره ساز نمیبود مزمن تب حرص و آز
اگر گرد ره شان شود بیشه گرد تب از پیکر شیر ریزد چو گرد
ز اهل نجوم آسمان آسمان علو و شرف کرده هر سو قران
دقیقه شناسان گردون جناب صطرلاب شان عنکبوت آفتاب
بفکر طویل و خیال عریض برآرند اختر ز چاه حضیض
ز تقویم شان در ساعات بد چو از ذروه قرب طاعات رد
قضا و قدر اندر ایام شان مطابق نویسان احکام شان
عطارد که از رجعتش بود بیم شد از جدول زیج شان مستقیم
شوند از رصد سنگ اختری زحل در سعادت شده مشتری

چو نقش نویسان چهره روی نگار در آرایش صفحهٔ روزگار

فرستاده جم آن رقم پروران کنند مشق خط عارض دلبران

دهد لام شان طره را گوشمال نهد نقطه شان داغ بر جان خال

اگر سطرهاشان مقابل نهند به پای نظرها سلاسل نهند

رسد شان کنند از حسن رقم به زلف بتان پاک نوک قلم

پی آورده از نام شاهی بنام بر احوال ارباب نظم انتظام

بلند آنچنان پایهٔ شاعران که شعر است پست در سایهٔ شاعران

اگر فرق اقبال شان عرش ساست بجوشند حساد بیجا بجاست

چو انسان به نطق از همه بهتر است که مردم تر آنکو سخنور تر است

اگر بر زبان حرف خار آورند از آن معنی گل بهار آورند

گدا اند اما گدای شه اند برونند لیک از درون آگهند

نه زرخشانی معنی دلفروز شب فکر شان دیده از روز

ز مداحی حشمت سنجری همه صاحب فطرت انوری

همه خرده دان و همه خرده گیر بیان دلنشین و ادا دلپذیر

انیسیان در اهل ذکا نازشی خرد را به هر یک جدا نازشی

در تعریف ملک قمی

سرحلقهٔ عرفان نظم از قمی است که از شور او قطره در قلزمی است

ملک نام و ملک سخن ملک او سکون دل از جنبش کلک او

دلش کعبه را راه دور جهی ز طبعش کمالات اندوخته

فلک سخرهٔ اوج انداز او ملک غرقهٔ موج پرواز او

صفا دلش از غبار نقار چه نسبت بلی بحر را با غبار

چنان خاطرش محو دیدار دوست / که آب و گلش رفته بر باد پوست

چنان پوست بر پوست بشکافته / که در مغز مغز دگر یافته

دلش آنچنان روشن از نور راز / که بر کعبتین دیده کرده است باز

چنان بر در آیینه دیده به رنگ / که هم رنگ بو دیده هم بوی رنگ

سحر راز سود و سوداش جیب سفر / سحرهای شبگیر او بی سپر

ز فطرت شمار و هنر عیب خود / برون کرده از دست خود جیب خود

صبوحی بجام دل شب زند / بتیر جگر خم لبالب زند

ز تعمیر کاخ فنا دم زده است / گل طینت خویش بر هم زده است

نگاهش تف شعله از تاب اشک / نگه سوده پاکش ز شوراب اشک

لب از خنده ننهاده بر روی هم / رسانیده در گریه‌ها نم به نم

برون داده الایش آب و گل / بخون جگر کارزی کرده دل

بهر جا که صورت برارد ز مغز / بمعنی عزیز و بغایت نغز

کلامش همه حمد و شکر و سپاس / زهی نکته‌دان مخاطب شناس

ز اندیشه دیگران تائب است / ز خود در صفت حاضران غایب است

درین باغ زانگونه حق جو شده است / که هم بلبل و هم گل او شده است

چو داروی تلخ نصیحت دهد / رگ و ریشه دل بلذت دهد

ز بیمان حدیثی گر آرد بلب / برد از لب دل تا دل آید بلب

ز نخل قناعت برومندیش / هوس در شکایت ز خرسندیش

شکایت نگردیده گرد لبش / دلش خوانده در شکر روز و شبش

ز گنجینه مالی کنج آید بتنگ / اگر کوه آید در دلش جای تنگ

بجز خرسندیش نیست کس در زمن / ندارد قناعت ولی در سخن

[illegible] معنی گشاید دهان — بدخشان بدخشان برآرد زکان
سمندی ز [illegible] برانگیخته است — کمانی به دعوی درآویخته است
حبابی و سحنه طبع و [illegible] اوست — معانی در الفاظ منقاد اوست
به نیروی طبع و زبان دلیر — حدیثش بخاید جگرگاه شیر
کم افتد چنین نکته پرداز کم — که نازند از و لفظ و معنی بهم
ز مغز دل و جان سخن برکشد — به مغز دل و جان سخن درکشد
بلی حرف زانجا که بالا رود — چو آید فرو تا به [illegible] رود
ندارد در آیینه زنگ گزاف — درون کرده از نور انصاف صاف
به تحسین [illegible] ما به [illegible] راند نفس — ندارد نگه حق تعریف کس
سخن بود [illegible] بسیار سخت — وصیت کنان فارغ از سعی بخت
به بالین او باش نسبی چو خواند — خدا از برایش مسیحا رساند
خرد با همه حشمت و شان خویش — ز دیوان او دسته دیوان خویش
فروغ سخن طالع از مطلعش — دلیل حسن قاطع از مقطعش
در افسانه فردوسی مثنوی — قصائد ظهیری غزل خسروی
رباعی مربع نشین [illegible] — که بالیده زو چار رکن جهان
به هر قطعه صد قطعه در خوشاب — نشانیده بر افسر آفتاب
باران [illegible] نثر با نثار — که گردون بران نثره سازد نثار
[illegible] چون او نواند سخن برد پیش — ظهوری نگویند مردان خویش
[illegible] نفس گرم ترانده است — مرا شعله [illegible] خود خوانده است
بقدرت [illegible] گرچه در حساب — ولیکن نشیند ز من در حساب
[illegible] است جان گرچه تقلید من — بشوراندش [illegible] گاه تقلید من

به پرواز خود تا فلک می پرم | به بال ملک تا ملک می پرم
بشاگردیش خواند استاد پیش | اسیرم بنازم به آزار خویش
ز بس ظرف در بزمگاه بیان | شکست سبک شد گرچه قلل گران
مرا هم سخن بر سخن مست شد | حسن لفظم چو نوبت بن سست شد
معارض اگر رستم این فن است | باقبال انگشته دست من است
ز نه پنج در ذره ام آفتاب | نهم نقطه بیرون تر از دو کتاب
ز معنی جهان را ببا فهم بالش | خشتی بکیوان برآرم اساس
کهن نخل این باغ را نوبرم | لبی خشک بگذشت شعر ترم
چنان کرده ام لعل طبق | که بر روی بتان گشته غرق عرق
شراب معانی ست در ساغرم | سخن فربه است ارچه من لاغرم
به جنبش چو آرم کلید زبان | پر در پره از قفل گنج بیان
به بزمی که خوان بیان می نهم | سخن بر سخن در دهان می نهم
ندارم ز کس منت آفرین | که دارم کلام آفرین آفرین
نهی در بغل جزو اشعار من | شود سینه صندوق در سخن
بفکر بلندان مهین جا دوم | که بر عرشم و در پی زانوم
درین نسخه خود سعیم آن خوی فشاند | که از لفظ معنی بکرسی نشاند
فصاحت ز شادابی طبع من | گل تازگی زد بفرق سخن
ز کلکم بحرف رخ شهریار | ورق گشته از نقطه خورشید وار
ز رزمش به پیکار ارباب کین | بود در نهر مسطر پر از خون به بین
به بزمش ز رنگینی گفتگوی | شقایق توان چید از رنگ و بوی
چو از دفتر خلقش آرم رقم | ز نسیم برات گیا بر آرم

به عهدش جهان شهر نو خرم است / کز داده ده کر انعام کم است

گذارد در زبان ... / فلک کند از چه حرف طلب در میان

بجا ساقی آرزو مست ... / فقیر و غنی چشم در دست تو

بجاهی بر آ تا سهائی کنیم / بشاهی نشین تا گدائی کنیم

بظاهر از روی استغنا لب به طلب بشکافند / بباطن پنهان از خود ممنون جود و بر

ز دریا دلان سائلان ظرف خویش / نه بندند جز در خور ظرف خویش

نیاید خور از نور بخشی به تنگ / خسیست مکن روزن خانه تنگ

نجوید ز طوبی ثمر طبع پست / گشا همچو دامن مکن غنچه دست

بحمدالله از جود شاه جهان / ق که گشته طوبی گیاه جهان

چنان برده بی شهرگی سر به جیب / که سائل به دامن کند زر به جیب

طلب در زبانها معطل شده است / گرفتن بدادن مبدل شده است

باقلیم آبادی آورده روی / همان کان خرابست و بخت عدوی

بنی فاقه کوس روا ز وزدند / کهن مفلسان بر زر نو زدند

ضرورت بر افتاده از روزگار / همین جان ضرورست بهر نثار

زبان هر زمان آتش تقاضا کند / که دل هر چه خواهد تمنا کند

چنان در دهش جود دل برام کرد / که می بایدم صد طمع وام کرد

بمدد ... طمع دوش از زیر بار / کم خسیست ترکن که افتاد کار

ندانم چه خواهم همه چیز هست / مگر آرزو بایدم نیز هست

گرفت از دهی کار و بارم رواج / که دارند شهری بمن احتیاج

شد آن ده مقرر به تشریف من / که در خوش قماشیست تشریف من

به تعظیم او بنده زانو زند / که در نفع بر شهر پهلو زند

نه آن شاه وه دارم از لطف شاه / که یاد آرم از شهر خود هر [illegible]
گشتم از سلیمانیت جا بجا / [illegible]
از او مسکنم گو چه حشمت / که در ... کشور [illegible]
گرفتم از او ساحل اعتبار / که کشتی است در لجه روزگار
زمین تنی طفل فکرم بناز / کند پای در مهد زرین دراز
قدمهای تو هر لحظه صد جان پاک / که برداری افتادگان را ز خاک
ز نقد آن که در گشاد دست / که جنبش طرب در مزاد ست
سمند صبا ماند اندر شگفت / از آن طرفه توسن که خواهم گرفت
که دیدست شاعر باین کر و ساز / ز بس کرد جودت مرا بی نیاز
نکردم ز زر راست خود جستن / سخن میکنم ز اصطلاح دکن
گر اکر زر ناغه باید شمرد / مرا ناقه‌ی باید آورد و جر
نه تحصیل با قیمت مقصود من / به تقریب مذکور شد این سخن
ز لب حرف خواهش برون کرده‌ام / بهمت طمع را زبون کرده‌ام
لبم گرد بست ارچه بر هر طلب / چو رو داده گنج در طلب
اثر از برای دعا نطلبم / ولی چون تو خواهی چرا نطلبم
ندارد بمن گرچه کار احتیاج / بلطف تو دارم هزار احتیاج
به بالد ز محتاد تا کاستن / نمی ورزم اهمال در خواستن
بدرز نوزه بر خویش منت نهم / بر و دوشی از تو خلعت دهم
برای تفاخر گدائی کنم / گدای شهم خود ستائی کنم
تو نیکو دلی نارسیدم سرسد / نیم خواهشی خواهشم سر رسد
گدائی باین بی نیازی که دید / ضعیفی باین ترکتازی که دید

گدائی ز اهل سخا جسته باش — که محتاج گردید بی احتیاج
[illegible] لب خاک [illegible] نیست — زبانی درین چاپلوسیم نیست
[illegible] کند دست تا به گاه آتش — پشیمانیم کو جگر سیخ آتش
[illegible] حرص تاب تلاشم نبرد — دم صرفه هرگز معاشم [illegible]
بد احوال آنکس که دارد نگاه — زر سرخ از مهر پرورش آه
نیایم به تنگ اعتمادم بسست — که در جبهه و کف گشادیم بسست
براحت بدل گشته رنجم تمام — ز وریزانی خویش سنجم تمام
نخواهم دگر کشت گرم طلب — که بگداخت حرصم ز شرم طلب
گرفتن ندانم تفاخر بجاست — توان امتحان کرد خازن کجاست
نپایم ز شیرینی زر به شور — نمیخواهم اما تو می ده بزور
نیارم گذشتن ز حق ادا — که حق ادا را نباشد قضا
نیفتند اهل طلب در تعب — اگر یاد گیرند طرز طلب
ازان توسن خواهشم کرد گرد — که بدگو نگوید گدائی نکرد
بنای طلب کرده ام پای بست — که داند درین کار دستیم نیست
شود فوت هم سنت شاعری — کنم خویش را گر ز خواهش بری
به نخل طلب کم دهم برگ شاخ — ق ولی چون گشایم دهان فراخ
[illegible] هم در یکی مصرعه تنگ جا — زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا
بااین گفتگو چون نفس شد علم — به تمثیل گشت اینحکایت رقم

حکایت

یکی خارکش پیر غیرت جوان — که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز روزی پی آرایه تلاش — میان بست در کسب وجه معاش

گذشتم اندر آورد باروی زرد ز گرد بیابان بیابان گرد
به نرمی به بار خاری در دشت بخاک آشنا سینه چاک
تنی خشک چون نی ز بار تعب سر آرای تر از عرق غبار
به پیچاک افتاده پای توان همیشت بروی زبان تر بان
بسی گرد بر سر ره بازار و کوی بصد چشمش خریدار جوی
ز دو از ربیر بهای بخت بلند بر آزاده مایه داری فکند
چو ضعفش قوی دید آزاد مرد دلش آمد از مهربانی بدرد
برافروختش نور نیک اختری بگفتش فروغ من مشتری
دعاگوی شد عاجز ناتوان که خصمت سبک دور بخش گران
ز خاکستر مطبخ جاه تو یکی پشته باد این نخل صفت نو
خورد نخل عمر عدوت تبر بتو هیمه نفروشد اگر
ز دم گرمی پیر هیزم فروش جوان را بدیگ بخار بخت جوش
بغیرت زبان خوار گفت ای عزیز یکی آرزو کن ازین چند چیز
غم منزل ار طاقتت کرده طاق کلیدش مهیاست طاق
وگر داعی از حسرت مرغ کبی بکش داغ تملیک بر
ورت در سر افتاد سودای باغ بر و بر خور از نخل عیشش فراغ
بصبح اخوشی پیش کن کلبه بنه بر ره گرگ غم
بغل ور نه بگشای بر خلعتی گرامی تر از وصل طلعتی
وگر نه بمشتی زری پنجه باز بزورش به پیچان هر دست آز
بپرس از دلت آنچه جوئی دلت که بی انتظاری شود حاصلت
چو زر و خارکش این سخن گفت گل بذله گوئیش در هم شکفت

که دل را خراشش چنین کرده سر — که در جیب خلعت کنم منت زر
ز زیر ران مرکب تازه داغ — ز منزل بر دم کله ران سوی باغ
چپیته از ذوق بر برقی هم — فرو ریخت از لب بلی و نعم
بجفتی چه منت نزاعی عطا — ز بیلدست آن زین خجسته بها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر — بیک لحظه گردید کارش دگر
بحسن ادا چون سخن پیش برد — تماشای او سیلی ... خورد
ولیکن شنیدم که انجام کش — ز آزاده طبعی نشد بار کش
برد عطا یا ز روی نیاز — در معذرت بر جوان کرد باز
نخستش با ایثار و بخشش سعود — که ای از کفت حاتمی یافته جود
کرم گشته دست ترا دستیار — بیا مردی خلقت آمد بهار
ز من رد اینها فضولی مبین — ق — دگر وجه می بایدت وجه این
که دارم ولی نعمتی فقر نام — بسامان غنا در فن خود تمام
غلط گفتم او راست عار از غنا — بر این نص الفقر فخری گوا
زهی شال پوشی که چون لباس — سخن کرده اطلس بر آمد پلاس
به تشریف او فاقه پر داسته او — به از زر سرخ است خاک سیاه
گل ار گوش بر بند او بگشاد — بندادی زر خویشتن ابادم
با فسانه او رود راه پیش — بهر کس در آمد بر آمد بخویش
زه جیب جان بهار فو می زند — بنازم بجایی که او خنده زند
مبادم دمی دوری از صحبتش — چگویم چها دیدم از خدمتش
ز تلقین او گشته ام آشنا — بخوشنودی و صبر و شکر و رضا
به تعلیم او گشته طبعم نفور — ز خود بینی و عجب و کبر و غرور

نمیجوشست چون غنچه خونی دلم	شدی گر به مشتی زری حاصلم
بآیین که انند دلقم سفید عیب	غم خلعت نو ندارم بجیب
کفم باغ گل گشته از زخم خار	بگلگشت باغ و بهارم ...
ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب	گل فکر منزل ندارم در آب
به بیمار را سیم ننفتاده کار	تمنا نگردیده بر من سوار
کنند ار همه کرگها دست برد	ز من گوسپندی نیارند برد
شود عاجزم صاحب تخت و تاج	اگر خواهد از من ستاند خراج
مصون دارم در سفر از خطر	نیم در حضر از کسی پر حذر
طلسمی چنان بست بی دست مزد	که کوته شد از منزلم پای دزد
در ذوق عزلت برویم گشاد	به بیگانگی آشنائیم داد
نگه داشت مستی و شاهدم	ز بی قدرتیهای خود زاهدم
ز دریوزه منع دلیریم کرد	توانگر بعجز و فقیریم کرد
نینداخت در محنت ساختم	نگهداشت از خواری عزتم
باندیشه گیر و دارم نداد	پی پاس زر طبع بارم نداد
برایم چنان گشته خار لبت	کز و قیمت خرمن گل شکست
بنازم به گلزار صحرای خار	چه خوارست در دیده باغ و بهار
سر نهن خوان کرم تنگ جاست	اگر سیر چشمی نباشد بلاست
بنزمی روم گر بعرض محال	بنالد ز من صدر صف نعال
دم سرخ روئی زند آبرو	که گر در رخ زرد رفتم از و
ز دم سکه بر رخ زر دیگر	چنین زرد و زرین نشد بهر زر
بسختی کشتی گر ز رنج و عنا	پر از آبله کرده ام دست و پا

ق

ز بد رشک گفتم اشک یزدان آل — ثریا خورد در نسیم خاکمال

بآیین سخت جانی که با خاره سنگ — زدم دوش در کوچهٔ نام و ننگ

بلند از شود چوب در بام شاه — تنم گرد و از سایهٔ آن سیاه

بآئین عزره بهشتی که می بینیم — که زانو زده بر زمین شب غنیم

نیفتم بزانو زدن پیش کس — که زانو زدن در نماز هست و بس

بشیرینی زهر بد آنکه سپی — ز بس تلخی شهد افتد به قی

برون شد ز دال الفت سیم و زر — کسی چون بود با دو رو زبان ور

نهادم به پشت ار چه شد از رو — عزیزم چو سیماب کشته ازو

خوشا روزگار هوس کشته — که بر دوش خود دید از و پشته

بظاهر چنانست احسان او — مپرس از کرمهای پنهان او

کنون داوری از تو مگذر ز راه — سر آنکس که انگیش فاق و وفا

غم فرقتش چون توانم کشید — بصد تیغ از و چون توانم برید

کشد بار مهر تو جان در تنم — منه بار تکلیف بر گردنم

نهاد آنکه دادن ترا در نهاد — مرا ناگرفتن بخاطر نهاد

چو کردی کرم زانچه آمد سخن — ز عذرم مرنج این کرم هم بکن

مرا زان طلب مدعائی نبود — تمنای باغ و سرائی نبود

بشوخی سخن همچو قع از رخ کشود — جواب سوالت چنان رخ نمود

سخن را بجولان چو جنبد عنان — عنان گیریش نیست حد زبان

بیا ساقی ای گلبن رنگ و بو — که هست از تو رنگینی گفتگو

ازان می که ریزد سخن بر سخن — کرم کن که گویم سخن در سخن

بشیرازه بندی نسخهٔ تعریف سخن با مدعاهای نفس بهم بستن

سخن چیست گنج خوش این هفت خم | کزو هوشیاران کنند استلام
جهانیست مستانه در گفتگوی | ز خمخانه اوست این های و هوی
زبان از سخن این چنین تازه روست | دهان غنچه خموشی پر از گفتگوست
سخن عشق را جان بتن میکند | همه دلبریها سخن میکند
سخن کرد روز ازل هرچه کرد | ازو رفته انفاس عیسی بگرد
مسیح خرد گر شود ناتوان | طبیب سخن گیردش نبض جان
سهیل سخن تافت بر روم و زنگ | ادیم زبان یافت این آب و رنگ
معانی ز الفاظ در چاه بود | زبان در دعا چشم در راه بود
ز فریادرس جست فریادرس | سخن برکشیدش بتار نفس
شد آن کز سواد سخن بهره ور | بیاض دلش گفت درس سحر
سخن چیست تیغ و فسانش زبان | چه تیغی که زو تیز گردد فسان
درین نغمه کامد بکار نفس | زبان گشته مضراب تار نفس
موظف ازو گوش شاه و گدا | وزو در حکایت صواب و خطا
محیطی گرفته کنار از کنار | وزو تازه معنی دُرِ شاهوار
بهاری حکایات رنگین گلش | ز هر سو زبان آوری بلبلش
گهی همدم زهد مناجاتیان | گهی همسر مرد خراباتیان
ز لعل لبی در شکر غوطه خوار | بکام یکی زهر از نیش خار
ز سلکش گهرهای درج دهن | ز کلکش رقمهای لوح تن
جواهرفشان لب ز گنجوریش | توانگر زبانها ز مزدوریش
نمایان ازو جوهر هوشها | وزو گوهر دامن گوشها
ازو نقش ابداع را زیب طرح | وزو دفتر متن اندیشه شرح

ازو حجلهٔ فکر زیور پذیر
وزو معنی بکر داماد گیر

بحسن ادا ذره را داد مهر
نگنجیده بر وی آسمان عشق مهر

بر آورده تا دود عشقش ز خط
سیاهی نیفگنده اعراب نقط

بطفلی کزو تازگی گشته درج
بنرخ زر کهنه گردید خرج

لب بام گردون ته گام یافت
از آن نردبانی که بر بام یافت

فتاد این پسندیده گوهر برون
بموج نفس از محیط درون

چه پشکلک تا قفلها بر شکافت
ز بینش کلیدی که دندانه یافت

نمیدید ششدر خانی سخن گرد
نبرد بد و نیک می بود زرد

ز تونش مه نو خورد گوشمال
نقاطش بخوبان دهد تخم خال

بسر منزل جان همیزد قدم
بتعظیم او دال گشته است خم

بنام ایزد از شوکت و جاه او
نفسهاست جاروب درگاه او

خطش ایمن از آفت شست و شو
همه سینها تختهٔ مشق او

چو پیران کند دعوی زیرکی
بگهوارهٔ کام در کودکی

ازو یاد گیرد زبان هر زبان
نشانها کند ظاهر از بی نشان

که بر دشت برقع ز رخ راز را
که انگشت بر لب زد آواز را

سواد است در دل سویدا ازو
نهان دو عالم هویدا ازو

ازو سنبل جویبار رقم
وزو مهره شاه مار رقم

بصد رنگ بیرنگ دیبای او
همه طولها صرف پهنای او

همه نیستها حرف این داستان
وزین چار سونه فلک یک دکان

مهش کهربا و سهیلش عقیق
بساط جواهر که چیند طریق

به بنائی افشرد هر جا قدم
ز رنگ گل بنا کرد دیر و حرم

جهان در غریبی دُرد داد نی
زادنی دا علی چو پراند سخن
سلیمان ز مرغان بانقد روشان
کهی صلت در وعظ چندان شود
بلفظ سها گر دهد آب و تاب
گشایش بهر جا دری بر گشود
یکی حله صفحه تر در رقیم
چو در نالویت قلم بر کشید
خوش آنکس که ساز در بخت نکو
بگوشه همه کارها چیده اند
چو تیرش شود کج ز فرزانگان
کند جنگ بر صلح اگر اختیار
بنرمی در آید خسک قائم است
یکی است افسر یکی است طوق
در و وجب اندیشه دری و دشت
شود گاه مقراض گه سوزن است
بر آورده گر چین ابرو بقهر
ورا از مرحمت پیر دهقان شود
بصیبا غبش گفت عیسی درود
چو جسم سنانش بدل جا گرد
برای خرد دار عبرت زند

که آورد ایمان باد کافری
بتار وزن عیسی رساند سخن
بتعلیم او یاد گیرد بیان
کز و شیشه توبه سندان شود
درخشنده در معنی آفتاب
کلیدش همین قفل وسواس بود
بچرخ سنان رشته دو دل قلم
صدف بر پر و بال طاوس چیده
دل ساده را تخته نقش او
از و گوشه کاری اردیده اند
گذشته تابش نقاش و دیوانگان
شود نیر مها عرصه کارزار
بگرمی در آید فلک هیزم است
فری و تر تحت است و برتر ز فوق
که شیرین و تلخست و نرم و درشت
بدرد بدوزد چه چابک فن است
ز تلخیش صد پوست افگند زهر
جهان از جوانی گلستان شود
ز رنگ خم گشته سرخ و زرد
بمرگش توان مرهم آزای
اگر نیش او لاف خیرت زند

و توضیحش آن وحشی بی دخل
با ابهامش آن تیزگی یافت راه
بدقت بسازد سر انگشت بند
کشد چون ز روی سوالی نقاب
نه تنها زبان در بیانست ازو
به بیگانه خوبان زبان کرده راست
شود شیر در شکر هر مزاج
بتان را نشیند بزیر زبان
بآرایش خود کشد پرده پیش
رسوای او عقل دیوانه ایست
خرد زو بدیوانگی شد سمر
نه آن یوسف است این کزو آفتاب
درآید چو شیرینی او بتاب
چو در دلبری تا نهد دعوی کند
چو در گلشن نازکی گل کند
دهد نغمه ناله زار را
کند دسته از آه ریحان تر
بشیرینی آورد اشک تلخ
ز مژگان چنان گاه نشتر زند
نهد گه ز کاکل کمندی بدوش
چو از چشم جادو بجادو رود

که اندیشه اگر گرد بیرون نقطه
گر انگشت در چشم خود زن نگاه
تواند ز هر مغز صد پوست کند
شود چون نقابی و گوید جواب
چه چشم و چه ابرو زبانست ازو
چه ذوق است لیک آن زبان گاه
تصرف که دارد جز او در مزاج
بعاشق زند حرف لطف نهان
کند خون دل بیقراران خویش
ازو خانهٔ دل پریخانه ایست
نهادند از نقطه داغ عشق سیر
نسازد بمجنون ستم جز حساب
کشد کوهکن را ز شیرین نبرد
رقیبانه مجنون بلیلی زند
ز افغان گل منع بلبل کند
که ناهید در هم کند تار را
بنکهت کند تازه جان اثر
که شکر زند پا ز رشک تلخ
که از هر بن مو رگی نشتر زند
گه چنبر کند بازوی عقل و هوش
باعجاز پهلو به پهلو رود

ز فردوس رو باغ چو بلبل شود — بدو روز رخ همه شعلها گل شود
ز گنج لب آورده شهد هوس — بر آورد پروانه بال مگس
ندارد نمک بزم بی شور او — با فلاک اطلس دهد عذر او
دلی کز وقارش سبک گشته کوه — چو کاهش بچرخ آورد از شکوه
سپهریست تار نفس محورش — زوال الخیالان بر اوج اخترش
سواریست در عرصه گاه بیان — معانی و الفاظش اندر عنان
کجا دل دارد آن قدر گوی زمین — که گردد چو کان او بوسه زمین
ندارد جهان قصر رفعت بلند — که انداز د انداز همت کمند
بان پایه ایوان شان ساخته — که از عرش کرسی آن ساخته
بهر موجه صد بحر گردید صرف — چو بیرون تراویده از ظرف حرف
بیوبش قلم مشک تر میخورد — از گفت طوطی شکر می خورد
بعود نفس چون بخورش دهند — به بزم فصاحت عبورش دهند
کسی دست چیدن باین میوه برد — که در عرش پا بر سر خود فشرد
نسیم گل این گلستان دم است — خوی جبهه فکرتش شبنم است
که دیده چنین بلبل صد زبان — که کام و دهان شد بش آشیان
چو پرواز گیرد ببال نفس — بباد درش رفته این نه قفس
ندارد زمین پایه غور او — فلک گرد از سایه دور او
چو مینا نهد آسمان ساغر است — چو خلوت نشیند زمان در است
زبانهایش دم زند حد کیست — مگر هم خودش لب گشاید که چیست
فراهم شده معنی هر چه هست — بحرف آمده دعوی هر چه هست
چو افروخته شمع شبستان کن — جهان دید خود در آینه سخن

بدین فال نازم کش آسمان است
که در کارگاه وجود آلت است

ز گردون نهد پایه در صدر خویش
نهد منبر خطبه قدر خویش

بود باد بنیان ولی از ثبات
بخاک قوی پایه بخشد زکات

چو زد بر سر خوان خلقت قدم
طفیلیش بودند لوح و قلم

قلم چون ازو کیمیا گر شود
سیاهیش کبریت احمر شود

چنان گشته در پای مردی علم
که از دولت التفاتش قلم

تعریف قلم

بدست سلیمان دانش عصاست
برای سر گنج فضل اژدهاست

عجب کاینچنین اژدهائی سترگ
نه پیچد سر از خط خرد و بزرگ

از انست کام و زبانش سیاه
که نفرین کند بر بد اندیش شاه

همه نامهای قبولش بدست
زبانش دو و اما بیانش صداست

بدو تخم حرف از نقط گشته اند
باو رشته گفتگو رشته اند

درین عرصه از سالکان برده گوی
که از سر قدم کرده در جست و جوی

نکرده کسی از عبید و خدم
چو او جهت در راه خدمت قدم

کسی از سینه چاکان چو او بیدریغ
برغبت نیاورده منبر بتیغ

نشیند چو بر دست گردد روان
شود تا سخن ور ببندش زبان

چو آرد بتحریر بحث صریر
زند بلبل باغ معنی صفیر

ندارد خرد نسخهٔ در نظر
که نگذشته باشد بران سر بسر

بر انسطورش ارسطوست کم
که دارد بسی چون فلاطون بحکم

برد نقطه در هندسه چون بکار
یکی ده کند ده صد و صد هزار

بجنبش زبان آوران جمله هیچ
همه حرفها کرده انگشت پیچ

یکی در عرب دیگری در عجم
ازو راز گویند در گوش هم

ازین شمع در دودمان دوات نویسند بر مشعل خور برات
بشمعی گرش بر سر افراختند زبانش فتیله چرا ساختند
به تشبیه قد بتان شد علم بپا سود در سایهٔ او قلم
ز گردن فرازان خبر میدهد که زیر پای هر حرف سر مینهد
بآن دلربائی نهد گاه خال که خط بتان را دهد گوشمال
سطور آنچنان گه مقابل کشد که پای نگه در سلاسل کشد
حدیث تف هجرش آمد بگوش برون از مغز استخوانش بجوش
زبان بر سر کار گفتن نهاد تراوش هنوزش سخن از نهاد
به بازار سودا امید سود سراپا قدم گشت در سعی سود
نشیند چو بر دست صنعتگران بعنبر کند صفحه را زرفشان
نهد بر کمان بنان چون خدنگ قلم وش شمارد چه روم و چه زنگ
بفصد رگ سطر آورد راه ز نشتر چکانید خون سیاه
بود نائه از بنان زیر بار ز تسلیم قسم بر سر او مهار
دل لفظ و معنی ازو تازه جان ز [illegible] کعبهٔ فیض بر انوار دان
خرامش چو بالا بلندان بناز زبانبوس او حرف نا سرفراز
ز منقارش آواز بلبل دمد نهد بر سمن پای سنبل دمد
رخ صفحه زد در خراشش حروف کند تیشگی در تراشش حروف
ندیده چو او کس بعشق سخن سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن از ازل داد خط بر آن خط نهادست مهر از نقط
نشد خامه تا با سخن همزبان نگردید بر نامه حکمش روان
نمی بود اگر چون سخن گوهری نمیداشت تیغ زبان جوهری

زبانی بسطح میدان جولان توست — نفس گرد رفتار یکران توست
بآیین عروس زبان سفتنی است — نفسهای غواص قیمتی است
گهر زیور درج رو فرسنت است — که در سفتن آن نفس منت است
زبان برگ گل شبنمش گفتگوست — وزان برگ گل هر رنگ و بوست
پی سالکان نردبان ره است — بجاهش گدا همزبان شه است
گشاده بهر کس زبانی دگر — نهاده بهر جا نشانی دگر
بجولانگه طوطیش رانده گل — بمیدان فردوسی آورده پیل
فروغش ز مشکوة غزنین دمید — سنائی بآن روشنائی رسید
نشابور دکان عطاریش — ز عطار سود دکانداریش
شده گنجه ویران معمور او — نظامی بآن مایه گنجور او
بآبی که بر خاک شیراز بست — دو گلدسته در گلشن از بست
کبابی هوس گشته در دلبوش — که نقل بود در سفینهٔ خسروش
بشیر بیان شیرهٔ جان بدشیر — بطفلی ز خاقانی آورده پیر
چنان فاریابی ازو برده مرد — که گویند در کعبه شعرش بدزد
باهل صفاهان رسیدش مثال — رقم شد مکحل بکحل کمال
بمیخانه جام شد جرعه نوش — از آن جرعه اش جامی آمد بجوش
نظر بر چو من ناتوانی فگند — نفس تافت در صید گردن کمند
بمشتاق قاین فتادش عبور — ظهوری ازو کرد شهری ظهور
جز آن کس نیفتید بدنبال او — که پیش افتد از خود باقبال او
از آن کرد دل تنگیش را خویش — گر استادیش گشته استاد خویش
برا کرد حسن ادا عاشقم — چه سازم نهان برملا عاشقم

ای در زمان گفتن در صفاهان رسید ۱۲

بیا ساقی آن شوخ عاشق پرست / پرستار شکر تو هشیار و مست

ازان نکته پیرا ز جامی بمن / که آیم به تعظیم خود در سخن

در شکرگزاری سخن

بشکر سخن لب گشایم نخست / که گردید ازو مهر شکستم درست

ز نورش بخورشید هم در سپاس / چه مشرق چه مغرب شدم روشناس

باوازه‌اش کوس دولت زدم / نه زر خرج بازار شهرت زدم

درین انجمن کیست ز اهل سخن / که عشقی نورزید با شعر من

ز هم جامم وحدت اگر کثرت است / نهم دام کثرت اگر وحدت است

خجسته است فالم بر ارباب فال / که گیرند از گفته‌ام حسب حال

ز بر شعلگی های فکر من است / که عشاق را برق در خرمن است

غزالان صحرای ناموس و نام / بمن از غزلهای من گشته رام

ز نظم چنان منشیان کامگار / که بر نثرشان نثره گردد نثار

ز حرفم فلک مطربان بهره‌مند / سر آیند از من به بانگ بلند

مناجاتیان مدح خوان من اند / خراباتیان خود از آن من اند

نباشد دلی کز حسد شوره‌زار / در و بشکفانم گل صد بهار

گل و لاله‌ام تازه و خرم است / نه زر رو بهای خزیده در شبنم است

ز وصف بدیها چون سیم خام / هوس پختن زر شمارم حرام

بسودای سنبل و دگر نفس / خم و پیچ کاکل کشم در نفس

چه باشد ز شمشاد قد منعمیم / ببالد سر و گر دهی دعویم

بمن تا غزال سخن گشته رام / ز خود میکنم رم چو وحشی ز دام

حریفان و جام و می لاله‌زار / من و مستی نرگس پرخمار

از و را ... بهشت آشفته حال … گذشت بر من خوبان چو خال
همی افشاند از خویش دود … در خلوتش بسته بر روی حور
بری گر رسد بهر ده در پرده ها … بنازم بخود گر دمم کم ده است
چو دیوانگانم از و در سخن … ولی عقل دیوانه هر سخن
چو در خلوتم مجلس آرا شوم … نشینم چو با جمع تنها شوم
خموشم چو آیم ز گفتن بجوش … زنم چون تنگ گفتن چو گرم خموش
دگر با کسی نیست روی سخن … تو گوئی بهر و گرده پشت این
گلستان و صحرائی باغ من است … شبستان و شمع و چراغ من است
جفائی چو خواهم بیادم برد … بمعشوقی خود زیادم برد
غمی گر ز در آید بمغز دلم … با آتش او و دبردن از گلم
ق
اگر گاهی آید ز تلخی شهد در … خورم غوطه در گنج محنت زهر
در آید بشیرینی از درم … که گیرد سراپای در شکرم
نباشد چنین گریه شکرستیم … با این چاشنی زهر چشم کسی است
ز غمهای خود گرچه پیکانم … ز شادی بنالم که می خواهد
نمکشکر د داز صحبت من ملول … زبر د کرده اش ... قبول
تشعر نیست در تربیت تستش … خوش افتاده با شاعران صحبتش
از و جلوه‌های که پنهان رسد … که جز ما نموزونی آن رسد
نیفگند یکبار بر ما گذار … که فکری نکردیم بهر نثار
چو از خانهٔ شاعر آید بدر … کند جلوه موزون تر از ...
ق
ازو گرچه دارند اهل کلام … همه باده در جام و شکر بکام
بمن باشدش التفاتی دگر … برائی فدا گو حیاتی دگر

خوش آن دل که جا یافت در کوی او | خوش آن جان که ره یافت در ...
خوش آنانکه دارند درد سخن | خوش آنانکه گردند گرد سخن
شبت باد خوش پشت پا خواب کن | بافسانه این خواب در خواب کن
ازو دیده را داد نظاره داد | که خوابش ز بیداری آمد بداد
چو مست خود است کرد هشیار باش | برو عاشق و عاشق زار باش
چو او میدهد درد راحت مخواه | ازو هم بنال از و هم نگاه
ضرور است در عشق او زاری | که هست این نمک را جگر خواری
ضرور است یا نقش دل شب ضرور | بلند است شبگیر این راه دور
برائی چه پرسی ز منزل خبر | که پیمودنش میکند دور تر
درین راه افتاده هر کس براه | پس افتاد گر کرد واپس نگاه
ز کاهل تنی آبرو خاک کرد | تلاشی که گاهی عرق پاک کرد
شود قابلیت بکوشش چو یار | رود اندرین کار از پیش کار
نه پیچد برین طرفه کنگ کمند | اگر کوشش پست است و همت بلند
مقیم سر خوان تن پروری | ندارد نصیب از سخن پروری
در قلزم سینه ریزد ز اوج | برآرد گر از لاغری شکل موج
نداند کسی غیر ارباب فکر | که چون سینه می پیچد از تاب فکر
حریفان که این می بساغر کشند | کباب از جگر در برابر کشند
ندانم درین فن که نادر تر است | که عاجز تر است آنکه قادر تر است
که دیداست ازین ساده پرکار تر | که آسان ترش هست دشوار تر
درین ره ز دقت خرد گشت گیج | به بین چون نفس میخورد تار پیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن | که گم گشته صد بار در هر سخن

... قسمی دگر اختیار — خیالات رسمی نیاید بکار
درین بحر از آن در سفر ساعی کف — که کام نهنگش نباشد صدف
... ده مزدوری این پیشه را — دل شیر می باید این بیشه را
بترس از سخن ای سخنور بترس — گرت هست صد ترس دیگر بترس
غزالیست در پنجه صد دست شیر — ... دلیری دلیر
چو گرگشت در اندکی زند سخن — نباشی اگر بر ته بند سخن
قوی فطرتان را از این خوانده شر — که آگاه گردند از بحر خویش
منه سرسری پا درین شاه راه — ز خود دگر نه تاوان گردن بخواه
گرت رونق حجله فکر نیست — بر و معنی بکر تو بکر نیست
قدرت کز مشق سخن هست آل — کجا شین شهرت نماید جمال
بخواست دیوان این نکته در — که کم گردد شیرازه شام و سحر
منه پا باشغال دیگر بدوش — فن یکفناست ده مرده کوش
ز استر منصبی خویش را عزل کن — بجد باش و اندیشه هزل کن
بر یکی خوان تصد کاسه خون جگر — یکی نکته رنگین کند نکته ور
تقی در جگر تحسین برافروز هوش — وگرنه چو خواهند خامت مجوش
چو اوراق شعر تو گردد عزیز — ببوسند دست تو اهل تمیز
گذارند ناخوانده گر بر زمین — فرو رفتن شرمندگی در زمین
بتحسین کم گر در افتی بسنج — مرو دور بسیار از خود بسنج
بمعنی بیار ای لفظ آنچنان — که گردد ستایش ستایش نشان
اگر لفظ و معنی نظیر هم اند — بجا یک اوای اسیر هم اند
تناسب بهر معنی عشمند گر — عروس جمیل و لباس حریر

چمن خیز بیتا دازان باغبان | که پهلوی خیری نشاند ازو
اگر تنگ ورزی اندازد حروف | ز معنی تراشی نداری وقوف
سخن تا کند سیر شهر و بلاد | قوافی زمین گیر لنگی کند
بتکرار اگر شد مکرر ردیف | ردیف خود است کی شمارد حریف
اگر بهر لفظت بدل یافتند | بمعنی تراگوش بر تافتند
بمعنی درآویز بار ایکه | بیان را اگر نیست تا پیکی
خیالات چون موخوش ست آن | که از ولیدگی نخ نه پیچید بر او
مبینا دروی دوات آن قلم | کز و در سیه بختی افتد رقم
درآب سخن آتش تر بکار | که گردد نفس شعله موج دار
ق چو خواهی که شهرت بیابش کنی | زبان پرور خاص و عامش کنی
بیا کی زبان معرفت زای کن | درون چمن بوی جا رای کن
بخاکش رخ آب حیوان بشوی | نهی داغ او سینه جان بشوی
کسی که آیینه از زنگ رست | نتابد که عکسش صورت نه بست
شود راست کار کسی این ورق | که از صفحه سینه خواند سبق
مکن ظلم آلودگی بر مقال | لبی پاک تر جو ز معنی لال
گر آلوده داریش از جای بد | نماید مثل جای کالای بد
ازان شعر خشک الحذر الحذر | که چشمی نگرید از آن گریه تر
بدانگی ازان گفتن خسیسمنه | که آهی نه انگیزد از سینه
خراش دلی جوی از مطلبی | که حرفش زند ناخن برلبی
جواهر شناسانه بگشا نظر | بلوز ست والماس در یکدیگر
بدانگونه یاقوت باید ربود | که در غیر قیمتش توانی نمود

حسین جهان پرور […] / خوش آواز بیرون گرانمایه باش
مگو یگانگی در طبیعت نشست / زدر سخن گو رخ رنگ لب
کسی اوزین شیوه دعوی رسید / که لفظش بغربال معنی رسد
بیک بیت دعوی مسلم بود / اگر مصرعش مصرعه هم بود
ظهوری چو دادت سخن اعتبار / تو هم بعد ازین عزت خود بدار
اسیر سخن گرد و آزاد خویش / ز شیرینیش باش فرمان دهِ خویش
بخلوت نشین محلس آرای باش / مشک سر نگردی گرانی مباش
بعزلت نشینی خوش آن قادری / که یادش کشد پا زهر خاطری
بهر رو تکبر زدر بان مخر / بروجبین ابروی رضوان مخر
نخواهی که عزت رود بر گران / میاور حدیث طلب در میان
بجز راه کوی قناعت مپوی / کتاب طمع پاره کن بل بشوی
بلفظ زده گر شوی نامه سای / سر انگشت با خامه درهم بخای
چراغ سخن باش گو نور پاش / شب و روز از پرتوش دور باش
سخن […] بیت اصلا نگویم کم است / بصد نخل هر یک است کم حاتم است
بجان بین تن و سعت همتش / خراشیده صد جا درون خستگیش
زرافشان تر از ماه خورشید […] / در اثبات شان لرزش […] چیست
ز راه صبا یک طرف کش مشام / به تخصیص کاید ز باغ کرام
بخلوت […] نشین نهان / بهبین هر طرف منت پیشکار
زبد حسن چون بی نیاز آمده / از و میکشد عشق ناز این همه
ستانی گر از بحر یک قطره آب / بچشمی دگر بیند از خباب
چنان باندت از گرفته […] / […] نگاه […] عصا

نجاح خضر آبحیوان مگیر — ز نهر گهر و یار دامان مگیر

مزید کان آنچنان کن نگاه — که از چشمت افتند خورشید و ماه

زان بوستان میوه بادت حلال — که وقت فشاندن نگیرد نهال

مرقتن خوش آمد یکی جای و بس — که در حرف خواهش بگیرد نفس

بچین نرد خواهش مباز این قمار — که بازی نخست است اعتبار اعتبار

چنان راه سامان هر کار گیر — که بیکار ماند لب عیب جوی

به هنگامه شعر بازان مباش — بخواندن ز تقریب سازان مباش

به بسیار خواندن مران آن نفس — که گوش تو گوید بگوش تو بس

اگر راه بحثت برد آن رواج — که خر شعر خواندن نباشد علاج

حکیمانه بردار خوان از میان — مباد استخوان گو ممتلی میهمان

گرفتم که شعر است رشک لآل — خزف قدر گردد بطول مقال

شکر در حلاوت چنان دلکش است — چو خوش فزونی زند آتش است

نیوشنده باید بیان جست و جوی — که نگذارد تا نزبان گفتگوی

شنیدن اگر حلقه در گوش نیست — زهی عیب خواندن که خاموش نیست

نبودی اگر آب بسیار یاب — نبودی در قیمت و کم آب

چه نفرین که خواندن کند بر بیان — چو با خشک فهمان شود تر زبان

بنه عمر زین عروس سخن را ابتر — که بر کور ذوقان شود جلوه گر

به تحسین نروید زبان تا ز گوش — زبان بیان گو نخواندن مکوش

گر از ترحریفان متاع تر است — بکشتیت خوش نیست بی لنگری

بوسعت ... و از تنگ ظرفان مباش — خس شعله سرد حرفان مباش

ازین نرم چشمان بحرف مخت — نباید جگر از تف شعله بخت

جفا دیده فصل از فضول — نگردیده رد طعن دد از قبول
درست است و در طرح ... — ز بیغاره بلبل آید از زاغ
مگر شکر ز اهل تحمل خطا است — شکایت بجا نیست گر هم بجا است
که دیبانی و شال ارباب حال — ندارند از هم گزیری مثال
چنان کاب و گل را نمی لازم است — نه بیشگان را غمی لازم است
نه هر گریه در آستین آمده است — رخش پاک مسکن چنین آمده
ز اهلیت است اینچنین دل غمین — بیابی معاذ الله از عکس بیز
زبد گرچه در چار سوی قدر — رواج کسادی متاع هنر
که آرد به بازار زر و سیم جو — که صد جا بهم خویش را در گرو
ز هم نگسلد ربط شعر و شعور — اگر شاعری چشم بد از تو دور
بجو هر کسی از خرد کمتر است — که حیثیتش منحصر در زر است
نشکل از کسان حنت شیر زن — زر از دیگران وی از زین ...
بدر ... هر صفه بر هرچه افتد نظر — زرش داده فر و نمودی دگر
بهر راولی جلوه دیگر است — که بی زیب و زیور نمایان ...
کند اغنیا گرچه عیب هنر — تو بر رغم ایشان مکن نفی زر
بد زر نگوید کس ار بخرد است — بلی مصرفش گر ندانی بد است
زر و سیم تریاق زهر غم اند — وگر فاقه زخمی زند مرهم اند
بجا حجت گزاری برای نمک — زر اختران سکه شد بر فلک
نشد راز ازل قیمتی قیمتش — اگر ... نشکند قیمتش
بشاطلی زینت زیبا کند — بیافندگی شال دیبا کند
کسی که او بیشتر آورده است — عیوبش همه در پس پرده است

چنان کرده در زرگری ساحری
خرد مانده از حیرتش در شگفت
ز طاق دل شاه عرشش آستان
دل سیر چشمان شود ناشکیب
دکانی است سر بهر سودای او
نیابی متاعی درین چار سو
جواهر که پیرایهٔ افسر اند
از و دل اگر ناخنی داشتی
رود چون به بازار سوداگری
از و بس تبرا تولا شده است
سبک گشته خلقی ز تمکین او
جهانی بدام اند از دانه اش
بدلها پراگنده تخم غرض
بتان را از و فرق اهل کمال
نیابد بسعی مسیحا دوا
کنندش اگر چه ز بازو دل
ولیکن چنانش بت خود مساز
بود در قفایش گدائی است این
نزیبد بزر داریت افتخار
برای حصولش بکوش این همه
باسباب فانی توانگر مباش

که گوساله ای کرد صد سامری
بیاراست [illegible] خوبان گرفت
بتان ده شکست است رنگش از [illegible]
ازین شوخ چشمی قناعت [illegible]
بانقد زر تو نوست لالای او
که صد بار نشمرده قیمت بر [illegible]
بانقد روشان زر خرید زر اند
بتار هوس عقده نگذاشتی
کند دیو از وسوسه وصل پری
از و بس تقاضا مدارا شده است
بسا نیک بد مرده بر دین او
همه سینها کشته بتخانه اش
نشاط [illegible] جوهرش را عرض
باواز خلخال در خاک مال
صداع هوس تبطلای طلا
نه بیند دگر چشم غم ره بدل
که بر گردد از قبله روی نماز
بضبطش مکوش اژدهای [illegible] این
برو این تفاخر بکار [illegible] گذار
بتحلیل رفتی تو [illegible] این همه
خوشا خواجگی بنده زر مباش

مشو گنج در سینه از مهر زر — که از اژدها نفس گردد بتر

از آن خسته بر زرع زر ... — که گردد سبیل عزیز و ذلیل

به باب حاجت حسابی بنه — بهر دانگ گنجی ثوابی بنه

بعیشار در کوی اخلاص پا — ز زرخیرستان ز دست ریا

به هنگامه انعام انعام نیست — گواهان چه حاجت اگر وام نیست

بلی مایه داری نمایان شود — که پیدا ز احسان پنهان شود

مکن ظاهر انعام و احسان خویش — خجل باش ازان نخل پنهان خویش

ز رخیب با جیب دامان بده — همه زاد خود در بیابان بده

مشو آنچنان پر ز نقل امل — که نالد ز بارت دو دوش اجل

به تعلیم خود داشتم گفتگوی — به تنبیه من چون سخن آورد روی

کنم ابتدا از استانی دگر — که می باید این ابتدائی دگر

بیا ساقی آن عقل پرور بیار — که مستش بود واعظ هوشیار

بده تا چو پند خویش آنچنان — که حاشا اطعنا شود در زبان

خطیب سخن را بر منبر کام از زبان دل بیان آوردن و به سرانگشت وعظ پنبهٔ غفلت از گوش هوش کشیدن

بکوری بیا تکیه بر هوش کن — بگو راستی راستی گوش کن

در اعمال خود گو بهمال تو نیست — چه اندیشه داری خیال تو نیست

ز تقصیر در امانی بده — دگر توبه کن یا ضمانی بده

دعا تا بکی باطنت ظاهر است — زبانت مسلمان دلت کافر است

مشخص نشد کفر و ایمان تو — دورویی نشد روی گردان تو

بدعوی ایمان وکیل تو نیست — درین بحث عصیان دلیل تو نیست

ز فرمان بری گشته از خود بری — فرو کوب کوسی بناعی گری

چرا اینهمه خود مرادی چرا / گدا زادهٔ کیقبادی چرا
زهی ننگ زهد و زهی ننگ عمر / تو زاهد نئی و نه امر تو عمر
گنه خود شد آخر ثوابی بکن / چه باقیست با خود حسابی بکن
عرق ریز بینی مست روز جزا / گهی مصلحت بینی با حبیب
ز رسوایی روز محشر بترس / بترس ای ز خود بیحیا تر بترس
کم از هیچ و طغیان با این طول و عرض / گهی یادی از خجالت روز عرض
کم از قطره و بحر تر کششی / گهی بد زبانی بدگوهری
بخلقت کم از پشه ناتوان / بدوشش از گنه بار پیل ناتوان
بیکدم کنی جمع چندان وبال / که نتوان تلافی بصد ماه و سال
به غیبت بیند و چندان گناه / که حاضر توان گشت در حشرگاه
چو میزان اعمالت آرند پیش / همه از کم تو که هم از بیش بیش
رخت گشته از دود عصیان چنان / که آیینه گردد سیه تاب از آن
نکردی همه عمر یک بندگی / خجل هست از خدا لو بدی شرمندگی
به بیراه سر سو فرس تاختی / نه سعی خود را پس انداختی
بچوگان شیطان دلت گشته گوی / درین عرصه گو چون تو لاحول گو
درین ره ز سر مانده واپس تری / برین جهان نو بلاده تو رس تری
پریشان شوی چون شوی جمع تر / زهی ننگ نام نمازت مبر
کجی در رکوع تو قد کرده راست / همه خود انیچنین سر بسر بی نماز
تو گر کاهلی در نماز آنچنان / چه جلد اندرین های الحجر چنان
بشهد تشهد درآمیز گام / متاب از سلامت رخ اندر سلام
نهادی ز بس کاهلی در نهاد / نماندست جا بهر جهد و جهاد

نوائی عزا باید افراشتن ... که صعب است فردا عزا داشتن

خوشا کشته تیغ فرمان دوست ... که روز عزا عید قربان اوست

برات زکات از تو دارد وصول ... مگر افتدت در گرفتن قبول

ره کعبه خود جبهه فرسا نشد ... جبین خدمتی داشت محرا نشد

برانگیز از چشم بی نم نمی ... فرو بار در هر قدم زمزمی

براه آنچنان گرم شو قطره بار ... که بر شعله ریزد ز دستار غبار

چنان خوی کن از شرم افعال زشت ... که شوئی خط صفحه سرنوشت

هوس کرده در بت ز بس ره بتو ... کنشت است در هر بن موی تو

درون شک چین و چگل دیده ... ز بت ها که بر طاق دل چیده

تنت در رگ و ریشه کفری نهاد ... که دکان زنار تابی گشاد

گر از ظاهر خود بباطن روی ... بمحشر کی از شرم حاضر شوی

برافتاد گر گوشه از پرده ات ... خجل گشته رسوائی از کرده ات

چو تو کیست در ناتمامی تمام ... حرامت حلال و حلالت حرام

نبی کی درون تو گردید پاک ... ندانسته لقمه شبهه ناک

نیابی کس از خویشتن بیدرتر ... زن است از تو در کار دین مردتر

حکایت

یکی نیکزن از یکی راد مرد ... بدقت سوالی فقیهانه کرد

که بر کلبه گر شبی در گذار ... فتد پرتو مشعل شهریار

ز غفلت بخون دل آغشته ... بریسد بدان روشنی رشته

اگر باید از بهر بیعش مجال ... حرامست قیمت برد یا حلال

نیوشنده گفت ای ورع اکتساب ... بگو کیستی تا بگویم جواب

چو دست است از غصمت گفتگو
چنین کرد در طی مثنوی بیان
حلالست بر غیر امثال تو
کسانیکه بر رشته یافتند
نصیب کسی گشت نقد
بآن کس که کار است اندر کار
درختان فراوان اطراف چمن
بمکتب جگر گوشگان گریه مند
کشند ران شنبه بیر اشتیاق
ظهوری دراین نشانیت نیست
دل از غم چرا نیست خون بر بست
بداغی غمم سینه ریش خور
غمی سود کن می توانی هنوز
بفضلش بجو غمی کن ای بوالفضول
بشیری بزن آی از روی
ملک طینتی در چه امیسوی
دم از خود زدی خود پرستی مکن
پی سیر در خویش دوری مکن
طلب کن ز خود هرچه می بایدت
ندارد خبر عقل دیوانه ات
چه مست و هشیار در ظرف نیست

که خنجره بشر جانی ست او
که ریختن بدان روشنی ریسمان
حرام است بر تو خوشا حال تو
زاندیشه رگهای جان تافتند
که دیده است در هر نظر صد نظر
گدا زیست زرهای کامل عیار
خورد سرو بن زخم پیراستن
غلامان به بازار و گوهر زه خنج
دل لاشکان است زین غم فراخ
بزندان تن بوستانیت نیست
که بیگانه آشنا چنین خود بیست
سنگ بشو و غوطه در نیش خور
نه اندر بهار زیانی هنوز
هنوزت بصد عیب ارد قبول
بلند است فطرت مکن کوتهی
توان نیک شد بد چرا میشوی
بدان گوهر خود نفیسی نفیس
نیک در مخزن خوش غوری بکن
برین تخته داوی که می آیدت
در دل بزن یار در خانه ات
لب یار و اغیار در حرف نیست

بس از تو براه قدم بیش نیست — قدم پیش نه یکقدم بیش نیست
بصحرای از خود گذشتن خرام — دو عالم برادر ته نیم گام
ز ثقل خود بها گران محملی — سبک بگذر از خود که در منزلی
سبک بی بریدان بی کار جان — کشیدند دوش از ته بار جان
چرا خود تو از خود سخن میکنی — که حمالی خویشتن میکنی
مجرد تر از جان توان زیستن — تقید ترا کرد حمال تن
اگر سالکی خار از پا مکش — بر آسای تشویش بیجا مکش
ز هر موی پای دگر بر تراش — بهر گام در خاک کن صد تلاش
تلاشی بزودی مگو دیر شد — ز بردستی نفس اگر زیر شد
حصاریکه نفس ز بر دست ساخت — بسر کوب همت توان پست ساخت
نه غافل از عشوه های جهان — نصیبت شود غفلت آگهان
اگر غافل از خود شوی آگهی — وگر ره بخود گم کنی سر بری
چو داری بخلوت نشینی سری — فروکن بجوی خود اول دری
تمنا برآورد از سینه گرد — بعزلت توان عزل این شحنه کرد
بوحدت کسی عرض اشیا گرفت — که چون مردمک خانه تنها گرفت
کسی حصل دولت ز نیغر صد برد — که وارسته از خویش بازی بخورد
بلند است مطلب تو در قعر چاه — نزد بر در چرخ اگر حلقه آه
ازان گرم تر بایدت آه سرد — که ترخنده در لب توان خشک کرد
ز انفاس طیب اثر ندروی — گر از سینه داغ جگر ندروی
بکسب تف دل دماغی بسوز — همه گر بیازیست داغی بسوز
ز غم سیرت چند شرمی بدار — با روغ آهی درونی بر آر

دلت لاغر است و تمنا سمین   چه سود می بود اگر جلس این

شکیبائی ناشکیبان خوشست   جگرزائی گریه زیبان خوشست

که ایمن‌تر آنکس که ترسان‌تر است   که معمورتر آنکه ویران‌تر است

مصون از دریدن بآن جیب‌ها   که دوزد رفوگر بر آن عیب‌ها

خرابی عمارت کند سینه را   محبت ز بن برکند کینه را

بحرف محبت زبان بلبل است   ببوی محبت نفس سنبل است

که شد محو در لذت این شکر   که شیرین نگردید در نیشکر

خوشست دل اگر درج این گوهر است   خوشست سینه گر برج این اختر است

مجوی از محبت دل آرامی تر   مدان از عداوت جگر خامی تر

برای تو در جام شهد وفاق   تو بیهوده در کام زهر نفاق

ز بس کرده نفس دنی سرکشت   شرار شرارت جهد ز آتشت

بر فنی توان شست از آبجوی   بآب دگر اندرون را بشوی

بچین تیزه خوان سختی کشان   که بر مغز پهلو زند استخوان

بصد بند آزادیت مبتلا است   قوی حرص را ضعف همت بلا است

نه دل ماند و سینه ات نی جگر   چرا می هراسی ز فقر [illegible]

حکایت

به تنبیه از فقر لرزنده   چه نو گفت روزی کهن ژنده

که تا کار و بار تو یابد رواج   چنان از خدا ترس کز احتیاج

ز فقر آنچنانست این اجتناب   که لب تشنه از خضر نستاند آب

بجز فقر کارت کفایت که کرد   ترا جز قناعت رعایت که کرد

بدار اشکوهی قرارت دهند   چو در صفه فقر بارت دهند

قناعت که از خاکروبان اوست   کمین بخشش گوهر آبروست

پی ابن ادهم کشید ادهمی — که طی کرد در هر قدم عالمی

چو بر ناقهٔ فاقه ره طی کنی — کرا آید رخش غنا پی کنی

غنا زانکه شد سرخوان اوست — گل فرق عزت ز بستان اوست

کسی کنجم حسن و جمالش منه — گل پرنیان خار شالش منه

بجمشید اطلس ز شالش دهند — بخورشید آب از سفالش دهند

بزرگیست نامش بتجردی سمر — مصفاست جامش ز دردی تجرد

ز چه مایگان هست انعام فقر — زبان خوش اچه کن پیش بر نام فقر

نگه آفرینان تملق بس است — بپرس از تجرد تعلق بس است

خور و خواب تا کی خجل شو خجل — بهل خوی و طبع بهیمی بهل

کمال تو گردیده نقصان تو — گریزی که بهرست تاوان او

ز رستم بنام آوری سر برآی — بیا مردی روز با خود برآی

جوانانه پیرانه سر پا منه — بطفلان دگر خویش را وامده

چنین از چه در سر هوا میروی — نگشته معزولت کجا میروی

ز نا محرمان گاه چشمی بپوش — حیا گر چه عنقاست بختی بکوش

نگاهیست چه سوست اگر دید ما — نگفتیست چشم مرا دید ما

همانی نگه بود درخشنده پر — به تیر نگه از زاغ شد تیره تر

نگه را تو خود بد برآورده — مجو راستی زو بخبش کرده

قدت خم شد و کجروی ها بجاست — بد و زخ نگاهیست چه اهاست راست

نگاهیست تا بت کمر بازپیچ — عنان خرون نظر بازپیچ

سبین بر رمه چشمهای سیاه — بکش پردهٔ عصمتی بر نگاه

حکایت

چو منصور سر برد بالای دار — چنین گفت با مردم پای دار

که در کودکی در رهی از زنی — زبان می شنیدم سخن کردنی

بنظاره دیدم سبالا دلیر — بکفاره می بینم اکنون بزیر

ورع دستگاهان تقوی پناه — نگاه اینچنین داشتندی نگاه

بپاکوبی خود چه راهی زدند — که داری برای نگاهی زدند

چنین بود تقوی ازین پیشتر — منم زاهد اکنون که خاکم بسر

اگر سطح دارست گر قعر چاه — بنامحرمانست روی نگاه

بدادم در آورد بیداد چشم — خرابست دل ز آفت باد چشم

کند گر چه طوفان بدامان تر — به بیگانه دیدن شود تشنه‌تر

بمژگان به آن دیدها میخ دوز — که باشد به برق نگه شرم سوز

ورع زود صحرا نوردی کند — نگه گر چنین کوچه گردی کند

دل از خود بشیری می دم زند — کز آهو نگاهان نگه رم زند

ز می خورده همسایه‌ای بی سبو — جواب نگاه غزالان مگو

مبادا زند راه بیراهیت — درازست طومار کوتاهیت

نشستی دل از لوث زرق و فسون — مطابق نکردی درون و برون

بسامان نشد کار و بار دلت — نشد غارتی خانه دار دلت

دلی داشتی رشک خورشید و ماه — شد از پهلوت ننگ سنگ سیاه

چها بر سرش آمد از جهل تو — کجا نالم از نفس نااهل تو

کس از خودسران جز تو نا منفعل — باین خودسری بر نیاورده دل

ز رغبت به بیزار پس برده — زیاری باغیار پس برده

گلی بود از رنگش انداختی — بآن نام دید ننگش انداختی

ز صحنانه غم ایاغی نزد
بیادی سری گریبان نزد
به پیوند اصلاح تاری نکرد
گرش قرعه افتاد بر غنچگی
با ئینگی کز دلی بشگفد
چنین جا که گلشن توان ساختش
درو قابلیت چو تخم در گلست
نگین سلیمان است بیرنگ و بو
در آب این لطافت نیرنگ است و
سرشتند هر خوبیش در سرشت
توان اوج پرواز جام جمش
فروغی که شد طور را سینه در
کشتی کوه که دل را چنان دل دهد
دل از ظلمت سینه شد زنگبار
غم جان مخور بر سر دل بلیز
صفاکاری سینه تیره کن
ز ضبط غمی صرفه بین نیستی
چو یادش قضا جا بجامی نهاد
رگت نیست تا نشتری در دهم
تو می شمنت دشمن خود بگیر
با کراه برگشتی از راه در بر

به پروانگی ز چراغی نزد
ز جیب تو چالی بدامان نزد
همه عمر درکار و کاری نکرد
گلشن رفت برباد در پیچ غنچگی
ولیکن نه بیند آنچه با نسبت دید
تف حرص گلخن چسپان ساختش
دریغا مرنبش نا قابل است
چه حاصل که افتاد در دست او
که با هر چه آمیخت همرنگ است
با رآتش نسبت ز نیرنگ و نه سرشت
مدار از سفال گدایان کمش
بجیب سویدا فرو برده سر
که بر حلق جان تیغ بسمل نهد
درین تیره گل خاور آنی بکار
با بی و خاکی با این گل بار ریز
در آیینه دیده خیره کن
از آن خانها فی امین نیستی
نگردند بر خاطرت اعتماد
شکست است بالت گر اپر دهم
گریبان مدر دامن خود بگیر
عجب گر توان برد از کعبه

غمش نیست گر نزد او راه جرم — حرامست بر سینه آه حرم
ز طوف حرم محرم گشته — غلط کرده با صنم گشته
نگردد دوا نقد گنجینه ات — که دردی نه پیچید در سینه ات
دلت کی بیاد دعا بشگفد — نشد از غمی غنچه تا شگفد
شد از نسخه داد این ظرف کاخ — علاج دل تنگ در دو فراخ
بخواهی توان پس شبهای درد — که نبید اگر درد ز غوغای درد
بخیز دادرین شعله جوش تمام — معاذ الله از پختگیهای خام
تمنای ژولیده موئی مکن — نداری اگر شانه کش خار بن
مجو از نفس عطر عود اثر — بخور رش نداری بد و جگر
قوی گشته در دست دوائی بخر — ز هستی فروشان فنائی بخر
ز افتادگان پا مردی طلب — ز تو نا لکان نهنه دردی طلب
به آتش زبانی تفی بر لب آر — بز بخیر خائی کفی بر لب آر
پی عهد دستی بدستی بده — دستانه خود را شکستی بده
رهی پیش خود نه که سالک شوی — غمی ملک خود کن که مالک شوی
دل از جمله بگسل به پیوند او — بصد بندگی باش در بند او

حکایت

زاید در ستان هندوستان — یکی شد چنین اغط دوستان
که هندو زنی ابکش چون گهر — بر دآب از ان دستها بیخبر
بدست توجه گرفتست چنپت — شود گرنه کار شکستن درست
توجه بحق گر نباشد چنین — شود آب و رنگ روی زمین
مکن رنگ خاطر تمنای غیر — ز دیدن بدر چین تماشای غیر

ببرید و بپیوند تدبیرها — براو بند خود را بزنجیرها
غمش از دست سلب تاثیر کرد — که در خدمت ناله تقصیر کرد
خوشن آنکس که دارد لب ناله زیب — دریغ از زبان نغمه دادش فریب
برای جگر بی نشتری بداغ — که از سینه عیان نکردی چراغ
بجوز زدود تیغ غمش باسختی — که صدجای کردن بیفرانت ختی
بی تیغ حرفش بپیچ همین کن — زهی تنگ داغش ولی پهن کن
به تنگی نشستی همین خوان — بیادی نشد خاطرت میهمان
نکردی بالنده و غم دو ستی — که مغز تعشش نگیند پوستی
زداغی جگر سینه تابی نکرد — نفس ناله انتخابی نکرد
نیفتاد لب در بی ناله — نکند از جگر گریه کار له
پریشانی فکر حالت نکرد — بشوخی غمی خرد سالت نکرد
درت درج خلوت نشینی نیافت — میت صافی از بعینی نیافت
زرفتی زگرد تمنا دلیت — نشد خشک آب هوا در گلت
بحرفی زبان از حسد بی نکرد — ببوی نفس نافه بندی نکرد
نگاهت نشد شعله از تاب اشک — شبی تر نکردی به مهتاب اشک
به عشق دل زنده نگریستی — برامی لب خنده نگریستی
نفس از تفی شعله خواری نکرد — نمی دیده را حیله کاری نکرد
نشد دیده ها پایمال نمی — نداری ازین خشک تری غمی
تفی صرف این سینه سرد کن — نمی وقف این چشم بر گرد کن
خراشی درونی برافغان بکار — نمی عاریت کن بمژگان سیار
بجیبی چه ورزی باین اشک شور — در آور محیط کرم را بشور

جگر را بغم آنقدر وا گداز / که خونش شود آب یک گریه دار
درون کشش بمغز جگر صافئی / ندارد در اشک شفافئی
ز شوری نکردی جگر را فگار / ازین گریهٔ بی نمک شرم دار
برانی نثارش در دیگر است / بهمان خنده گر گریه بی جوهر است
چو بیحد زند بر شک ریزان سپند / نیاید گرت گریه باری مخند
مده گریه را پیش هنگامه روی / مجو خیر در شهرت شهر و کوی
ز شهر آبروی گریه در خاک کن / بدامان صحرا رخت پاک کن
بران گریه پیدا ز شکست اشک / که اشک از رخش پاک گردد باشک
ازان بیشتر خندید صبح طرب / که چون طفل در گریه برچید لب
ز مژگان بریز آنقدر خون ناب / که گردد زمین لعل تر تا باب
نداری دفین آتشی در جگر / که دودش کند چشمت از گریه تر
پی اشک غم پلک بر هم فشار / بپیمانهٔ درین چشم بی نم فشار
خوشا مستی گریه شورت کجاست / گرت گیری اشک شورت کجاست
نشستند در گریه چون دیگران / تو میخند بر خویشتن همچنان
رخت را که گم گشته در صد غبار / نشستی بیک گریهٔ آبدار
ز مژگان بیاویز تسبیح اشک / که ذکر تو آرد ملک را برشک
نشد محو کام تو زهر بلیس / نشد عقد اشک تو آهی بس
طلب پست و ایوان مطلب بلند / مگر آه حسرت رساند کمند
دریغا که بازوی اندازه نیست / نفس بندی اوج پرواز نیست
نداند ره صبح شامت بگوش / نداری اگر راه مشعل بدوش
غمش کرده صیقل گرانمایه تیغ / ولی قیمتی نیست خونت دریغ

نرفتی ز تخویف نفس دغل / برای غنیمت بجنگ اجل
ز مردی چه بی بهره افتاده / جگر خون که بی زهره افتاده
نیفتاده پیش از پیش شد / به سستی نگر دیده پس شده
نیاید ز صد دشمن این دشمنی / که در دوستی کرده نفس دنی
ازین غم بزندان تعدی اسیر / که دارد فلان قرب میر وزیر
اگر علم غفلت سبق نیستت / چرا رشک بر قرب حق نیستت
ز آینده و رفته تحصیل مقال / بتاراج غفلت مده نقد حال
دلت تفته ماهی است در پیچ و تاب / بیا در حقش جلوه فرما در آب
برآرد همای دل از شعله بال / نباشد اگر ماهی این زلال
زیادش شوی غافل ار یک نفس / شکارت کند ریو و دیو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست / سوی رود شد دست بر دست بد
شکاریکه کردی سپردی بکود / روان می فگندیش و دوش برد
پدر روجه پرسید ازو در جواب / چنین تر زبان شد که ماهی ز آب
چو از حق شود غافل افتد بدام / چنین طعمه هست بر ما حرام
کسانیکه با خویش آورده اند / هم از کودکی بالغی کرده اند
بغافل مباشید هم مرز و بوم / جدائی جدائی کو شوم است شوم
می غفلت از جام کس در رباد / چنین ننگ از نام کس در رباد
ز خصیت غفلت بترس مرگ دل / به پیوند غافل مکن ترک دل
ز افسانه غافلان سر متاب / که بیداریت می نهد سر بخواب
ازین بیشتر راه غفلت مپوی / رخ عذر از اشک خجلت بشوی

دلی خواهی از صبح بیدارتر
ترا شام برداشت خواب سحر

در اوقات خوش مشرفی رفتنی
سر رشته گم کرده دستفتنی

گزیده است مارت بی مهره رو
بمهر عداوت گمان شهره شو

به نیش حسد جانت افگار چند
درونت پر از عقرب و مار چند

زبانی چو زنبور سر داده
بهر نیش صد ریش برداده

مکن دل خراشی بحرف درشت
دمت برده بیرون از سوهان درشت

بخلق جهان تازه رو آی پیش
بر آشاد با خواجه تاشان خویش

دلت تنگ و در کینه این وسعتش
بترس از حسد وای بر رجعتش

زهی طبع پست و نفاق بلند
گزندی بیانی بسوزان سپند

ز حلمت سبک گشته ی لنگری
خراغیست خلقت بخس پروری

گر این ست خوی خشن وای تو
بدر دستار ناموس دیبای تو

نباید تعدی گران اینقدر
که از بار پاداش بازی کمر

نگردد مکافات فوت از زمان
چنین را چنین و چنان را چنان

گهی گر بحنظل گزیدن روی
مهیای شکر چشیدن شوی

حکایت

گلی روزی از باغ کون و فساد
بدست یکی از اهل عرفان فتاد

روان آن از غم پا بنالید زار
که زخمیش می بینم از نوک خار

اگر سود کاری زبان ندروی
به بین چیست تخمت جز ان ندروی

نمی گویدت تنگ بد کو بجاست
اگر کج نباشی ز رنجی زراست

دل از توبه ات شیشه ذکر کرد
پشیمانی بایدت فکر کرد

میان گیر سر توبه ات صد شکست
کمر شان مگر دست عهد تو بست

…ر پیر توشد توبه هم محش نه مرد این کار زحمت مکش
…و توبه از توبه مردانه کن سر عذر زن سیر لی شانه کن
…فنا قطع مرض خیز تو ز پرهیزگاریست پرهیز تو
…انی گر این است در زندگی چنان صرفه نیست در زندگی
…داری سری باید است بلیغ به یک تک زبان تا قیامت دریغ
…دم مرد این کار که کار گرفت نداری هنر نام اجرت مبر
…گذشتی ز پیری جوانی که چه به هیچ این همه جمله دانی که چه
…بنا بحسرت سد دل خوش است طرب مجمل و غم مفصل خوش است
…به تفصیل سر از رو و امرش بموی بتان مو بمو امرس
…ز خال بتان داغ خرمن مکن خم زلف شان طوق گردن مکن
…شکر ریزی گوشه لب مغتنم صفا خیزی موج غبغب مغتنم
…سیاه است روزت ز چشم سیاه چه بینی بسیران رنگین نگاه
…بازاده طبعی اسیری خوش است ز درد دگر رخ زریری خوش است
…ندارد دلت ناله در مزاد زبانی ز سودای دردت مباد
…نگو سیر بانت مضی ما مضی که دارد دلیسی نالهای قضا
…ز خامی بجوشیده آن کرم کوثر که از سر بدر رفته صد دره بجوش
…شمن را ز جان پروری خرم است شرار تف دل اگر شبنم است
…بباغ درون از سموم نفس اثر دسته بند دگل تازه بس
…کند از غم بی غشی واجب است خس آمد عرض آتشی واجب است
…دلم شمع خیزی کجا بر فروخت که اخلاص از پرتو آن سوخت
…طبیعت بفکر ریا آشنا است کنم گر ریائی تخلص بجا است

زیاران نغزی نپرداخته است ‏ ‏ کز افعال من کار خود ساخته است
چنان با کجی طبع من گشته است ‏ ‏ که هر راستم در نظر کج نماست
چنانم زگند طمع در فراغ ‏ ‏ که گیرم ز عطر قناعت دماغ
بخفاش گفتند گاهی بر حجاب ‏ ‏ برون آی در روز داد این جواب
که بر پرتو ظلمتم دیده دوز ‏ ‏ ندارم نگاه تپش های روز
ز خفاشی اکنون منم در حجاب ‏ ‏ که بگزیده ام سایه بر آفتاب
شدم خود دلم ظلمتم کم نشد ‏ ‏ شبم سرمهٔ چشم انجم نشد
زبس تیرگی در رگ و ریشه ام ‏ ‏ جهد ظلمتی برق اندیشه ام
بتاریک جانان رسیدم شبی ‏ ‏ سیه دل تر از خود ندیدم کسی
زهی ضرب تیغ مسلمانیم ‏ ‏ که زخمی نشد کفر پنهانیم
نشد زشتی صرف درکرده ام ‏ ‏ که در حشر آرند بی پرده ام
مدان برادر طبعم بخیلم بخیل ‏ ‏ مخوان باد دستم محیلم محیل
گل از آب تر روییم خاک کوی ‏ ‏ حیا را چو من کس نفرسوده روی
ز صبح دلم جلوه گر تیرگی ‏ ‏ نظر کرده دیده ام خیرگی
بظاهر روان با مجرد روان ‏ ‏ بباطن هوس کاروان کاروان
بناقص عیاری ز زر غشم ‏ ‏ ز افسردگی گرم تر ز آتشم
بخاکستری توده شد جان و دل ‏ ‏ همان آتش خامیم مشتعل
بیا ساقی آن آتشین جام را ‏ ‏ که سازد تفش پخته تر خام را
بمن ده که خامست حاجات من ‏ ‏ ضرورست جوش مناجات من

به تجلی ضمیر منیر علم طور مناجات برافراختن و شعله تقصیر در کورهٔ عرض حاجات گداختن

خدایا نیامد ز من بندگی
کرمی بخشم بیشتر بندگی

نیارم که با اینهمه مدعا
ز زنجیر لب آرم ببالا دعا

ز خجلت زبان بیان گشته لال
بطول سخن چون دهم عرض حال

زبانم نشو تا در سخن خوانیم
خس خود کنیم گر سخن خوانیم

سخن از خجالت نمی آیدم
بده بی سخن هرچه میبایدم

تف سینه بخش و سوز دلی
ز خود غیبتی و حضوری دلی

لب و کامی از ناله زار پر
دل و جانی از درد صد بار پر

بچشم ندیدن نظر بازیی
بپای نشستن فلک تازیی

شرابی که پرهیزگاران خورند
گدازی که کامل عیاران خورند

گدازی که در هم گدازد نفس
نهیبی که رنگی بباز د هوس

توانایی ناتوانیم ده
زباندانی بی زبانیم ده

فسانی پی تیغ قطع طمع
که در سینه بهن است قطع طمع

ببخش از نیم بخش مرا
مده بی لجام آب رخش مرا

مکن کار با من بعدل ای کریم
تفضل تفضل رحیمی رحیم

گرانست بار امانت گران
ضعیفم ضعیف الامان الامان

مکن جمله ابطال انچه من رشته ام
مکن تو شکسته انچه من گشته ام

منه نامه شستن برگ غم
کز آلایش آغشت در تف غم

بشویانیم گر بهفتاد آب
ز آتش دمد شعله اجتناب

فرو رفته ام در خلاب خودی
برون آرم از پیچ و تاب خودی

بهندر … در آور مرا
برائی خود از خود برآور مرا

چه می آید از طاعت ظاهرم
در اندیشه ساعت آخرم

یکی لطف داوری بد تر از سرم
یکی ز اسمائی صمد در صفم

یکی را بصد حسرت جوی کنی
شد از نیش این نکته دلها فگار
قضا نیک و بد بر سر من نوشت
نیایم بصد دوزخ اندر فغان
دل از خلد رضوان نیاسایدم
چو بار خس عصیان شوم خود نگون
ز بیهوده گو موی مژگان گذران
طریق رضای تو بیهوده باد
برایت نباشد اگر استماع
بقطع زبانم مگردان خضاب
چو بینی ستم سیر و در لبم
بآن چاشنی از لبم کش سخن
بگفتی بیار ای کام مرا
صبوری شی کرامت کن آنگاه درد
نه آن درد دم اندر رگ بی بر آن
نه هیغوله مخمسم کن نسیر
بآن سرمه نه منتم بر نظر
نمکش در نظر سرخ و زرد هوس
قدیم است ز آتش رخان سوزن
دلم را ز سنگین دلان باز خر
ز خوبان مشق جنون در خطم

بمنزل رهی دیگری طی کنی
که آخر در اول چه دادی قرار
بکش پاک و کن قمهای سرشت
ز حرمان اگر سوزیم الامان
بهشت رضای تو می بایدم
عنانم بدست کرم باز ران
بلائی است بیهوشی خود سران
وگرنه قدم نبض فرسوده باد
مباد استماع آنکه انقطاع
دم کز لک گفتن تا صواب
بکنجی نشان گفتگو در لبم
که نقلش شود نقل انجمن
که در هم نه پیچید نام مرا
که سیر بجد از ناله ناگاه درد
که پنهان برد ناله ام بی بر آن
نیم مرد غمهای هنگامه گیر
که غیر تو نمایدم در نظر
ضمیرم ببفشان ز گرد هوس
بتو سوز دم داغهای کهن
که سنگ تو بر سینه کوهم جگر
ز خطسان مه منه در نظر سرخطم

کرم کن بگردن کشی افسری — که چون طره از طره پیچم سری

ز تاب هوس داده ام تن به تب — چه زهر است این شکر گنج لب

مرا غم اسیر است طوقی فرست — بسر کاری گریه شوقی فرست

فغانی بفریاد لبها رسان — گدازی بامداد تب پارسان

دلی ده که در ناله انگیزیش — هم از شام باشد سحر خیزیش

نفس گشته ضائع با آهم ز راز — گل و لاله در گریه گاه بهار

ز داغت نشد سینه صاحب نصاب — زکات تجلی برد آفتاب

غمی دُر درج سویدا نه سفت — درازیش در دل به پنهانه خفت

نه شد طعمه نیشتر دردی دلم — که در پیکر خاید آب و گلم

ز ضعف غمی ناله لرزی نکرد — ز دردی سینه ورزی نکرد

بمغز جگر آتشی در نشد — نگه شعله و اشک اخگر نشد

جهان را نم دیده دریا نکرد — سرشکی بغبغل در شنا وا نکرد

کمی گرد در قحط غم آب چشم — نشد سبز کشتی بدولاب چشم

خوش آن کز غمی زرد گردد تنم — ز سوزی مرض سوز گردد تنم

بتاب تب سوزنی بدل ره نهد — که صد کوره در هر بن مو نهد

دل و جان بغم برگزیدن روند — رگ و پی به نشتر مکیدن شوند

رود خوان راحت به یغمای من — شود مغز در استخوان های من

برای نگه کار پیدا شود — بصد دیده محو تماشا شود

براءت آورد سینه پر درد و داغ — رود دل به تحصیل عیش و فراغ

کند قوت درد به دل فربه — نخ ناله از ضعف گردد گره

نم چشم تو جویباری شود — گل خنده در لب بهاری شود

بشود توسن گریه ام بادپای — برو هی زند بهر زمان های های
دُر و لعل تحویل مژگان کنم — کنم گریه و خوش بسامان کنم
زند چشم تر قطره در راه تو — شود سکه شبنم شبگیری آه تو
غمت در دل شب چو بیداد دل — شود زاری صبح اوراد دل
بخاطر خیال تو طوفان برد — همه یاد دلها بسیل ستیان
زند در دل لب ناله آتش براه — بشبگیر اندوه برخیزد آه
بشد چون کنم چنگ اقبال ساز — که در قصد نیازم آهنگ ناز
کند درد اگر قصد ناسازیی — کند ناله ام لابه پردازیی
چو برخیزد اندوه بنشانمش — طربها همه گرد گردانمش
خوش آن دل که در خیابان شد — که طغیان تسکین دردش باشد بس
کسی خار رهت بپا در شکست — که چون شاخ گل چتر بر سر شد
لب زخمهایم ازان بر هم است — که زخم تو زخم ترا مرهم است
ز شور غمت چشم تر قلزم است — بی انگشت استخوان مرهم است
اگر جنت را نیایم بکار — من و دوزخ و جلوه افتخار
گنهگار درگاه غفاریم — بنازم که رسوای ستاریم
ز ستاریت پرده در شد خبر — که از پرده زینسان فتادم بدر
ز بهر کسی نیا بهم توی — نگاهم که تقصیر کاهم توی
اگر از بد آنم باین خوشدلم — که دارد انم مهر بیگان کلم
رسانید دل مژده باز گشت — که چون غفلتم مهلت از حد گذشت
اگر خویش را خویش محرم شوم — بیک روز رسوای عالم شوم
برآیم ازین سرکشیها که بست — سجود بلندی باین فرق پست

نمیداد در حسرت قدرای من | نبینداشت گر درد کاری من
نخواهید مژگان چنین در غبار | که آخر نمی را نشاید بکار
گر افت تو در چشم دانم شگفت | که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
بحشر چو عفوت شود تحفه بر | کس از من نشاید گران تحفه تر
بعصیان نمیکاهد امید من | بس این تا یه عیش جاوید من
بدوزخ چرا نالم از سر نوشت | کز امید در سینه دارم بهشت
بصد لب زند حرف حاشای من | که عفوت نه بخشد خطاهای من
نماندست روی و هنوز آبروست | زبان پر طلب سینه پر آرزوست
ز آب و گلم میدمد تا امید | نمیکردم از خویشتن نا امید
زدردم چه پروا دوا غالبست | همه خوفم اما رجا غالبست

حکایت

بصاحبدلی گفت صاحبدلی | که این فکرم افکند در مشکلی
که از ما نیاید بجز فعل زشت | برای که حق آفرید این بهشت
دگر یک جوابش چنین داد باز | که از فکر دیگر منم در گداز
که با اینهمه جود و فضل عمیم | چه بودش غرض از وجود جحیم
چو زد از تف سعیرشان سینه جوش | میانجی کنان زد منادی بهوش
که هست آن نخستین سخن گرچه راست | ولی آخرین قول مقبول ماست
بلی عفوش آنجا که دیوان نهد | بدی را بنیکی بمیزان نهد
گنه خواهد از رحمتش رونمای | ظهوری در امیدواری فزای
مجو حرف و میباش در کار او | گلی گر توانی شدن خار را
باین جرم و عصیان نهی اعتبار | که آییم غفاریت را بکار

اگر مشکلی بود آسان شده است | نداریم دردی و درمان شده است
بسی سایهٔ شافع روز حشر | نه غلطیم بر شعلهٔ روز حشر
نه سوزیم لب تشنه در محشرت | که دارد چنان ساقی کوثرت
بیا ساقی آن بادهٔ بی زیان | که گردد از آن نعت سود زبان
بده تا بچینیم گل موهبت | چو بلبل زنم غلغل منقبت

بجام گیرائی طبع شکر و شیر نعت و منقبت در هم آمیختن و بر سر انگشت عجز و ضراعت در سلسلهٔ امید شفاعت آویختن

بروی از بیان شد در نعت باز | زهی بخت و دولت زهی عز و ناز
ز نخل سخن پروری بر نیافت | ثمر آن لب کس باین گفتگو نیافت
ز ناکامی که این حرف شیر بر نکرد | که از چاشنی زهر شکر نکرد
شد این طاعت از چند روزی قضا | گرفتم رضای ادا از قضا
رسانیده از عرشیان مژده تخت | که گویم ز سلطان معراج تخت
محمد شهنشاه خیل رسل | که جز وانده پیشش چه جزو و چه کل
درخشان دُر درج عبد المناف | بانگشت اعجاز نیر شکاف
چراغ عرب روشن از روی او | چه ترک و چه تاجیک هندوی او
ز ابروش محراب عین الیقین | ز گیسوش اسباب حبل المتین
ز قدرش نهم چرخ و الانسب | ز روش دم صبح روشن لقب
فلک مانده در پاش دستنبی | فصیحان ز غوغاش در ابکمی
نفس عرشی از حرف معراج او | نظر جوهری از در تاج او
ز رخشش اتابک فلک سبز بوم | ز میخ سمش چشمهٔ سار نجوم
بمیدان پیکار جمازه رخش | عروس ظفر را ز خون غازه بخش
در انهار شیریان زلال روان | ز سرچشمهٔ میم نامش روان

۱۷۷

کلنگ آشیان گوشهٔ بام او — سحر آستان کلبهٔ شام او
بجاروبی جله اش لف حور — فشانیده بر راه و خور عطر نور
خوی چهره افشاند بر خاک کوی — سر از خاک برزد گل آبروی
ز لعلش سخن عقدهٔ خود گشود — فصاحت از او جوهر خود نمود
گل باغ رضوان خس کوی او — ختن نافه چین ز خم موی او
ز دیبای زیبای ارباب جاه — به پشمینه بشکنت باج خواه
گل خواجگی خار در شیبش — بنازم بگذار در شیبش
ز فقرش بهر گوشه در افتخار — چو سلمان سلیمان منش صد هزار
ز لخت جگر ریزش ابر او — صد ایوب حیران یک صبر او
ز اولاد او عرش را گوشوار — ز داماد او شرع را افتخار
رهِ شرع او نزد ارباب شطح — ببار یکی خط و پهنای سطح
نیفتند ز شرعش کسی گر براه — بسطح شود راهش از قعر چاه
جهان نه جهان پس ز تحقیق شد — که انکار کس نه ز تصدیق شد
چو شیرازه شد نسخهٔ دعویش — دم ربط زد لفظ با معنیش
خرد کاسمان می نهد سر بپاش — کند عجز کوتاهی اندر ثناش
سخن را گلی در ثنایش شگفت — نه تاب سکوتش نه یارای گفت
فقیر است و دریا و کان را گهر — یتیم است و پیر و جوان را پدر
بفرق از لعمرک بر آرنده تاج — به نعلین و تا جهاد داده باج
بقدرش حسابان چرخ پهلو زند — که عرش آید از دور زانو زند
نمی بود اگر کحل آن خاک پا — نمی داشت چشم کواکب جلا
ز راهش خس و خار چیند بهار — که باشد گل و لاله اش در کنار

خس کویش از بهشت رضوان / ز غیرت گلش را گریبان درند
شد از انس آن گیسوی عنبرین / ختا و حبشی از سنبلستان چین
ز جام می مستی علم بر فراشت / که خمخانهٔ چرخ ظرفش نداشت
بصد بحر چندین نشد در گره / که گوید درافشان لبش یک بده
نگنجد درین بیشه شیر افگنه / که از خود درد حملهٔ او بدنه
قضا چون بگسترد خوان عطا / طفیلیش بودند شاه و گدا
بشاه و گدا دعوت او رسید / فقیریش خوان ایمان کشید
بتبلیغ چون کوس شاهی نواخت / بدعوت ز مه تا بماهی نواخت
بجائی که هر یاد گیسو نهاد / فراموشی آتش ز روند آد
ز بیداد دستش غرق خون / ولی مهر دستش مهربانی فزون
چنان عقده از کار امت کشاد / که دندان درین کار بر باد داد
کلید در رحمت کرد کار / شد از درد دندانش دندانه دار
خوش آنشب که از مولدش نور بر / علم برد در مکه بر کوه نور
چراغ رخش کرد مشعل بپای / شب از هول شام شد صبح زای
ببالید بر خود زمین و زمان / حیاتی دگر یافت کون و مکان
نم فیض در میغ انباشتند / ز صید حرم تیغ برداشتند
ز افتادن لات و عزی شکست / قضا بر دل اهل انکار بست
ز کسری که در طاق کسری فتاد / جهان پایه در درستی نهاد
در دنامه اش تیر که از کینه اش / جگرگوشه اش بر در سینه اش
سر از خط حکمش کسی برگرفت / که از خصمی خود دلم در گرفت
باو گشته منسوب از روی قدر / اگر شق صدر است و گر شق بدر

سحابش هوادار شد در سفر ‌ ‌ ‌ پر از سود و سودائش شد بحر و بر
قدش تا بمعجزش جلوه داد ‌ ‌ ‌ بنجلائش نخل در پا فتاد
بر آهش بر افلاک افکند راه ‌ ‌ ‌ نشان قمش ماند بر روی ماه
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی ‌ ‌ ‌ جهانش در سایه و سایه نی
کجا دیده کس سایه آفتاب ‌ ‌ ‌ کجا نور در ظلمت کجا نور ناب
از آن شمع قدش نبد هیچ ظل ‌ ‌ ‌ که خورشید تابان نگردد خجل
شب تاب پی چنان در طلب قطره بخت ‌ ‌ ‌ که سایه ز فرط گرانی گریخت
چو بر نور حسن وحدتش پی زدند ‌ ‌ ‌ ز همراهیش سایه را پی زدند
ز بس رحیم در پوشه جان گداخت ‌ ‌ ‌ بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق تسلی در درون بر فروخت ‌ ‌ ‌ که از شعله اش در درون سایه سوخت
بر او سایه خود را نگوشش نسبت ‌ ‌ ‌ بنجاک از سینه نخچی خود نشست
از و گر شدی سایه تشریف یاب ‌ ‌ ‌ شدی ابر او ایستد آفتاب
نرفته باو کس قدم بر قدم ‌ ‌ ‌ نکرد دست ازین همرهی سایه هم
بکوشش شد از سایه خود جدا ‌ ‌ ‌ جدائی چنین باید از ما سوا
از آن دست بر خواندن افشانده است ‌ ‌ ‌ که ناخوانده هر خواند نا خوانده است
حقش کرده مستغنی از هر سبق ‌ ‌ ‌ بلی بر نگرداند هرگز ورق
ز هیبت این اعلمیت بسش ‌ ‌ ‌ که عقل کل امی است در مدرسش
از آن گشته مفتون خرد بر هجی ‌ ‌ ‌ که دارد از و بحری در هجی
بر او کز بیاض دلش صبح زاد ‌ ‌ ‌ خطا باشد اطلاق لفظ سواد
شفق قدر شد بنانش علم ‌ ‌ ‌ قلم گر نگردید از شوق چه غم
ندانم چه بوده است تقصیر خط ‌ ‌ ‌ که ترکیب خط گشت زنجیر خط

١٧٩

حروفش نشد از نقط و اعداد | گرفت آتش حسرتش در کنار
ستایش اگر خامه را می نوخت | کمین مغز در استخوان میگداخت
قلم بکربان ناصیه بک برد بود | بانکار ازان دیده بر خط کشود
بآن راستی گر گرفتی قلم | الف گشتی از دال کردی رقم
بود ختم مثل فتوت برو | مهر نبوت نبوت برو
پذیرفت سامان نظام امم | نهادند چون پشت بر پشت هم
بدیوان آمرزش کردگار | ز توقیع این مهر شد مهردار
کجا این و مهر سلیمان کجا | ازو امر من گشته فرمان روا
به بزمی که اشراف عالم نشست | موخر در آمد مقدم نشست
غمی نیست پیش اند اگر دیگران | به پیشی گذشت است بر دیگران
پس از جلوه برگ بر میدمد | چو سبز رحمت بعد سحر میدمد
نه بینی که آخر دمد جو سرے | در قیمتی جلوه بر مشتری
دوائر به پیشش کم از نقطه اند | که آغاز و انجام هم نقطه اند
گل اند انبیا جمله او رنگ و بوی | زبان اند ایشان و او گفتگوی
مسیحا است در حرکه لشکرش | رقم کرده مرسوم بر دفترش
ز رو پیش خلیل آتشی برفروخت | که در نار نمرود آسیب سوخت
شنا کرد در بحر مهرش کلیم | که آورد از آب بیرون گلیم
سلیمان بآن شوکت و اقتدار | ز مهمانی مور او ریزه خوار
وطن کرده خواه بهمسایگیش | درونی پر از حسرت ایکیش
برافروخت یوسف رخ از طلعتش | برآورد عیسی دم از حکمتش
بلاغت ازو و فصاحت ازو | ملاحت ازو و صباحت ازو

خدائی نبودی اگر کار او | نماندی چنین گرم بازار او
از و خیبر کافری بی در است | که صاحب لوایش شه صفدر است
علی ولی ابن عم نبی | که جبریل شانش نمود اجنبی
خرد کرد چون عین نامش حساب | دهان شست اول به هفتاد آب
بدین عین تا زه چه اصل و چه فرع | که آغاز علم است انجام شرع
از ین عین در گلشن روزگار | زند جوش فواره چشمه سار
همین عین بر سر طرف تافته است | که خورشید شین شرف تافته است
ازین عین خر چشم احباب دور | که گردید از دیدها عین نور
مثش خور که گردون شمع ظرف تو | علی گو که علوی شود حرف تو
اگر آیه الکرسی خوانده | علی را ولی خدا خوانده
شده است از رگ و ریشه دل منجلی | که گردد دهان مهر شیر خدای
دل پاک احباب از مهر او | لبالب ز نور است چون چهر او
بهشتش حلی و حلل داده اند | دلی را که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او | ز مقدار عیش است مقدار او
بمردی و رادی سر راستان | مخالف موافق درین داستان
سپهر از بلندیش در کوتهی | غضنفر ز شیریش در روبهی
دم ذوالفقارش ضلالت زدا | جوانمردیش معنی لا فتی
زلال لقبا رشحی از کوثرش | کتاب قضا فردی از دفترش
تبیین از و ستر دین مبین | محشی از و شرح متن یقین
خفایش ظهور و ظهورش خفا | یقینش نفزوده کشف غطا
نمازش به برگشتن آفتاب | جهان کرده روشن بنور ثواب

۱۸۱

ظاهری عالم بسبب عدم توجه بآنها بمرتبه خفا اند ۱۲ ارف للعه ای ثواب نماز آن حضرت بمرتبه ایست که آفتاب رجعت کرد ۱۲

١٨٢

زانجم به شنبه در نجف — زمین و زمان پر فروغ شرف

گل بوستان شهادت ببر — بآرایش خلد شد جلوه گر

ز خون لاله بر منبر دین فشاند — از آن خطبه تا حشر رنگین بماند

شدی مسجد آباد از آب و گلش — خراب از رشدی بگردید قاتلش

ز محراب خصمش نشد پایمال — بدیوار در رفته از انفعال

ز طاعات خلق ار چه میزان پر است — ز یک ضربت روز خندق گران

ز قدرش سخن منبر بوس گشت — بمعراج او نردبان دوش گشت

جهانگیر دار احترام حریم — ز خواری با اصنام بام حرم

سنانش خلش در ثریا فکند — حسامش سر کفر در پا فکند

زبان گر نمی برد نامش بکار — نمی بود در باغ سخن را بهار

بهار این طراوت که در سر گرفت — ز سرچشمهٔ مهر حیدر گرفت

فلک را اگر مستی در سر است — ز خمخانهٔ ساقی کوثر است

بلند ارچه حیاتی که تعیین شود — بمهرش نخل شیرین شود

جل توسن چرخ زرین گل است — که جولانگه صاحب دلدل است

برفعت زحل از همه برتر است — بآن پایه از نسبت قنبر است

کسی از سقر گر سفر یافته — ز قسام خلد و سقر یافته

کسی شکر فتح مطالب نگفت — که از غالب کل غالب نگفت

غبار ره بوتراب آبرو است — جز این نیست گر آبرو خاک کو است

نداری قبول از نداری قبول — که در رتبه فرد است زوج بتول

نگیر ندا ای تعصب طرف — که حاصل نگردد بجنب این شرف

خدا نفس پیغمبرش خوانده است — دگر افضلیت بکس مانده است

۱۸۳

بمهرش نباشد اگر گرم گوش / دل از خامی کفر افتد بجوش

رود نامش ز اخلاط اهل نار / گریزان ز روز محشر نسازند کار

اگر پیش کافر بری نام او / رخش برفسرده ز درد اگر آرام او

پر از مهر او گشته دلها تمام / سنه دگر شود رحمت خاص و عام

بهشتی عجب گر خدای نصیب / بمهرش ببخشد خطای نصیب

ز بستان جان دوستانش بهار / دمد خسروی جلوه بر شاخسار

کند کاظم پرورده منقبت / بیان منقبت مشکل این مهمت

ز مهرش کسی را که دل صیقلی است / کتاب خفی در سوادش جلی است

فروغ چراغ هدی چهر اوست / مریض گنه را شفا مهر اوست

بدین پروری خوان طاعت نهاد / تنعم از و در ریاضت فتاد

ز اخلاص زان در لبی نیست حرف / که در طاعتش جمله گردید صرف

عروس جهان چون ندید از وفاق / نیاورده در عقد دادش طلاق

نباشند آنان که زو خرقه وار / بت بجبه دارند و زنار تار

چو کار شفاعت دهد انتظام / بپاشد ز هم لشکر انتقام

بساقی گری گر دهد ساغری / که در هر بن مو نهد کوثری

شود طول فکر محاسش عرض / که او میر عرض است در روز عرض

ز خیلش شود جامه برکش ز نیل / که فرد است در عفو حق این دلیل

به بستان دل مهر آلش بکار / که آری گل سرخروی ببار

به منزل باین سعی مشکل رسی / در و دست زن تا بمنزل رسی

بهر مشکلی یا علی گفته اند / خفی و جلی یا علی گفته اند

مشو یا علی غافل از حال من / که حرمان گرفته است دنبال من

فلک تا جفا کرده و میکند
هزار این جفا کرده و میکند

مشو غافل از من که دارم دگر
رمیده دلی از من چه دادم دگر

پی اشک غم آب شد خون من
بیک خنده لب نیست ممنون من

زبانم نشنید جرس برگزید
گسستن تار نفس به خرید

ز سوز درونم جگر شعله خوار
ز نهر رگم نیشتر آب خوار

معانی بدندان سر انگشت من
به پشت آشنا سینه از مشت من

غزالان بدشت و دد از من نزار
ز اشکم چراگاه شان شوره زار

جفای زمان صرف من شد تمام
خدا بخشدم فرصت انتقام

ستمگر فلک میکشد ناگهم
ندیداست آری دران رگهم

ق

گر از سرکشیهای نفس حرون
به بیراهی از راه رفتم برون

کنون همعنان هوس نیستم
نیم هرزه دو ولی مرس نیستم

بروی جهان از ملامت رسید
بفریادم آخر ندامت رسید

گر از راه عصیان نغم داشت گرد
بسر چشمهٔ توبه دل غسل کرد

پی لعل دل سینه کاویده ام
شدم صاف از خود تراویده ام

ز تاب ریاضت غمم پاک سوخت
فراق استخوانم چو خاشاک سوخت

زکاهیدنم صد بلا گوشمال
بدست فراقم عده گوشمال

چرا جای من نیست آن آستان
چرا پای من نیست بر آسمان

چرا آه فراش آن راه نیست
چرا دیده سقای درگاه نیست

نشد لخت دل عود در مجمرت
بجاروب مژگان نرفتم درت

نشد این تف و تاب جانکاه من
که قندیل روشن کند آه من

رخم نقش پای سگانت نیافت
ز بینائی من ثریا نتافت

۱۸۵

جهان را نمودی ... / [illegible]
ظهوری که به تقصیر خود قایل است / بخوان ای عراقی ...
خلاصم کن از ظلمت باد هند / که دستم دهم خاک بر باد هند
توقف نه زین جا بجا کرده ام / ز رحمی که بر خود جفا کرده ام
بخوان صبح عالم صلا زن بگو / صدت جان فدا یک بیایی بگو
بجانم تحمل عنایت بخواه / که بی خسته با خود افتم براه
چو زان آستان سعادت شوم در نجف / به تقریب فرشی کنم کسب شرف
بحجابت آن بارگاه همای / که در آستانم نمایند جای
به منت طوق بر گردنم / بران در زمین دوز کن دامنم
که رخت از ثری بر ثریا نهم / ز بس پایه بر آسمان پا نهم
ز بون تماشا شوم دگر / نیازی به هر جا نیاید دگر
کشم تیغ قطع هوس بر فسان / زنم تیر شست نفس بر کمان
به پیکار نفس اشتهی بین کنم / کمندی ز آه سحر چین کنم
بروز جهت وراثم نفس / بعطر دماغی شه داد رس
ز نم گوش مدحش بیام جهان / بناش بگیرم تمام جهان
کسی را که مهرش نباشد سپر / شروشین نفر بیش دوزم جگر
چو ران جامش جام زبان / کنم آفت گردن گردنان
بی شر حروشش از روی ورد / بمالم بران آستان روی زرد
برایش مدر یوزه آبروی / دهم گریه سیراب آن خاک کوی
بدرس عالیش شوم بهره ور / به برهان برم پیش بحث اثر
ملک عرب پرورانم سخن / بخوان ثنای خدیو دکن

زلال ... منفعت کارگار / زنم حرف پند شه نامزد

زنم گرم دم وعظ صحیح بوش / که من ناطقم از زبان سروش

بده ساقی ای آگه از کار غیب / از آن باده صاف بی درد و [illegible]

که بی دهشت از گفته پاستان / بانداز شاه آورم داستان

خطاب بپادشاه برهان الملک نصیحت

خلائق پناها جهان پرورا / سکندر سپه دارا داورا

بداد و دهش عالمت در دست / ز بی مهر [illegible]

ز حکم تو در پاس امن و خطر / مطابق نویسان قضا و قدر

شب و روز مهر و مه آینه ساز / که نقش ضمیر تو گیرند باز

ز خوبیت جهان گشته خلد برین / چنان روی میخواست [illegible]

بجز آن یکی قطره خاکسار / بدریا در آورده گوهر نثار

کی آن نور دارد چراغ سها / که خورشید بیند بآن پیش پا

خلد در دل این تیز دستی خار / که خواهد زند گل بفرق بهار

سبکتر کند کاه این [illegible] / که با کوه گوید ز تمکین سخن

بعیسی طبابت فن و خطاست / کنم خویش را گر ملامت بجاست

ولی هم مرا نیست جرمی درین / کشید از دم مهربانی برین

ز مهرت توی گشته مائی همه / از انست این خودنمائی همه

چه منت که گوشی بمن میکنی / تو خود از زبانم سخن میکنی

دهد مایه دریا با بر بهار / همان خویش بر خویش ریزد نثار

ترا خود چه حاجت به پند کسی / کند خجلت کار رفتن کسی

اگر نیک اگر بد بجا میکنی / صوابست اگر خود خطا میکنی

ز من این نصیحت نه از خود است / بفتوای [illegible]
که گویم بزرگان چنین گفته اند / در [illegible] وعظ ایشان چنین سفته اند
بلی گشته رسم اینکه ارباب نظم / بوعظ اندر آیند از باب نظم
نصیحت شنیدن شعار تو باد / همه بر [illegible] تو باد
برای خدا گوش کن این ثنا / که کار تو باشد برای خدا
نهی پیش مهمی گر از دید حق / ز رو دست پیش کارت بتائید حق
ز حق باش اگر خواهی خواست / باور [illegible] کارها راست است
گرانست بار امانت گران / توانی ز حق جوی بهر [illegible] آن
ترا پاسبان جهان کرده اند / بافسانه خواب گران کرده اند
کنند امتحانت خبردار باش / به بیداری بخت بیدار باش
چنان پوی شاهانه این شاهراه / که شایانه پوئی ره جشنگاه
براهیت رجوع است کار همه / دولت باد در زیر بار همه
زهی کار شاهان چه صعب است کار / که باشد یکی را غم صد هزار
بلی بهتر از پادشاهی است این / بلی شعبه از خدائی است این
بسجود تو در فرق نزدیک و دور / بکال تو ماتم زوال تو سور
نهی تهر را تیغ کین گر بشست / توانی هزاران بیک لحظه کشت
بلطف ار فکنی سایه بر مرده جان / بمعنی شود زنده جاودان
بعدل و ستم زخم و مرهم ز تو / غم و شادی خلق عالم ز تو
فقیر و غنی میهمان تو اند / همه ریزه خواران خوان تو اند
نه آب گفت طوطی سرفشانند / که شاخی بهر منزلی برفشانند
بخورشید باید رساند فیض شاه / که گردد مخاطب بظل الله

فراغت از عبادت سرای جهان
بشغل معیشت خدای جهان

محالست اهل مروت محال
که فارغ نشیند ز رنج عیال

رعایا ز واهب و دانا شناس
بشکر بدین فزون کن سپاس

شبانی درین مرتع آسان منه
بخواب شبان لب بدندان منه

نباشد هویدا ز شاه جهان
بدزدی زند خوابت پاسبان

بغفلت بگرگ ار چوپان دهد
شهنشاه باید که تاوان دهد

شود دانه چون تشنه در کشت زار
نهد خرمن خشک موره شهریار

درین باغ از سرو و بن تاک نیاز
خورد آب سرچشمه عدل شاه

دل تنگ باغ ار بسازی فراخ
زند سنگ بر سینه از میوه شاخ

وگر بوی صدقت نگیرد شمال
کند نافه مغشوش ناف غزال

ور از ورقانی بکنی منع کف
شود پر ز خون مل اندرون صدف

زر و سیم در کان خورشید ماه
ببالد باندازه جود شاه

بدهقانی رافت شهریار
شود خم قد بید در زیر بار

باین رسم باید نمودن قیام
که قانون شود تا قیام قیام

شکست آنچه بنیاد عهد نخست
بافسون عهد تو خواهیم درست

مکن با کسی عهد تا می توان
چو کردی مکن جهد تا می توان

دهی چون بپیوستن عهد دست
نگیری بکف طره پر شکست

چنان شو به گاه وفا اندر سنج
که دانگ ستمگر نماید ز گنج

ره نقد پیمان به پایان ببر
نخواهد گرت بود کاری دگر

چنان کن سلیمانی مرز و بوم
که ملک ستمگر شود ملک بوم

بهم خوش بر آیند خرد و بزرگ
کند بره بازی بدنبال گرگ

چو شوریده بلبل نه در جوش گل | شود هر زبان با من از گوش گل
براحت رسانی پی افسرده باش | نشد ونیکی از فوت آزرده باش
غبار غم افتادگان را ز روی | باب محیط تفقد بشوی
بچشم ترحم نگه در ضعیف | قوی مرحمت باش با هر ضعیف
بزرگان نگشت خوش خوشنماسی | ز درد دل [illegible] آن لب ناله زاسی
کند گرم خونت از مغیلان | چو در گیری از سوز خونین دلان
ز آزاده جائی کسی در گذشت | که از مهربانی دلش خون نگشت
ز خاک نهادان بجو همتی | نگوید مگر آبرو همتی
چو ارباب بینش هنر بین و بس | باین تیز بینی مبین عیب کس
مبند عرض ارباب عفت مبر | که بد میدرد دیر ده پرده در

حکایت

شنیدم شبی از شهان یمن | نمیخواست از کشور خویش زن
که نهانان پسران من اند | همه دختران دختران من اند
چه ریاست از داور داد گر | غم نام و ناموس خلق این قدر
بغارت رود عرض اهل دیار | نباشد اگر عصمت شه حصار
ندارد اگر شه صلاح و سداد | رود خاک کشور بباد فساد
علم شد بمهر و ورع پیشگان | بسی پاک ز آلوده اندیشگان
بمی گوهر دل فتد از بها | جهان زاده ام الخبائث چها
بجامت می ترسکاری خوشست | بلی مستی هوشیاری خوشست
ندانم که چون طبع مائل شود | بچیزی کز آن عقل زائل شود
چو ریوش نشود جنس زار کس | کند دیو را جور در کار کس

۱۸۹

چه خوشها که بر خاک آید خوش ... چه سیلی که بر چهره هوش
شود خار از جیب تا دامن ... حیا نا از و برق در خرمن عصمت
سخن با چنان عزت عیسی ... ز دیوانه و مست گردید خوا
بکش زنگ بیشینا محو خون جام ... نشاطش در و عست نقش حر
بهر گنه گشت تلخ این چنین ... نباشد بجز توبه تریاک لـ
بجو خشنودی حق در توبه زن ... از و مست شو ساغر توبه زار
پی مژده تا جهان بی نیاز ... به تمثیل گشت اینچنین قصه

حکایت

که اندر بیابان یکی سینه ریش ... اگر کم کند ناقه زاد خویش
زند آنقدر قطره در جستجوی ... که در گهاش انجم نماند بجوی
ز تاب عطش آخر افتد بخاک ... نهد نا امیدانه دل بر هلاک
رود هوش وز مغزش ... پس از لحظه ناگه که آید بهوش
کند جلوه گم کرده اش در نظر ... که استاده نزدیک و آن نقد
که از بار اش نیست دل قیاس ... وز و میچکد بر لب خشکش آب
چنان خوش شود خوش شود آنچنان ... کند گر یکی توبه از عاصیان
خوش آنکس که جوید رضای خدا ... کند رحم بر خود برای خدا
به کامل عیاری کسی عمر گذا ... که در بوته توبه در هم گداخت
رود بر دل از زنگ عصیان غبار ... نیارد اگر توبه اش در زره
شود پاک در لب سخنهای کس ... اگر توبه آلوده گردد نفس
خلاصی ز سیلاب نبود و نیست ... اگر توبه سنگین تر از کوه نیست
که بر توبه بگشاد دست شکست ... که بر دل ز ران صد شکستن نه بست

۱۹۰

بسی توبه کز شیشه نازکتر است / چو بشکست مانند گوهر ازو بهتر است

دل نازکی کز تو بشکسته اند / که در پاس شان عالمی مضطر اند

بیاد آیدش خود چه بیند گناه / دهد زهد در دیده او نگاه

بسر برد یک توبه استوار / ز تهمت فتد چشمی بنده وار

ز شستن نیاید جز اعمال زشت / بود توبه‌هایی درستان درست

نگردی در توبه زانسان بنا / که تسخیر بستن آید ز دلو هوا

کند فخر بر پیشه کاری ستو / که دارد صد امید و ارهی بتو

بد و نیک از توبه ات تائب اند / بحق حاضر از خویشتن غائب اند

کسی کز پی توبه گردد بدهر / بملک تو پیدا شود شهر شهر

کند جلوه چون توبه پادشاه / سپاهش بود توبه‌های سپاه

شه از پارسا عالمی پارساست / وگرنه صواب جهانی خطاست

ثواب است کار کسان با گناه / درین هر دو غالب یکی ست شاه

در آن شارعت کج خرامی خطاست / که شارع پی راستان گر رواست

شود لعنت انبارش از کشت زرع / که تخمش نپاشیده دهقان شرع

بشکرانه خم ساز در سجده پشت / که خط ره راست داری بمشت

نه جیبت نهادند سرمایه / که سودائی تست هر وایه

بده هر چه داری همه دل بنجر / جهان مزرع تست حاصل بخر

به تیغ ار نگیری جهان اهتمام / چنان کن که باری بگیری بنام

بسوز آنچنان در دکن عود جود / که در چین دهد نافه نامی بدود

چنان ریز در جود احسان رقم / که هیچد ار نام حاتم قلم

در گنج درهم که درهم شکست / که پیشش فلک دست بر هم نشست

هر آنکو نیارد ز تربت سر فرود ‌ ‌ کند سجده وی اگر زر برو
جهان را به آیین مهر انور گرفت ‌ ‌ که از شرق تا غرب در زر گرفت
به عالی و به منت مده ‌ ‌ خجل باشی از خویش شرمنده
نباید که گنجی ز درهم شکست ‌ ‌ برای گشاد دل تنگدست
مبینا د آن پنجه حرص بند ‌ ‌ در گنج قفل و سر کیسه بند
چو لی عیب غیر از خدا نیست کس ‌ ‌ ترا عیب اسراف بادا و بس
ز گنجایش خواست افزون مده ‌ ‌ اگر قطره خواهند جیحون بده
به بخشش ترازو منه بر درم ‌ ‌ نگهدار این پله را در کرم
چو گشتند در سینه‌ها میل زر ‌ ‌ سپر کن برای شکست کیل زر
بت ملک مشکل درآید بدست ‌ ‌ نباشد اگر شاه لشکر پرست
دلیران برایت سر آسان دهند ‌ ‌ بزرشان اگر دلدهی جان دهند
کمینی که زین زر رسش نیست بین ‌ ‌ کند زاهنین سم سر خصم پهن
چو پیکان ناوک شود زر نشان ‌ ‌ خورد از دل دشمنان [illegible]
چو وا زند از پردلان زر دریغ ‌ ‌ ندارند ایشان هم از سر دریغ
بلی تشنه خون بدخواه نیست ‌ ‌ که سیراب از ریزش شاه نیست
عیار زر سلطنت کامل است ‌ ‌ شهنشاه اگر عادل و باذل است
منه گوش بر ممسکان باذلی ‌ ‌ مشو ناصر ظالمان عادلی
بکن خانه یک ستمگر ز بن ‌ ‌ بهر کوچه صد خانه آباد کن
چو حاصل کند صرفه خاطر نشان ‌ ‌ برانش درین صرفه خویشتن دان
ببین صرفه بین تنبه شاه نیست ‌ ‌ نه بیند اگر صرفه زیر دست
به توفیر بگذار انگ از نیز زال ‌ ‌ منه بهر فردا کنوز و بال

۱۹۲

۱۹۳

دران خیمه تیش زنی آفتاب | که ریسند ز [illegible] طناب
بمجنونی که گر گوش روا نه دار | [illegible] کنند [illegible] انکار
بدیوار زندان [illegible] | [illegible]
بی چاه کن [illegible] | [illegible]
بیعقوب نهادن [illegible] | [illegible]
مشو غافل از حال زندانیان | منه بر کسی جرم دیگران
بجائی که باشد سیاست بجا | زبان شفاعت مکش از قفا
شود خون بیچاره گر مباح | باهمال واجب شماری صلاح
ز شیرینی و تلخی لطف و قهر | برآمیز شهد و فرو ریز زهر
ملک بهر جمع زر و سیم رنج | بنه از نیکنامی منه هیچ گنج
بکوش افگن از مهر خویش همه | ز خود دگر درون و برون همه
خیال ساز بیگانه را آشنا | که جان دوام خواهد برای فدا
همه گر نهان میر و ظلم فاش | سخن بر تو می آید آگاه باش
بود عمر شاهان عاجز نواز | بکوتاهی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر بخاقان پیام | که مسموع میگردد از خاص و عام
که اهل [illegible] شاهان چین امتیاز | ز شاهان دیگر بعمر دراز
[illegible] افتاده در فکر این روز و شب | که این موهبت را چه باشد سبب
[illegible] دوائی هست تقسیم ما | وگر از دعائی است تعلیم ما
پس از طی راه و ادای خطاب | فرستاده کرد التماس جواب
چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه | تناور درختی است طوطی شکوه

بر آن قصه را باید انجام بست — که چون همت سفله نشکست پست

برآمد چو آن نخل از بیخ و بن — بر آنم مرادی که گه چه کهن

شد انگشت بان سرزمین سهمگین — درختش پدر شش ...

ز شریا ثمر شاخهای بلند — ز بالای بنی وهم کوته کمند

پی منجنیق سپهر فلک شد ستون — ز سطح زمین ظل فرعش فزون

ز برگش خزان را دو دست سپر — به بازوش تعویذ دفع تبر

چنان نخچه و ریشهای متین — که زرش مانده در مغز گاو زمین

به نظاره بختی ز پرگار رفت — ز دشواری کار از کار رفت

پی چاره فکرش بهر سو دوید — بجز عجز و زاری علاجی ندید

بصد دست در کندن آن درخت — بزور توجه قدم کرد سخت

نه بس زور بر وی یکی تند باد — که زان نفخه بود طوفان عاد

دران نخل پیچید و زورش کشید — بهنگ گردش زمین بر درید

چو افتادن نخل خاقان شنفت — بدرگه فرستاده را خواند و گفت

روان شو سلامت سوی فال نیست — جوابت همه صورت حال نیست

چو برگشت قاصد فرو خواند حال — فرو رفت قیصر بحر خیال

نمودند روشن دلان حضور — که روشن تر است این ز شمس از نور

سخن کرده کوته که عمر دراز — بجز نشنودی نیک و بد بسته باز

بزور دعای یکی از عباد — درختی چنان را چنان کند باد

چو گردد توجه هزاران یکی — ز جا بر کند کوه پا بی شکی

توجه بموران دهد زور شیر — توجه ز گردون کشد مه بزیر

بسجد گر بیازی سوی چرخ دست — تو بالا شوی یا شود چرخ پست

۱۹۵

بقایت چو خواهند خلق جهان — مسیحای نطقی و خضر زمان
بزور آوری ای ضعیفان بناز — به بخت جوان [illegible] پیران بناز
[illegible] شکست است از [illegible] نو کنی — که باید کهن خانه را نو کنی
شود در ملک [illegible] ربیع ابر و — چو باز آوری [illegible]
هنر پیشه را صاحب آبرو — به تعریف و تشریف دل گرم دار
زبانی که دارد [illegible] گفتگوی — به گنج تو باید بود روبروی
شکاری بطعمه خورد گیر رم از دام تو — بصیدش گر افتد نباید آرام تو
به رزم ارچه تو بن [illegible] گنجشک — حرام است از بیم خون ریختن
ولیکن [illegible] هر فتنه ساز — ز تیغ تو باید زبانی دراز
مکش خنجر از [illegible] اهل کین — سر رخنه گر در دم [illegible]
فرو بار نشتر با اهل فساد — تن ملک را خون فاسد مباد
جهان دار پاس وقار و شکوه — که زر افزونیش کاه تو کوه
در اندیشه دندان برای گفتن مبار — لبش از دندانش در بخیه دار
اگر خیزد آشوب صد رستخیز — به تمکین نشین مضطرب بر مخیز
[illegible] شود گر تمام جهان — بخنده مکن پر تمام دهان
وبال شکوه است تغییر حال — اگر در نشاط است و گر در ملال
[illegible] پاس تمکین بیفشار پا — رجا در مبادا گرچه باشد بجا
[illegible] از تمکین عدو گاه باش — بآوازه با فوج همراه باش
[illegible] هر جا که لشکرکش است — عدو بر خود از بیم خنجرکش است
ضمیر تو هر چند وحی آشنا است — در مشورت ناگشودن خطا است
معما است این مشورت فی المثل — که هر کس طریقی دگر کرده حل

196

[illegible]

تو خنده روز ان شب بزبانش … بخند [illegible] جانب [illegible] باش

[illegible] … مشو غافل [illegible] شب ز [illegible] نهار

رهی از [illegible] عیب … چه [illegible] نشینی [illegible] جانب

شب و روز دائم در اندیشه باش … چون بوده با سفلی پرورش [illegible]

بخیری شتابی اگر رهنمای … نشکرانه در سجده تا رکن [illegible]

وگر والیس افتاده کارش بگوش … وگر خامی کشته واقع بگوش

نهادند میزان لیل و نهار … که داری برادفات سنجی مدار

به نیک و بد خود تو خود بازپرس … وکالت نمی آید اینجا ز کس

بنام تو صد شهد و شکر چشند … حلاوت بکام تو کی در کشند

شگفتی بزار دم تماشای تو … که بینند گلشن ز بالای تو

بیارای باطن به از ظاهرت … که دانا همی و بینا بود ناظرت

نخواهان تو عشق مطلوب نیست … دل شه رعیت شود خوب نیست

برای کسان عشوه دلبران … نباید نهادن ترا دل بر آن

نباشد پسندیده دیده ور … که بالغ نگاهان بطفلان [illegible]

ز آتش رخان دور دل اخگر منه … رگ جان ز مژگان به نشتر دهد

ببالا درازان مشو تیز چنگ … که رو محنت کند کوتهی ز روز [illegible]

کنند تا کمند تو دشمن اسیر … خم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی دما آینه جان شکست … اگر زلف با ساده رویان بست

[illegible] از شکر خنده گیر و کنار … ز [illegible] دراز تو گرده [illegible] بکار

ز روشن نهادان کم ماند کس

ز … جمله معشوق صد مدعاست | نمیدانم اخلاص خالص کجاست

همه شان کشنده … بهر خویش | غرض گیرد از بهر غرض دار خویش

نگوید کسی در وفا مادمن | که من دارم اندر نکوشش سخن

ز هر کس که بوی وفا یافتی | ز دستش … کیمیا یافتی

ز اهل زبان راستی کن طلب | نشان آنکه نقشش نشستت عجب

اگر باید چنین سخت جانی بدست | نباید دلش را بکلک شکست

کسی را میان آور از اهل کار | که بنهد غرضهای خود بر کنار

اگر بایدت گردنیجی تلف | تلف کن که آمد …

بری در اشغال دنیا کفیل | وزیری در اشکال عقبی دلیل

وزیری که باشد ز بس نیکخواه | شود ابن عباد ایام شاه

در تعریف ابن عباد

وزارت … بدیوان داد | وزیری به از ابن عباد یاد

قدم گشته تا در دبیری علم | بدستور او دین دستور کم

گرفتی … آن خامه گوهر فشان | نمیگشت در حسابش بنان

ز جوش خم سینه در
دم صبحدم ز دل شب ...
سپهر اند از آن دور خود کنند
نوا از غم افلاک آید برقص
گه رزم تیغ و گه بزم جام
بر ایشان بخصمی مغفر ز چهر
ز هر باد دریا نشاید بشور
فلک دشمنت نیست کردستند
چو مغز او بر در اشد پوست
بدل شان کشی تخم مهری نگاشت
دلت ساز از ایشان محبت رقم
توان کشت از ایشان فلک مرتبت
از ایشان شود جاودان شادیی
بصیادی آور تذروی بدام
توان برد تلخی ز زهر ملال
[illegible] آنانکه تسخیر ایشان کنند

[illegible] ب بر روی او
محیط اند ایشان غوطه خود زنند
که از ناز خورشید لرزد ز نقص
گه لطف صبح و گه قهر شام
معاذ الله از کین ارباب مهر
چو شور دشود زندگی تلخ شور
[illegible]
[illegible]
که صد خرمن کام دل برنهشت
اگر نامت شود [illegible]
ستمگر [illegible] باش و گران [illegible]
خراب از شود هر آباد ر
ز بلبل نشیمه [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] از در ایشان کنند

200

[illegible] بدریا [illegible] / زبس [illegible]

[illegible] / [illegible]

فرستم ز [illegible] / بدست صبا [illegible]

ز اهل سخن [illegible] شهان / بآرایش [illegible]

ز شاهان همه [illegible] / [illegible]

[illegible] خسرو و [illegible] / [illegible]

نظامی و خسرو و بحتری قلم / قلم را برآورد خار از قدم

نوشتند از چشمه سار دوات / برات سکندر بر آب حیات

اگر سد اسکندر آهن بناست / ز پابست اشعار ایشان بپاست

بشر و آن شه ار زنده خاقانی است / گر نامش بدیوان خاقانی است

بمیدان همان رستم و گیو و طوس / نه جولان فکر سلحشور طوس

سعدی جوان سعد زنگی هنوز / ثنا خوانش رومی و زنگی هنوز

نکو گوی پاید طبع ظهیر / قزل ارسلان با معین ظهیر

بسنجر بداد ازپی انوری / سه رایت سنجری انوری

پسندت نبر برد اگر بوالفرج / از او بود مسعودیان را فرج

[illegible] بودند ز اهل کمال / کمالی دگر یافتند از کمال

ظهوری بنازد به بخت بلند / که از مدح برهان شه است ارجمند

[illegible] تر و تازه دارم زبان / ز گوهرش پر آوازه دارم جهان

[illegible] میرسد / ز خارم بگل رنگ و بو میرسد

گر [illegible] دهان طرح گردد سخن / بشاهان دهد طرح ممدوح من

چگویم توانم زکم بیش برد / به برهان توانم سخن پیش برد

مرا دعوی ... دیگرم بر تن است — غلامم شهنشه خود اجنگی از من است

بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد — که خورشید تو جام جمشید کرد

بده تا بگیرم ته گفتگو — ... شود ... د عهدم ...

کلمهٔ چند در اثبات دعوی دگویا

مرا ... و باکسی ... — که از انصاف دارم ... فتوحی

ندارم گمان کس بانصاف خویش — بنازم بآیینهٔ صاف خویش

کدورت ندانسته راه دلم — صفای ... او ز آب و گلم

سپهرم باقبال افتادگی — چو آیینه پر نقشم از سادگی

بسوزی سزایم حرامم خراب — ز تاب شراری کبابم کباب

ز نه چرخ غصه شکستم کرده زور — باندک نمک در من افتاد شور

کسی کز نمو دیست نور سها — بخورشیدیش داده طبعم جلا

چو در باغ ذوق سخن بشگفم — ز رنگ تازه گل صد چمن بشگفم

ز برگ گلی غنچه چندی کنم — به تحسینش گلدسته بندی کنم

ندانسته عاجز کشی تیغ من — تری خشک گردیده در تیغ من

ز نیز لمم هیچ کس نرنجیده است — لبم حرف کم خود نسنجیده است

قلم بر حسابی نیفشرده ام — که خود را کم از هیچ ...

سعدین ره با این خاکساری که هست — بمن دعوی مدعی بهر چیست

چرا گشته شیرک بچشمم چنین — نترسد که شیرم چو غرم ...

کجا شیر را آید آن حال ... — که روباهش آید بچنگال ...

چه پنهان نیم بردبار ... — که حرف سبک راند ... گران

ز شور آنقدر نیستم در وفاق — که ... دیاری ... نفاق

شوم سوده الماس بر ریش کس ... خورد گر رگ غیرتم نیش کس
اسیر خود حیوان گر آزاده ... ببندد بجسم با گرفتاده
سلامم کجی حسن سنجید طلب ... گلی بیش من آرزو گلشن طلب
مدارا چو بیجا تطاول کشد ... برو عقل خط تذلل کشد
تحمل جدا او تذلل جدا است ... بکس گر کند اشتباهی خطاست
ندانم چسان صبر بیجا کنند ... چو غیرت ضعیف اقتضاها کنند
نشاید بنا ساز در ساختن ... بجا بازی رادی است کج باختن
اگر منکر من سخنم منکر است ... چگویم باو ماجرا آخر است
وگر کین بانکارش افکنده است ... همی بایدش مرد تا زنده است
معاند که رشکش کرده لال ... ندارد بجز طعن طول مقال
مرا خود ازین طعن دل بنغم است ... که سنجیده هرچند گویی کم است
بخصمی کنم خصم او قهر اوست ... ادا های شیرین من زهر اوست
بترس از حلاوت اثرش هست تیز ... که گر دید در غور گیها مویز
مگیر ای حسد پیشه دنبال من ... قیاسی کن از قال من حال من
چه حاصل بنفی من از پیچ و تاب ... نریزند بر شعله از روغن آب
مینگیر و این آرزو ... که شویند حسن از رخ خوب رو
بلذت کسی کرده گر عیب شهد ... برسوائی کام خود کرده جهد
درین پیشه هشیار هم پیشه باش ... باندیشه در نفی اندیشه باش
مکن شعر سنجی بعقل سبک ... چه غواصی آید ز غور تنک
مگر دی سبک نکته سنجی بلاست ... اگر دخل بیجاست خجلت بجاست
ندارد چو برگ و بری نخل تو ... تمیزت شود خرج از دخل تو

اگر از پی دخل بیجا روی دری بسته اما تو رسوا شوی
دمی نکته سنجی بسامان کنی گر انصاف شایستهٔ اقران کنی
بفرض ار تو گوهر فروشند خذف درشتی نهانی در گهر بدون صدف
خشن جامه گر اطلس آورد پیش بتعریف شال از تو خورده انیش
جبین تو خوبی کرده بیت ان تو چه دستی بر آورده دستان تو
مباش اینچنین کرم افسرده کی مجو زنده جانی ببال پری کی
برویت بر عداوت زآب و گلت که راحت در آید بمغز دلت
گرفتم عداوت بساند جبین نماید خنک گرد ماند سمین
اگر دهر راز هر در ساغر است بکام محبت چنین سکر است
دل از پرتو مهر آینه است برنگش بده زنگ آن کینه است
بسر دز نیایی زبخت نگون که نگرفته دوستداری سکون
به ترخنه وانسان چونش خویش هم از زعفرانی بنا گوش خویش
کشادی با بروی ناساز ده بدنبال عقرب گره باز ده
زهی کبر سنجی که ابروی تست در و عقده سنگ ترازوی تست
یکی از پلنگان باین کبر نیست کسی از دبستان باین زیر نیست
چه طرحی دلت در تصور فکند که تصدیق را در تنفر فکند
سو ماغی ببالا عبث برده چه جویی ز خود انچه بسپرده
عبث بال کوتاه بر می کشی غباری بگردون چه سر میکشی
ندارد کس این خود پسندی پسند کم از کاهی از نسبت چند
دهان پرشکر گو شکر ریز است چو خواهی زپا کان کنی گفتگوی
نشاید بهر نامه نامی شدن بهر نظم عنوان نظامی شدن

یالات ارباب فن نازک است | مدر پرده خود سخن نازک است
سخنهای عریان لباسی کلاس است | اگر خویش رامی شناسی سخن است
نت معنی است دعوی مکن | بگز لب رگ گردن افعی مکن
سی کز تو باشد فزون اندکی | صدش دان وگر نباشی یکی
تو فرق کم را چه پایه غم است | که بسیار در غیرت این کم است
وزنی که هر سید در بها | اگر گنجی زر دانگی خورد و نقبها
تفاوت [illegible] نه فتاد | نه از یک کم است و ده از صد یاد
دان که نام پیشه برده اند | به یک گام صد ساله ره برده اند
انکار بگذر جز این کار نیست | صد انصاف مرد یک انکار نیست
بان تو کور است ازان بیگاه | نیاید سوی حرف انصاف راه
بانت دراز و سخن قاصر است | ز تعریف خشکت تری ظاهر است
اگر مصرعه گاهی آید بکار | به تحسین سخن ریز یک نسخه وار
اگر شاعری نسخه دفتریست | اگر سرخوشی قطره ساغریست
به تعریف و تحسین لبی وام کن | نداری اگر این نفس وام کن
در اثبات بی ذوقی خود مکوش | بصد شعله یکبار لختی بجوش
بانت که در خرمنت شعله است | به تحسین بخیل است بی سفله است
به تحسین نباشد اگر گرم گوش | قند در زبان ذوق جاندن جهد دوش
به تحسین شو و گفته کس عزیز | ولیکن به تحسین اهل تمیز
سخن ساز بر تحسین تست | جمادیست است انکه تمکین نیست
قبول جهانی بچشمت رداست | به تحسین نیک بهرکه انها بدست
مو جا دچشمی بهرک نظر | که بنید بجز مهر سگی دیده گه

نبی بیمروت که بر خوان کام | خورد نشنید و لذت پذیرد ز کام

ترا گو نیامست کام دگر | که شکر ز حنظل خوری تلخ تر

مزن دامن نفی من بر میان | که من بر کنارم سخن در میان

ببرنگی نشد گفته‌ام شوخ و شنگ | که حسادند هند گوشتی برنگ

ز رشک است رحم تو کاری بنال | بهر هم چو سوزش داری بنال

چه شد گر برون نیستی غرق خون | خلیده است در ریشش نیش از درون

دل آگه از هرچه پیداست آگه است | ز نیش هدف گر نخستت آگه است

زدیپرن چو می بایدت سوختن | به از خیرگی چشم بر دوختن

چو مینای می مست قلقل مباش | چه دانی که گل چیست بلبل مباش

قبولی نداری ز رت هست زور | خوشا تلخ افغان ز شیرین و شور

ز بار چو اهر سر ابیات سود | کلام تو جوهر ندارد چه سود

میوش اطلس و خز تلاشی دگر | بلی شعر خواهد قماشی دگر

ز شکر چه سازی لبالب دو منبع | باین کی توان گشت شیرین سخن

هوس کی توان پخت زین خام | که هست این فسونهای خاص تو عام

بکلک و دوات چه نازیده | که تیری به تاریکی افکنده

در اندیشه چون تار کی کم نهی | چه حاصل که اوراق در هم نهی

ز شعری مده بیحساب و رقم | که گر دیده بر احوال کاغذ قلم

ز کلکت دل صفحه گردید ریش | معانی در الفاظ از و خورده نیش

رقم پایمال دریدن مکن | بگفتن عذاب شنیدن مکن

سیاهی به بخت رقم بر مگیر | ز جهل مرکب قلم بر مگیر

بهر مجلس از بحث بیجای تو | عرق ریز خلقی ز بالای تو

روان این چنین گر کرم آن شعر گرد
ز سستی شکست چون گفته است
روان نیست شعرت عنانش بکش
که دون گفته می بود از دیگری
دو مصراع بیک وزن بر سر نهی
سخن در ترازوی دعوی نیست
کمی بیش به عرض افزونیت
از آن شعر در دفترت کمتر است
چراغ تو کم شعله تر از شرر
نهال تو چو بید نظر از گیاه
ندارد چنین اجولی روزگار
دمت بر زمین و زمان حمله باف
چه عیب است در مجمع اهل راز
کند گوشها نیش حرفت فگار
[illegible] داری بکف نیشتر
بآزار دل دم ز راحت زنند
بجهل افتخار دگر کرده اند
[illegible] در کمین اند صیاد وار
[illegible] بار دوش و کمر
[illegible] طعنهٔ خار و خس
[illegible] پشیمان کرده رویی

که رفت از بر دوست حرارت بگرد
بلندیش چو خوانی نگردد بلند
مگو از حلاوت دهانش بچش
گرت زر و نی بود بد گوهری
بموزونیش سر بعالم نهی
که موزونی لفظ و معنیت نیست
بسنجش عروضیست موزونیت
که موزون بموزونی دیگر است
تو بر مشعل طور از طعنه در
تو گیری بشمشادیش در نگاه
که بیند یکی خویش را صد هزار
بطول گزاف و به پهنای لاف
سخن های کوته زبانان دراز
زبانت زبانست یا کفچه مار
چنین اند خلق جهان بیشتر
بمرهم نمک بهر جراحت زنند
که اثبات عیب هنر کرده اند
جهت ها دانند عیبی کنند آشکار
که پوشند بینند هر جا هنر
بتحسین گل نشگفد بلبلان قفس
[illegible] آفرین [illegible] که کوهی

از ایشان اگر گفته‌ای شود ... صد شود
سخن گشته تیغ زبان تشریف شان ... تشریف شان
بجا اند در خلط اشعاران خوشا شعر فهمان خوشا شاعران
در آیند چون بی اصولان برقص اگر مطرب آهنگ نبود چه نقص
گران چون کنند استماع نغم بزیر بری توان کرد تحویل بم
چه اعمی شود حسن را مشتری نهد و بود کان ناز بر ...
چه جوهر شناسی کند بی شعور برد تاب الماس نقب بلور
کسی چون برد با طلب ... بسر که بر باطلا کرد ... سحر
دران جمله مشاطگان جمال که پوشید کوران بلفت خط و خال
چه ذوق سخن را دران انجمن که حاضر نباشند اهل سخن
بگردن در افتاد معنی بجاه چو بر گوش بیگانه افکند راه
شود پرده صبر و طاقت تنک چو معنی گرانست و تحسین سبک
ولی هست مشکل‌تر این ماجرا که تحسین کنند و نباشد بجا
ز تحسین بیجا چو گشتی خجل بخواندن دگر چون رود دود دل
خوش آن نکته پرداز صاحب ادا که جا کرده در دل بدخل بجا
نویسنده عیش موزون نکرد که ممنون نگردید و ممنون نکرد
گر از شعله شعر شعری شرار ق نگردد دلی گرم ذوق از هزار
فسردن نمی سازد آشفته‌ام که بهر خود و چون خودی گفته‌ام
نه از بهر اشهر پست طوق سخن برای سه چار است ذوق سخن
نمی یابم از ذوق کس داد خود همان میرسم خود بفریاد خود
چه دل تا بکی بعد از بهم بران که گیرم زبان یاد زاهل زبان

کلامش چون زند بر مهر نوشند ... شکر گویند و گوهر می فروشند
بهر مهرش شبان گرم بازار ... پی سودای دل عاشق خریدار
بچوها کنعان می برد دست ... برین دعوی که کردم شاهدی هست
چو جلوه با خورشید ساطع ... به تیغ غمزه برهان قاطع
حدیث من ندارد تاب تعلیل ... بود اجمال من مشتاق تفصیل
درین کشور که بیجا بش بود نام ... فقیری بود بس نیکو سرانجام
بدامان قناعت پا کشیده ... زیارتگاه دلهای تپیده
نجابت خانه زاد گوهر او ... سعادت در رکاب اختر او
زنی در عقد او مستوره از ناز ... قضای وقت او را یار دمساز
سحاب او به بارش آشنا شد ... صدف بر کام دل گوهرنما شد
صدف چون گشت حامی گوهر او ... گذشت آن ابر نیسان از سر او
گهر را چند روزش موقوف میعاد ... که ابر سایه گستر رفت بر باد
لب از خندی که گوهر جلوه انگیخت ... فلک گرد یتیمی بر سرش ریخت
نهانی جلوه اش را عام کردند ... ز رخش دیدند و شاهد نام کردند
ز دوران بیکسی چون رو باو کرد ... چو طفل اشک شد اندوه پرورد
ز رخش تنگی روزیش رو نموده ... لب نانش هلال عید بوده
اگر خوردی فروزی بعد صد رنج ... بشکر نعمتش بودی نواسنج
عطا فرموده چرخ هفت اطلس ... قدش را خلعت عریانی و بس
چو سال و مه ز عمر او برآمد ... رخش همرنگ مهر انور برآمد
خبرها رفت از حسنش بهر شهر ... خرابی تاختن آورد در دهر
نقاب از چهره او باز کردند ... جگرها سوختن آغاز کردند

چو سرو نازاو افراخت قامت | جهان [illegible] شورهای قیامت
حدیث عارضش مذکور می‌شد | زبانها بر لب نخل طور می‌شد
نگاهش جام دلها کرد سرشار | تماشا گشت هر سو مست دیدار
بشهرت شد چو حسنش جلوه پرداز | فلک نیرنگ سازی کرد آغاز
مقلد پیشه چندین رسیدند | بدست تنگ سیمها شمع [illegible]
زر آوردند و در راهش فشاندند | ز راهش پرده سوی خویش خواندند
ز رقص خویش تعلیمش نمودند | باندک فرصتش از جا ربودند
چو شد سر خیل آن قوم تبه کار | نهاد آرام دلها رو به بازار
ز ملک خود سفرها برگزیدند | بشهری رفته چندی آرمیدند
چه شهر آرامگاه عشق بازان | مقام دلنواز جانگدازان
ز حسن روی به محفلها خبر رفت | ز سر هوش شنیدنها بدر رفت
بیا ساقی بیا جان تماشا | نهان در زیر پرده تا کی این شیشه‌ها
شرابی ده که سوزد پرده شرمم | نماند بعد ازین پروای آزرم

رسیدن بهگت بازان در شهر غزنین و واقف گشتن عزیز برآمدن آنها

شبی از چشم آهو آفریده | ز شوخی بر رخ عالم دویده
شبی با زلف لیلی دوش بر دوش | شبی با طالع مجنون هم آغوش
شبی دود چراغش زلف سنبل | زده شبخون بفوج نکهت گل
در آن شب داشت از بیتابی دل | چراغ کشته رقص مرغ بسمل
جوانی چند از ارباب دولت | چراغ افروز گرمیهای صحبت
برنگ بوسه خوبان دلبند | بهم پیچیده در صحن شکرخند

[illegible] / شهود کاهل آن جمعیت دل
[illegible] / درسا غ شراب گل بگرداند
[illegible] / اشارتهای چشم مست ساقی
[illegible] / کباب شعلهٔ آواز مطرب
عیان [illegible] / بجز عاشق نوازی ساز [illegible]
چمن گلبران غارت هوش / تماشا داشت صد کنعان در آغوش
نگاه نرگس جادو نگاران / جواب شکوهٔ بی اختیاران
ادا بیگر و با هر خوش خطائی / زبان گوش تا به جوابی
مثال صبح نقاب آرمیدن / سنان غارت دزد دیده دیدن
سخن سنجان صد نگین ادائی / بسیر گلشن طبع آزمائی
بزور طبع ارباب معانی / بهی کوشید داد نکته دانی
هزاران معنی نازک چون موج / شدی [illegible] ز هر سو اوج
سوال نکته سنجان حیرت نوش / جواب اهل معنی گوهر گوش
سر خیل مجلس [illegible] / بعلم عشقبازی نکته دانی
برنگ فکر خود صاحب تمیزی / چو نام خویش در دلها عزیزی
بملک عشق والا دستگاهی / بصد بیخودی مجنون پناهی
بعلم عاشقی فرزانه اوستاد / کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد
دل پروانه آتش نشیمن / سواد عشق تشبیش کرده روشن
ز خورشید نیز حاصل دانائی / سعادت طالع اورا غلامی
[illegible] والاشان [illegible] / بمسند شوکت افلاطون زبری
دران فرمان روائیها چو جم / [illegible] اگر بود آن پسر [illegible]

شبی یارانی که بودند اهل محفل
... کار ... شد
شدندی هر یکی از صحبت زبان
... قصه‌ای غارت هوش
... سخن آتش بانی
... افسانه پرداز
... گفتن باز میکرد
... خسرویان
جهان شد از کلام شعله ...
... زبان ... شور
... رسید ...
... انداز
... نقش و تقلید ...
همه خوش لهجگان نغمه پرداز
... استاد هر یک
... نشان ...

گهی ...
گهی دهقان زن و گه دهقان
... گه ...

... صحبت ...
... چنین ...
برایمان شنیدن ... افسانه
... غوطه ... ساغر
... افسانه خوا
شدی گرم که از حلقش ...
... جلیدن ساز میکرد
... زلف کرده زندگانی
... از پرده ...
حدیث زنده گویم مرده در گور
شرر پروانه‌ها ... شمعی
مسعد ... بانغمه و ساز
... اصطلاح ...
... زن ...
... اسلام ... اهل ایمان
...
مسلمانان ...
... مسلمان
... طوطی ... گفتار
بدست ...

دیوانه و گا[illegible] … کلاکش [illegible] یا دری بود
[illegible] که [illegible] … [illegible] از [illegible]
[illegible] … که اینجا [illegible] در کاروان
[illegible] دیست [illegible] … نموده جلوه [illegible] رفعت آه
[illegible] پنجه یاس … ز هر عضوش عیان [illegible]
ز چشم مست ور یارش گه خواب … بیاد شوخی او برق بیتاب
فروزان شمع با حسن گلو سوز … پر پروانه‌ها [illegible] زرد
دهن رمز حدیث لن ترانی … زبان حرفی [illegible]
بروی طره پیچ و تاب است … [illegible] مستی ز جامش آفتاب است
لبش جان داروی لعل بدخشان … زمین بوسش [illegible]
نگاهش ساقی رندان بدنام … سحر [illegible] باده در جام
شهید چشم مستش است جاری … سحا [illegible] سر [illegible]
اگر آرایش [illegible] … ز سنبل تا سر زلفش سخنها
قدش را [illegible] تیغ کشیده … لعل را دیده [illegible]
[illegible] جلوه او طاقت [illegible] … خرام مستی او عید [illegible]
[illegible] با گرد چشم بلبل … [illegible] از خیال خنده گل
[illegible] زیب لب … [illegible] شد با خموشی [illegible]
ندانم چه گفت آن آتشین جوش … که شد [illegible] سمندر [illegible]
حرف از شمع روی یار میراند … شب [illegible] نامه پروانه میخواند
حدیثش برد هوش از اهل مجلس … شنیدن کار دیدن کرد در دل
خصوصا آن عزیز عشقبازان … گرم پرورده عاشق نوازان

... بفرمان رضایت
... توبه کردم ...
... کنون از کرده ...
نشستی تو خاموش از یاد رفتی
چو آه از سینهٔ دل بر باد رفتی
شرابی خورد از میخانهٔ عشق
بیک پیمانه شد دیوانه ...
ز تاب آتش عشق آب گردید
غلط کردم ...
چنین در نیک و بد گردید مشهور
که آن ... شد تا ...
... عشق ...
... بسته لای باده گردید
شد آخر قاضی از حالش خبردار
که آن ظرف نمک شد بر می ناب
پس از احضار گفتش کای ...
ز خورشیدی که از آماده چون ...
چه هوش است اینکه قربان جنون شد
چه دین است اینکه کفرش ...
نه دار آینده ... مسجد ...
نگشتم گر ترا خواهم بکردن
شنید اینها و گفت ای قاضی دین
مزن بر سینه جا کان طعنه ...
مرا خود عرصهٔ اندیشه تنگ است
ترا گر ... یاری جنگ است
مگو از من که از عقل و دین رفت
قضای آسمانی ...
تو هم بینی اگر آن روی نیکو
شوی ... مانند من
ز یک نظاره افتادم ...
که خاکستر شود ...
برد ...
در ...
چو قاضی دید کان ... داده از دست
گرفتار خرد و غارتگر ...
بسازد این ...
که شد ...
ز شهر آشوبی ... عیان گرد
حدیث محتسب ...
... هنوز ...
که شد راه ...

[illegible] معالت کیش — [illegible] گلشن خویش

[illegible] که گویا [illegible] حیات — نه یارائی که گوید این همه هست

[illegible] شوق [illegible] دلش جوش — [illegible] در گوش [illegible]

[illegible] خون شد — ز راه چاک دل از خود برون شد

[illegible] شهید — جهان را صبحدم در جوش دید

چو [illegible] در دل کار فرما — می تند تمنا شد ز دو بالا

حدیث شاه و [illegible] — [illegible]

چو [illegible] شکوه [illegible] — شنیدی [illegible] فان [illegible]

اجازت شد چنان [illegible] — که حاضر گردد آن شور افکن شهر

روان شد فوج [illegible] خودکام — همه از خون ناحق باده آشام

دوان [illegible] شاه رسیدند — درش را مطلع الانوار دیدند

[illegible] شد از این هنگامه آگاه — که برق غمزه زد [illegible] ماه

ز جوش گریه گرد انگیز طوفان — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — برنگ غنچه زر در مشت [illegible]

[illegible] جای [illegible] گذاشت — که نیرنگ فلک فکر دگر داشت

[illegible] — بچندین اشتلم از آستینش

[illegible] حکم داور — بآب دیده [illegible]

[illegible] — که دیوان تجلی [illegible]

[illegible] — [illegible]

برنگی جلوه او آتش افروخت — [illegible] گمراهی بنوازش [illegible]
بقاضی گفت امشب پاکبازان — که اینک سر او [illegible]
به گشتا باید از شادی بدر شد — بلائیست این بلا باید بدر کرد
چو هستان بحکم حاکم دهر — برون کردندش از دروازه شهر
عزیز آن تاب و طاقت داده بر باد — لب زخم جگر [illegible] فریاد
نهانی راز دل بر یار روان کرد — پیام عشق تحویل [illegible] کرد
که گفتا امشبم از شان جسنت — دل و جانم نشد وقت ربان جسنت
تو را از بیخودی دل تنگ میباد — که شور فتنه دیگر طرح انداخت
سر دیوان مشهر شد چو دیدن — قبا [illegible] شوز [illegible] چیدن
هر آشفته هم بدر بند زبان شد — سر حرف هم بجیب لب نهان شد
کنون برگرد و شهر آرای و لشکر — چو جان نیست دو این آب و گلشن
به تخت کامرانی باش فیروز — که شهر و شهریان از تست مرز
نه قاضی بیش از این حرف تو گوید — نه ملا بعد از این راز تو جوید
چو پیام عزیزش گوش زد شد — کف پایش [illegible] [illegible] شد
چو برگردید و سوی شهر رو کرد — تماشا بر [illegible] راهش نگو کرد
شده خود بزرگ شهر آگاه — که مهمان عزیزی هست آنجا
مختشم شد زبان عیب جوها — مقفل [illegible]
بیا ساقی که شوق صحبت یار — دلم را همچو من بر دشت ازکار
بده جامی که چون چشمم گشاید — نگاهم بر جمال [illegible] باید

آمدن شاه حسب طلب عزیز و برپا شدن هنگامه رقص و شیفته شدن عزیز بر [illegible]

نشان دیگر که ده هر دشت و هر زن — تجلی‌گاه را کردند روشن
غبار گرد [illegible] غبار گرد عشق — [illegible] کاری [illegible] گرد آورده عشق
نهان گردید [illegible] — برون [illegible] ز حرف راز گویان
[illegible] وصالی ز [illegible] — طلبکار علاج سوزش دل
نشسته [illegible] و یاران [illegible] — دل هر یک شهید خنجر ناز
مهیا گرد و سامانی ز هر دست — بغارتگر [illegible] می کرد و به نشست
نگه در دیده اش مشتاق دیدار — نفس در سینه اش فریاد بیمار
دلش چون بحر بر اندازه شوق — تموج دامنش از خمیازه شوق
که ناگه قاصد آن سرخوش و مست — نوازش نامهای ساز در دست
بچشم مردمان جلوه مشتاق — رسیده قطره زن چون اشک عشاق
رسانیدند پیغام رسیدن — بهار گفتن وعید شنیدن
صدا می آمد آمد دلربا شد — [illegible] نشکن دل هم [illegible] شد
شور انداز شهر دلربایی — شکست آمد [illegible]
باستقبال آن شوخ جفاکیش — دل مجلس نشینان رفته از خویش
[illegible] — نیاز برق خرمن کرد [illegible] بار
[illegible] رنگین شنیدن — هنوزش بود در فکر [illegible] بودن
[illegible] — نگاهش نور چشم شعله طور
[illegible] شمع رخسار جفاکوش — صفت پروانه را غارتگر هوش
[illegible] تاراج — کماندار خدنگ سینه آماج
[illegible] شمع راه رفتن [illegible] هوش — قیامت در رکاب و فتنه همدوش
[illegible] آشوب [illegible] و مرگ [illegible] — [illegible] مانند نام خویش شاهد

بتی از شوخی آهو سرشت عشق
ادای او هزاران جلوه کرده
تماشا صحن گلشن از هوایش
رخش آئینه دار شمع ایمن
تبسم کانش معروف در نطق بود
ز اعضایش گروش صبح بیتاب
نسیلیم که جوهر با عرض بود
کف پایش در آغوش ترا کت
چو شد از روی حکم پا بس آیین
فدا آواز بی تسلیم خم گشت
عزیزان دل فدای راه جانان
پی تعظیم او برخاست ناگاه
نشست و قدم را رشک چمن کرد
ندانم دیده ام در چمن مستی
نظرها با حیا در رم چو شیشه
تبسمهای پنهانی که دانی
ز هر شوخ سحنه نظاره در جوش
چو رنگین جلوه او مجلس آراست
که دیدن چشم
چه بیاید نشست ...
نشنیدن نغمه چون آن شوخ مست

تمامی پرورده حسن کرشمه
نگاهی او رم آهو در آغوش
تماشا پا م خاور از صفایش
چراغ طالع پروانه روشن
که نرگس چشم مستش بر کمر بود
بجای سایه عکس آفتاب و مهتاب
گرفتند تا پی را که هم بود
همی خاذ ید از موج لطافت
گل دستار زیبش دست گلچین
هلال عید مشتاقان علم شد
شده در خیر مقدم گوهر افشان
ز سر هوش ز رخ رنگ و ز دل آه
چمن را اخگر ... پیرهن کرد
رخش با قهقه ... تبسم ... پرستی
ادا ها با خفا در خود فرو رفت
نمک باشد بر زخم نهد
قیامت حرفی از خاطر فراموش
ز دلها ... دامن نگاه ... رخسار
قیامت شد ... اختراع ملت
ز رنگ آتش ... غار ... ت
لبسان شعله تند و تیز خیست

چو رقص از شعلهٔ انگیزه سر شد / ز باد دامنش خود تیزتر شد

به رقصش گرم خوبان بر و دوش / تمام اعضا چو موج باده در جوش

دل عشاق شد در بیقراری / ز پانشین قفاها را دستیاری

نشستن صد بیابان رم در آغوش / ستادن با قیامت دوش بر دوش

گهی چون موج جستن باز دادی / گهی چون شاخ گل کج ایستادی

چو بردی گرد دست آن ادا مست / شدی موی کمر خط کف دست

چو می‌کردی بدست افشانی انگیز / زدی سیلی بروی زهد و پرهیز

به پاکوبی چو جستی مست از جا / شکستی دانهٔ انگور دلها

برون می‌آمد از هر دانه آبی / ندانم خون نابی یا شرابی

بهر راهی که سر کردی بمستی / نمودی شاهدش طی بی‌تابی

مگو زنگوله بر پا بست جانان / بپالیکش بود سر دلهای نالان

کنارش وقت جنبش شد چو دامن / چراغ شعلهٔ جوالهٔ روشن

گل رخسار او چون شد عرق پاش / شنید از بلبلان گلبانگ شاباش

هر آن کز جان اسیر ناز او شد / خراب شیوهٔ انداز او شد

برآمد از دلش بیخواست فریاد / که ای چون چشم خود [illegible]

تو در رقصی و انداز بلندی / من و بیتابی و حال سپندی

تو در انگیز باشی خوش دل / من و اندازهای مرغ بسمل

تو و جولان تیغ بر روانشان / من و مانند زخمت جان دادن

بیا بنشین که حسنت کارگر شد / متاع صبر تاراج نظر شد

بیا بنشین که حسنت فتنه انگیخت / هزاران شور محشر در جگر ریخت

بیا بنشین که غیرت در تلاش است / ز جوش سینه عشق جانخراش است

نهال قامتت جان چمن هم / قیامت قبله [illegible]

نمودم جای غمهایت به سینه / بنا از سنگ کردم آبگینه

بدین قوت بنا رم دیده همراه / تو یوسف چند خواهی ماند در چاه

نمیخواهم که با آوازه چند / حیا دشمن گریبان پاره چند

همه بازاریان غم در بازار / متاع ریشخند آورده بار

شوم شوخی رسوای شهر و برزن و کوی / زبان تهمت مردم سخنگوی

کنم جای توای آشوب محفل / چو بوی گل نهان در غنچه دل

بنامت باشد اموالی که دارم / غلامت گرد و اقبالی که دارم

به بزم عشق عرض حال کردن / چراغ در گرفتن کرد روشن

توجه طالع آمد التماسی / که بود از گفتنش در دل هراسی

دل بی رحم با رحم آشنا شد / اجابت رنگ رخسار دعا شد

ولی در روی بزم از شرم اغیار / شنیدن زیر لب گم گرد گفتار

بیا ساقی که در درگاه رحمت / دعای عاشقان آمد اجابت

قبولست التماس عاشق زار / بده جامی که باشد مرگ اغیار

داستان آمدن شاه بتخانه عزیز و مشتاق شدن عزیز به وصال او

دم صبحی که این مهر جهان سوز / فلک را گشت داغ سینه افروز

عزیز از شعله راز عشق خوبان / کف خاکستری در شکل انسان

شکست دل عیان از رنگ رویش / ز بی صبری به خود این گفتگویش

نمیدانم چه گرمی [illegible] / که هر رنگی که آمد [illegible]

نمیدانم که این تیر از کجا جست / که زد بر سینه ام ناجسته از شست

[illegible]

نمیدانم که این درد از کجا خاست / اگر رفتم از خود واین درد برخاست

نمیدانم که رو این زخمه بر تار / که هوش و طبع دل شد و دل بغفلت از کار

نمیدانم که این آتش بر افروخت / که از دل خون شد و خون جگر سوخت

چنین میگفت کان آشوب الفت / به تکلیف اثرهای محبت

در آمد با هزاران لطف دیگر / لباس سرخ چون گل کرده در بر

شد از عکس لباس او بنا گوش / شهادت نامهٔ خون سیاوش

نه آن نازک بدن گل پیرهن بود / می لعلش نمایان از بدن بود

بسیر جلوه اش چشم تماشا / ز گل بادام گشته در نظرها

نمایان همچو خورشید شفق پوش / ز گیسوی سیاهش شام بر دوش

لباس آتشین چون شعله در بر / فروزان اختر بخت سمندر

عزیزیان شیشه افتاده بر سنگ / چنین همچو نشستن کرد آهنگ

که ای آشوب بسمل خانهٔ دل / چراغ مشهد پروانهٔ دل

سیاستی چون غزالان وحشت انگیز / چو عشق خویشتن با جانم در آمیز

بیا ای باعث ایجاد فریاد / جهان فتنه را سامان بیاد

بکام دل دمی آرام جان شو / خدا را میکند غم مهربان شو

بیا ای خرمنم را برق حاصل / بیا ای عاشق رسوائی دل

مباش از عاشق بیدل گریزان / خراش سینه آتشین به نشان

بگوشش شاهد آمد داستان گر / اثر زین سحر شد فغانش

نهاد انگشت در چشم و سپیده / تو پنداری رگ بیمار میدید

ز تیغ هر نفس با تیغ الفت / خمیر طینتش از گرد کلفت

گران شد از چراند از لبان / غم عالم گرفته شکل انسان

ز خاک راه شیطان تاب رویش | ز جا غر طوق لعنت در گلویش

رخ و بینش بهم ناموفق | بقربان سر کوری منافق

نحد آغوش دیوی مرگ دیدن | زبانش زخمی شوق بریدن

گره در جبهه بهر دست سرمار | دم عقرب ز ابرویش نمودار

سیه رویی که تار کاکلش بریده | سیاهی بر رخ بختش ز دیده

خدا بوند ابر دارد جا بالیش | الهی دیو بنشیند بجالیش

چو مضمون الفت گشته کاه | بسجده دید همچون طرهٔ آه

نگفتش از غضب کامی فتنه برخیز | نمک در دیده قابل هوس ریز

چه اشک از دیده مردم برون شو | بقربانا با دل عاشق که خون شو

ندید از گفته او هیچ چاره | بشوخی حیث مانند نظاره

طفل اشک عاشق همعنان شد | دلش گرداب از چشمش روان شد

بیا ساقی بیا ای ابر احسان | لبا غر کن می از خون شهیدان

مگر آن شوخ با من رام گردد | جنونم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمیختن شاهد با غیر و باز آمدن او بخود

بیا ای طالع بیدار دریاب | که دارد فتنه عالم سر خواب

چنین گوید آن افسانه پرداز | که شاهد نور چشم جلوه ناز

شبی در خوابگاه خویش و گرد | چو بخت عاشقان خواب غلو کرد

ز رخت خواب آن غارتگر تاب | بجای گرد می افشاند مهتاب

سر بالین شادی در پدیدن | رگ تار نهالی در تپیدن

تن او شد نگار چادر خویش | گل رنگین بهار بستر خویش

یکی از نو گرفتاران خویشش
کهن افسانه سر کرد پیشش

که در کنعان غلامی بود شاهی
بمصر حسن یوسف دستگاهی

غرض تاراج حسن جانفزایش
چنون قهرمان انداز رسایش

شکست زلف فتح کشور دل
سیاه غمزه اش غارتگر دل

بضرب تیغ مژگان جگرتاز
گرفته باج از خوبان طناز

گرانی داشتی با او نگاهی
چه میگویم گدائی درد و آهی

درونش بسکه آتش جا گزیده
چو شمع از استخوانش سر کشیده

غبار راه ناکامی چو اخگر
شکار آتش دل چون سمندر

به گلخن تابیش آتش صفت کار
بخاکستر نشینی گرم بازار

شه و رخسار برق خرمن شرم
گدا یک مشت از خاکستر گرم

شه آن حشمت و حسن و تبارک
گدا و آن همه جوش فلاکت

بسی با یکدگر بر زغم عالم
چو دود و شعله می بودند باهم

ز اول تا بآخر قصه پرداخت
دلش را چون شکل افتاده در ساخت

سخن بسکه درین ماجرا بود
دهانش نسخه شاه و گدا بود

چو خوش بشنید افسانه بگوش تیز
بیاد آمد ز احوال عزیزش

که من هم دارم آن نظاره محتاج
ز دست انداز غم طاقت تاراج

مرا هم هست گریانی جگرتوت
نگاهش رشته تسبیح یاقوت

گرفتار اسیر زلف من هست
عزیز یوسف جاه و فن هست

ولی دور است از عاشق نوازی
از تو تسلیم و از من بی نیازی

همان بهتر که من با او شوم یار
بر آید گو ازین غم جان اغیار

به عاشق پروری دستور باشم
ز خوبان جهان مشهور باشم

روان شد سوی مشتاق جگر ریش / مراد خاطر دیوانهٔ خویش
روان شد از پی عاشق نوازی / تبسم با لبش و بوسه بازی
پشیمان گشته چشم مردم نگاهی / ز مژگان صد زبان در عذرخواهی
لب او از کلام خوبی نوشش / پر از یاقوت کردش حقهٔ گوش
که اینک تائبم از صحبت غیر / مسلمان شد برهمن‌زادهٔ دیر
بیا باز از چه می‌جستی برآنم / مرادی داشتی در دل تا نم
گذشتم از گروه بی‌حیایان / به اقلیم سماجت کدخدایان
ندارم بعد از این پروای آن قوم / کف پای من و سیمای آن قوم
چو شاد این خبر در گوش او گفت / بگرد بخت خود می‌گشت و می‌گفت
بیا ای گنج گنج ویرانه از تست / صفای خاطر دیوانه از تست
نهادم سر به کف تسلیم کردم / ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین که کردم در دل جای / محبت خانهٔ خود را بیارای
رمید از صحبت ناجنس بگذشت / چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می / که بوده است احتمال درد در وی
فزود آشوب التفاتهای عاشق / یکی صد شد سودای عاشق
غمش بربست رخت عیش از دل / برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رقیبانش چه گویم / بآب دیده تا کی دست شویم
ز دور هجر آن معشوق دلجو / بجای دف زدندی دست بر رو
سرود و ناله سیر آهنگ کردند / ز بار رود قدها چنگ کردند
گرفته هر یکی ره پیش راهی / روان گردید فوج اشک و آهی
نه تنها خاطر یاران الم داشت / دل فرهاد از درد ستم داشت

فغان کز نای آوازه رنگ
صدای نای بسمل نغمه چنگ

نمی آمد بگوشش هیچ و ساز
بغیر از بانگ شکست از ساز آواز

حدیث عشق دارد هر دو جوی
شود افسانه و آید به گوشی

ز گوش آنکه گذارد خود دل یا نی
اگر گردد چو در دل سنگ جای

بیا ساقی بیا ای بهره آزاد
که خواهم درد عنایت شعر شاد

ز عمر خویش برخوردار باشی
بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز شاهد را با عزاز تمام در خانه خود

عزیز آن انتخاب سینه ریشان
جواب مصرع زلف پریشان

چو دید از التفات بخت دمساز
بناز آباد خود را ساختن ناز

زبان در شکر و دل در شاد مانی
چنین شد دیگر آهنگ بیانی

که آخر کرد بخت و سیتاره
به چشم تو تا شد گرد خواری

چراغ افروز روشن خانه من
کز و گردد چو پروانه من

ز تنگی خانه ام زان لیلی خود دل
چمن بتاب چون طاوس سرکار

ز نقد و جنس املاکی که بودش
نیاز کمترین نازی نمودش

گهر از بس نثار شوق کرد و سر
هوا در آب گوهر شد شناور

بپایش ریخت از بس گوهر ناب
زمین در آب گوهر گشت نایاب

نثارش کرد از بس مشک اذفر
غلام خاک پایش گشت عنبر

غلامان ختائی از ختا و ...
بعالم در فراست گشته مشهور

گلستان آدهای عنبر فام
بهار سنبل و ریحان ایام

کنیزان کافری آماده کار | مسلمان زاده‌ها را خاطر آزار
پرستاران هندی شوخ و زیبا | ستاده بر سر خدمت بیک پا
نموده نرگس و سوسن بتن گوش | گلستان گشت از خاطر فراموش
عراقی اسپهای تند و تیز | زانداز بشارت گرم مهمیز
ز ترکی راهواران سبک پا | بسرعت همعنان هوش دانا
ز تازی گرهای در خون عرق | برادرخوانده‌های شوخی برق
شتر چندان که نتوان کرد تکرار | فروش و خیمه چندین شتر بار
ز پوششهای رنگین طلاباف | چمن پیرای عقل و هوش و صاف
یراق و اسلحه بیرون ز ادراک | ز تعدادش حسود انرا جگر چاک
جواهرخانه نتوان شمردن | بصندوق فلک باید سپردن
مفاتیح خزاین چون بدو داد | ز خاطر قفل دلتنگیش بگشاد
غرض سامان اسباب معیشت | که باشد فخر دولت شان و شوکت
بشاهد داد و گفت اینها چه چیز است | که قربانت دل و جان عزیز است
مکانی نیز او کرد آنچنان ساز | که چون دل بود خلوتگاه همراز
درش بر گرد اندیشه بسته | مقامش از دل ایام جسته
مهش در دیده تشبیه پیرا | ز باریکی شده خط لطف یا
ز بس آرامگاه دلبری بود | شرار سنگ دیوارش پری بود
گهی میرفت شبها خود به پیشش | گهی میخواند تنها پیش خویشش
بجز چندین از ان خدمتگذاران | که بودند از قدیمش رازداران
کسی واقف نشد از شهر و خانه | که هست آن خانه همراز یا نه
بلی جائی که گنجی هست پنهان | نماید در نظر از دور ویران

بسا ساقی که ظلمتخانه تار | منور گشت از جام نهانه ما
بدو جا می نهان از چشم اغیار | مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

بیرون کردن پدر عزیز شاهد را که در فتن عزیز در پی او و طپیدن پدر عزیز را منعه شاهد

سر بازار رسوائی پسندان	خراش آباد زخم دردمندان
به کار عاشقی استاد مردی	ز آب چشم خود نم دیده گردی
چنین فرمود اندر راز تریز	که هر کس در دل است از عشق انگیز
نخستین بایدش خنجر خریدن	زبان از گفتار بریدن
کجائی ای به خنجر سازی شکوه	که خواهم خنجر الماس و فولاد
بمن ده تا زبان از عیب گویی	که شد افشای راز فتنه جویی
ببرم هیچ هیچ فتنه امروز	بدست آرم ثواب معصیت سوز
ندارم تاب حرف زشت خوبان	هراسم چون عزیز از عیب گویان
عزیز از چشم بد رسیده رانیست	چو قفل از ننگ خود رزید دانست
کجائی جان مبادا فتنه خیزد	گنه ناجسته خونش را بریزد
اگر چه [illegible] از غبار بود دوش	ولی هم پدر بسیار بود دوش
نهان میداشتش در جیب اقبال	نگردد تا پدر واقف از ان حال
ولی مشکل که پنهان ماند این راز	صدای زخمه خیزد از این ساز
بحفظ راز عشق آتش کند کوشید	بروت و برق را در پنبه پیچید
[illegible] بر سر عشقست این ابیات	شکست شیشه را سنگین چنانست
[illegible] در نظر عشق مصور	زگرد [illegible] خیزد شور محشر
[illegible] عشقش نگردد [illegible]	[illegible] تهاست با خفای راز

نشستی چو باهم نشسته شوق و سودا — نیاز و ناز باهم گرم گفتار

سوال عشق هر رنگ خوش نمی — جواب حسن در گوهر فروشی

حجاب آلوده گوئی از شگفتن — گرفته خصلت گستاخ گفتن

کلام شوق را در بزم دلبر — نگاه دل رسیده نهانگستر

در آن خلوت که دستبند بر غم — خلل از دور پیدا شد که مبهم

بزم عشق پنهان سوز جانان — نظارت پیشه آور دجالان

بنامردی علم نه مردونی زن — درون سینه اش جائی ز آهن

دهان از زر دندان بی نشان بود — نمیدانم دهان یا دیگدان

نظر جاسوس راز فتنه جوئی — زبان مانوس حرف عیبگوئی

چو از عشق عزیز آمد خبر دار — حسد را گرم شد در سینه بازار

از آن تخم بدش گل کرد گستاخ — نهال شکوهای کشاخ در شاخ

دلش را چون حسد زیر و زبر کرد — پدر را رفت و زمعنی خبر کرد

که ای چون صبح در چشم جهان گرم — ز احوال پسر یکدم خبر گیر

ز عشق چشم میگوئی خبر نیست — ز مهر آتشین روئی کبابست

درون خانه اش هست آنچه بود — که قاضی بود از دستش عتابش

نهان در خلوتش رفته از دست — هزاران خانه ویران کرده هست

ز نقد و جنس کافر بدر بغداد — بتاراج ربود پنهانی او داد

اگر زینگونه خواهد ماند یک چند — دل از فرزند و دولت باید کند

چنین میگفت و آتش تیز میکرد — سمند فتنه را مهمیز میکرد

بهر جا در سرای خواجه هست — زداده بحیا دستانچه هست

چو گفتن عرض سامان حسد او — غضب آتش در سینه افتاد

بهر سو هزاری لشکر انگیخت ... ابجارت خانهٔ آن نازنین ریخت
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود ... ز خوابش تا سحر دستی بسود
به فرمان پدر فوجی روان شد ... چمن چون جایگه باد خزان شد
برآوردند شاهد را ز خانه ... برآوردند آتش پنهان ز بام
برون کردند از شهرش دگربار ... خبر شد در دو گوش عاشق زار
دل آن جان عزیز بیخبر سوخت ... ادب سوز آتشی در سینه افروخت
گهی جنگ پدر اندازه میگرد ... گهی از قبله گشتن ساز میکرد
گهی بر سینه خنجر داشتی راست ... نگشتن انتقام از خویش میخواست
ز جای خود برنگ آورد جست ... بجانان در وفاداری گرفت
چو ترک الفت خویش و پدر کرد ... جنون دستش گرفت و راه سر کرد
روان شد در پی دلدار خویش ... که بگذارد ز مجنون یک قدم پیش
شد آن آب رخ فرزانگیها ... غبار کوچهٔ دیوانگیها
بیابان گرد رسوایی شد و رفت ... جنون پیچید سودایی شد و رفت
پدر زین حال چون آگاه گردید ... امیر فوج با همراه گردید
[illegible] گذارش گشت راهی ... نموده لشکر عزم سپاهی
فرستاده جوانان خردمند ... مجلد گشته چندین دفتر پند
نصیحت گو ولی غافل ز دلها ... همه دیوار شهرت ولگها
ز جام بیخودی می نا چشیده ... پدر و جانگداز غم رسیده
ز جام خویش نگاهی بیخبر با ... مصور گشته چندین دسته [illegible]
زبان بی اثر گویی گشادند ... کتاب وعظ را تسبیح دادند
[illegible] خاطر خود شاد کردند ... نمک پاشیدی آغاز کردند

چو گفتش درد جگر آشوب خون کرد | شنفتن عرض سودای جنون کرد
جواب اینهمه بر خویش مغرور | زبان تیغ او میگشت از دور
که برگردید راه خویش گیرید | برنج دوری مطلب بمیرید
نگردد کار حرف خودفروشان | که چوبین بود تیغ تیزهوشان
همه رفتند و عرض حال کردند | غباری برده در غربال کردند
پدر از کرده خود شد پشیمان | ندامت کرد و لبها زیر دندان
بیا ساقی بیار آن دل ربودن | حدیث مدعی نتوان شنودن
بیک جامی فروکش ساز این گرد | علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاهد برای طلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو | حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر درمانده کارش بتر شد | علاجی خواست زحمت بیشتر شد
دوا میکرد بیماری برافزود | بر آتشگر آب زد شعله موجود
چو درماند بتدبیر کار درماند | خردپروردگان چندی بخواند
برنگ غنچه مشتی سینه ریشان | همه خونین دل و خاطر پریشان
نشستند و سخن آغاز کردند | در اندیشه‌ها را باز کردند
زدی هر کس بقدر فکر رایی | که شاهد سر زند فکری بجایی
زپیران جهان پیمای مردی | زصحرای محبت جسته گردی
هزاران گرم و سرد عشق دیده | چو اشک از درد دلها آفریده
علاج دردهای سینه منزل | شناسایی رگ بیماری دل
طبیب جوشش سودای پرخون | نمکساز جراحتهای مجنون

از شوکت مسند گه عشق — وزیر اعظم شاهنشه عشق
جل الجواهر گوهری شگفت — دوای درد گفت انجمن گفت
باید پیش شاهد کرد راهی — خرد ورزا صیدی در عذر خواهی
آن گرد اندیش از عجز و زاری — ز رویش شسته باید گرد خواری
خواهد شد اگر دمساز گردد — چه کم گردد اگر همراز گردد
درآید زان سرو یکتا — جوان آید همچو عصفور رفته از جا
گرم ... دهری خانمان سوز — شگفت از نامه اش چون صبح نو روز
پیش را بگوشش دل شنیده — مصاحب چاکر برابر آرزنده
پیام دلنشینش کرد تکرار — فرستادش بر آن شوخ عیار
روان شد گرم سودا از دیدن — نفس سوزان و طاقت در رمیدن
پیش در ره بیا شوق شتافت — دو در سوا گشته را در راه دریافت
شده معشوق و عاشق هر دو یکرنگ — تفاوت را ز میان رفته به فرسنگ
پیش از عذر سلام آن مصلحت کار — بشاهد کرد این پیغام اظهار
ای روشن چراغ دوده ناز — جهان غارتگر از فرموده حسن
غبار جاده کاهت ناله جو — متاع کاروانت خود ...
جگرها از تو سرگرم چکیدن — خردها از تو سرمست رمیدن
محبت نام صهبای که دارد — رسید از تیغ موجش چشم کار
خوشند مست این شراب ... — پسر خورد و پدر گردید مدهوش
شنیدم نام تو از خویش رفتم — برآگهی خود بلا اندیش رفتم
طرفی شدم یکبار مست — عصای پیر من رفته از دست
کنون دردت به صد ... — قیامت دیده ام پیش از قیامت

[illegible]

بیا تا گرد و زین پیشم میازار | پشیمان گشته از عفو گناه
بیا با او بچشم ساز روشن | که رفته بی تو نور دیده من
بیا بگذر ز تقصیر من ای پیر | سراپا خجلتم از عیب و تقصیر
بجان خویش دارم عفو بر خاطر | بیا جان عزیز من تو باش
اگر شد دیده بهبودی ازین پیش | کنون واقف تو کردم سند خویش
فراموشیست کار خوبرویان | فراموشیست طرز تندخویان
تو هم ای از شراب ناز در جوش | خطائی رفته من گشته در هوش
نمک افشاند چون شور تکلم | ترحم جلوه گر شد در تبسم
جوابش داد آن عیار پرکار | که ای بیغا مهابت بس بکار
گران بیرحم و ولی من گفت | گهی از برای دیگری سفت
مرا با او کدامی آشنائیست | که در چشمش ازین دلربائی است
عزیزا آنکه میخواهی نشسته است | ولی هوشش بصد انگیز بسته است
اگر راضی شود بر شستن من | [illegible]
درآمد در سخن دلدار او باز | اسیری در قفا افتاده او
که ای حرف محبت کرده آغاز | در صلح و مدارا بر رخت باز
بدر کاری که با من کرد این شر | نکرده هیچکس با دشمن خویش
برین پیغام دل نتوان نهادن | مراد خویش را از دوست دادن
صد آتش در دمند ناشکیبست | که میداند که خالی از فریبست
اگر شستن اگر گرد از عهد | چو طفل اشک اسیر شد و عهد
نداد دیگر بدل انداز بیدا | و شفقت نامه اش باید فرستاد
مبارک قاصد حاضر جوابان | [illegible] محبت [illegible]

پیمان و عهد

[illegible]

برو افشرده اقبال بر لب — نسیم تیز رو بر آمد ز قالب
گزارش کرد پیغام شنونده — حدیثی از لب کوثر چکیده
حدیث عید باطن جشن ظاهر — تسلی و آرام خاطر
به پاسانی که طرح آشنیهاست — بهی بخشان دل گردی بر خاست
علاجی بید ماغی کن بجا ماند — نگیرد دل ز خورده آرام

داستان بیان فرستادن پدر عزیز وثیقه نامه لعزیز

چنین گویندگان بر جوان بخت — طراز مسند و هم شوکت تخت
وثیقت نامه سوگند مضمون — نوشت و داد راز از سینه بیرون
گشای گلدسته بندان محبت — نمود تازه داربان محبت
رضا دادم که با هم یار باشید — گلستان گل بی خار باشید
مرا باشید هر دو نور دیده — علاج سینه درد آرمیده
به حسن [illegible] شاهد عفیف — بعشق ناتمام [illegible] حبیب
بشاهد بازی نظاره خوبان — بعاشق پروری [illegible] یاران
بشور [illegible] پر در بلبل — نمک پاش جراحت [illegible]
به حسن تو به رنگین جوانان — به زخم کاری از پوست پنهان
به قاصی که بسمل نام دارد — [illegible] شوق فنا در جام دارد
به باغ نوبهار ریزش رنگ — به باد مهرگان سرعت جنگ
بسامان سپاه غمزه یار — به فتح کشور دلهای افگار
بعهد با وفا آشنایان — به قول تاب عاشق آزمایان
به بال قوت از خود رمیدن — به شکل جلوه بیخود چکیدن

[illegible]

باب چشمهای دل گداز بی
با تش بازی آه جگر سوز
به سنبل کاری دود دل تنگ
به صیاد کمین گاه تغافل
به تاراج متاع صبر دلها
به تبسم التماس بوسه خواهی
به سوگند دروغ خوبرویان
با وج همت عالی ستاده
به لطف نامه پیچیده یار
بدست اندازی مژگان جنگی
به بشاری ز شوخی نیم بسته
به کشمیر هوای سینه سرد
با داب دلاسای ضروری
به صورت ناله دلهای افگار
به گیسو تابی پیچیده آه
بجواب دلبران باده خورده
به عاشق دوستان شهر انصاف
بذوق نغمه اهل خرابات
به چشم شوخ ناسور جگرها
بیعقوبی پسر از دست داده
به فجر ناله عصیان شعاران

بمکان مسلمانی پاک بازی
به گلشن سازی داغ دل افروز
به تخم افشانی اشک جگر رنگ
بنخچیر اسیر دام کاکل
باباج نهان در آب و گلها
بترس شکوه های کم نگاهی
بدعوی درست فتنه خوبان
بجاه پستی فطرت فتاده
به مضمونهای شوق انگیز دلگیر
به بند نخوت حسن فرنگی
درست افتاده طرف شکسته
به تشبیه زعفران چهره زرد
به تشبیه جفای محبت دوری
به سیر آهنگی ساز محبت تار
به شبخون کردن فرهاد جانکاه
به بخت عاشقان نیم مرده
بمردی دشمنان عرصه لاف
به شوق زخمه ساز مناجات
بمژگان سفید نیشترها
به گرگی دربی یوسف فتاده
بتجرم خاطر معذور داران

چو گل کل بری پاکیزه رنگ باشد / دل و دینم بیک آهنگ باشد

غبار از رخ هستی نامه بدارم / بغیر از صدق دلداری ندارم

حدیث ناکسی را گوش کردم / چراغ هوشمندی را خاموش کردم

پشیمانم کنون از کرده خویش / چها دیدم ز پیش آورده خویش

عقوبت بینم از نیرنگ آن سو داشت / ز من سر زد آنچه باید گذاشت

ز رشک گشت چون سوگند نامه / ز شمع سوخت در مژگان خامه

بقاصد داد قاصد ره سپر شد / نظر شد برق شد باد سحر شد

چو آخر گشت بر قاصد دویدن / رسیدن شد نصیبش از رسیدن

شکل نامه سوگند مضمون / رسانید هم از دل گرد بیرون

عزیز آن نامه را وا کرد و برخواند / غبار از دامن خاطر برافشاند

روان شد شاهد مقصود در پیش / رضامند و وفای طالع خویش

ز خلق شهری و افواج و لشکر / باستقبالش آمد روز محشر

یان شوکت پدر [illegible] دو / همی گفتی که چشم مدعی کور

پسر چون جلوه دیدار دریافت / بپابوس پدر از شوق بشتافت

هنوزش لب نیاسوده بپابوس / کز آن رشک پدر رو مرکب کاوس

رسید و از ادب تسلیم سر کرد / چو عاشق رو بپابوس پدر کرد

[illegible] آن هر دو را یکباره در بر / ز ماه و مهر شد برج دو پیکر

پدر از جلوه آن هر دو سرخوش / دو شمع افروخت در فانوس آغوش

نثار از عاشق و معشوق آباد / ز پا دام و ز مغزی باد میداد

نوازش بوسه زد بر روی شاهد / دلاگاه شد خوش شاد کوی شاهد

حدیث مهر و الفت بر زبان رفت / خیال بدگمانی از میان رفت

گهر کامل آن جان جهان شد ز دل بحر نهان ...
برای امتحان آن پریزاد آب گوهر فشان خود ...
سوالی مینمود از فهم و دانش جوابی میشنید ...
تسلی گر شد از پاکبازان ز هوش دلربائی جانگدازان
بگفتا با عزیزان طفل چالاک چو دارد بهره کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتب خانه اش کرد بجانش میتوان ...
پسند آمد بعاشق نیز این پند که فرمود از کرم پیر خردمند
... ساقی ... کرد کاری ... گر نباشد ...
که دارم از تمنای دل ریش خیال سیر مکتب خانه در پیش

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب میرود طفل پریزاد مبارکباد ... نو باستاد
اگر باشد معلم خود فلاطون بانگ روز ... دشت مجنون
اگر زیست طفل مکتب او ...
ازین مکتب نشین طفلان دلبند پیام ... میگوید ...
اگر ... سر استاد شاهد نگار تخته ... شاهد
... عشق ... به فن عاشقی استاد ...
بشاهد گفت کای سرمایه جان من استاد من ...
اگر خواهد دلت مکتب نشین باش به ... الفت ...
گر ... ترسم مبادا ... بگرد خاطرت گرد ...
با اقبال سخن ... دبستان از قدومش بوستان شد
پری ... مکتب ... ز روی حسن ... کنعان ...

یکی خاطر دو صد خورشید پیدا — بیک نشتان دو صد یوسف هویدا

کتاب اندر [illegible] پریشان — چو گل رنگین شده در دست طفلان

شکسته هر طرف طفلان [illegible] — به فیض [illegible] هر یک استاد

سبق خوانان حرف [illegible] — دمادم شکسته لوح آتش [illegible]

یکی ابر زبان چون برگ گل [illegible] — به تکرار سبق آواز بلبل

ز دست سیلی این دیگر به فریاد — مراد خاص خاطر مرگ استاد

یکی از سبق حل سبقت اندیشه — کتاب دیگری افگنده در پیش

یکی در اخذ مصرع حیله [illegible] — [illegible] ثابت شد روح آخوند

یکی بیماری چشمش بهانه — معلم دید و [illegible] عاشقانه

یکی را مانده لب از حرف خاموش — سبق [illegible] مستان فراموش

ز بس [illegible] گر خاطران سبق را — نخوانده صفحه گرداننده ورق را

یکی با دیگری در صلح [illegible] — ز مکتب خاسته لیکن ببین [illegible]

یکی [illegible] — زبان حرف [illegible] در سر بازار

شده چون غنچه زانو پیش استاد — که دل خون شد ز دست داد و بیداد

همی خوردند وقت عهد و پیوند — به مرگ حضرت آخوند سوگند

نظر کردند چون بر روی استاد — شدند آشفته تر از [illegible]

ز طفلان هر طرف خاست بیداد — [illegible] آشتی در مکتب افتاد

صفای صفحه رو اوش چو دیدند — ز خجلت جمله پیش خط کشیدند

شدند اطفال از [illegible] تاب — چو طفل اشک از چشمان [illegible] آب

بگفت استاد [illegible] — که بسم الله بسم الله کن [illegible]

[illegible] ندیده مکتب آفت [illegible] — ز رنگ غنچه گل ماند خاموش

چو از روی جمالش لب بلب ماند
الهی غنچه امید بگشای
اثر جوشید یعنی غنچه وا شد
شد اول از سر بیتابی دل
الف با تا چو خواندن کرد آغاز
به پیش او الف چون آل خم شد
ز بیش در عشق او بالا لام کاست
چو جیم از چشم فتون [illegible] یافت
بدان خوبی چو دید از دو دالش
نگه مستانه چون بر راو زا راند
از دو در خنده دندان نماسین
شد از نظاره اش وحشی و صاد
[illegible] مقدم آن شوخ رعنا
چه لذت [illegible] آن لعل شکر [illegible]
بهجوم [illegible] آن الف مشکین
چو ابر [illegible] آن لعل خندان
گشتها کاف را با او نخندان
ز رشک طره آن ماه خودکام
ز وصل لعل نوشینش که دانی
نظر از مهر چون انداخت بر نون
نگاه جان [illegible] بر واو چون تاخت

شنیدستم که استاد حقیقت [illegible]
گلی از روضه [illegible]
دبستان [illegible] حرف آشنا شد
به باب بسم الله اش خوند بسمل
به هر حرفی اثر گردید دمساز
میان عشقبازان [illegible] علم شد
عصا کرد از الف [illegible]
سر خود را بدامن کرد و نشتافت
نداد از دست دامان وصالش
خرد بیخود شد از مستی که زش خواند
ز لعلش پر شکر با [illegible] سین
فرو ماند مردمک با نقطه ضاد
[illegible] الف طا
که شد عین از لب [illegible]
نمود آن قاف فا و انا [illegible] چین
در آید در حساب [illegible]
[illegible] از الف و لام
مثل شد میم در شیرین دهانی
چو ماه نو رساند اش سر گردون
سر سودائی خود دیده و نشناخت

[illegible]

... ز بها چون حسن ... گرد — به یک نظاره اش تا لب ته باغ
... خنده ... — شکم از خنده شادی زمین سا
... — گرفتی از خش نقل گلستان
همی خواندی ... — ز روی ابروش بیت ملالی

بیان حالت مکتب در دوری شاهد

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد — بروی خویش میزد سیلی استاد
همی شستند طفلان تخته خویش — به آب چشم داغ سینه ریش
جدا از قامت سرو الف آب — به پشت ... طاقت ماندی نه تاب
سر جیم آرزومند بریدن — به شوق نقطه چون دل در تپیدن
ز بار درد پشت دال خم شد — ...ش چون غنچه در جیب عدم شد
ز هجر او جدا را با دل ریش — شده نشتر فروش سینه خویش
زبان از جدا زان سرو آزاد — چه با کامان بحث حرف بر باد
... — به دندانها گرفته دامن خویش
جدا از روی آن خورشید ساطع — ضمیمه شین بسوی ... داج
ز درد هجر طفل فتنه استاد — ز آب چشم ... دامن صاد
جدا از عارض آن شوخ ... — الف میان چشم ...
ز دوری های آن خورشید تابان — بچشم عین دیدم جوش طوفان
... ز درد ... لاف — ز هجرش کوه غم بر خاطر قاف
غرور سرکشی از کاف کم شد — سرش از بار کوه درد خم شد
جدا از طره او خاطر لام — گرفتار هزاران درد و آلام
... احوال ... — ... از فغان لبریز ...

[illegible]

چه گویم حال لونی کو چه شد
به چشمم ... و ربانی خورشید

ز شوقش وا و دل از دست داده
سر ... در خون افتاده

بیادش دیده ها مست گریه
... گرداب خون ... گرفته

فتاد از رنج و غم با صد افسوس
برنگ طالع عشاق معکوس

غرض کان شاهد چابک بهانهای دگر
... خاطر بیگانه و خویش

شد از آمد شد مکتب بیکبار
ز حسن معنوی هم بهره بردار

گهی در مکتب و گاهی بخانه
... غزلخوان عاشقانه

ز حرف خط زبان خامه بشکست
حدیث خط ... ناپسند است

سخن کوتاه آن تغافل نگر ...
چو چشم خویشتن آمد سخندان

باندک فرصتی چالاک گردید
سراپا شعله ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته دان
اگر باور نداری امتحانی

بیاد مکتب شاهد درایم
به تقریبی گره از دل گشایم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتب خانهٔ شاهد

شنیدم دوش از ظرف آشنائی
که از مکتب نگو نسبت جانی

... مکتب عشق آوری
مقام همچو شاهد نازنینی

... بدل شوق آشنا شد
... صبر را شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری
... جانب مکتب گذاری

بر آمد بر در مکتب خروشم
... من بیچاره دل ...

بگوشش شاهد آمد نالهٔ من
بغل پرورده تبخالهٔ من

... از جهاد بنهاد درون خواند
... از ... بیرون براند

ز سر تا کرده رقم بلفظ ...
... گر وان لطف ...

بگفتا ... آمیزش رفته | بگفتا بر طرف از خویش رفتم
ز دست مهوشان صد اعزاز ... | غلط گفتم بچندین ناز برداشت
به جهد اول عنبار ... افشاند | پس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا سحر ... | بگفتم از شنود مطالع ...
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی | بگفتا کمتر گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین شیخ مخروش | مبادا بشنود آخوند خاموش
بیا ساقی بیا ای جان جمشید | بده جامی چو آتش ده بخورشید
نموده لشکر غمها سیاهی | شب هجران ... آه گواهی

رخصت طلبیدن شاهد از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق انطباع ندارد | که یک دم بر مراد دل برآرد
شب وصلش بهجر ... درگذارست | که بیداری چراغش از شرار است
وگر از ما نداری این سخن راست | همین آهنگ شاهد شاهد ماست
که روزی گفت با ... پرورده | عزیز خاطر غمناک شاهد ...
مرا شوق وطن برد از اینجا | هوای خانه در دل کرد ماوا
که دلبر هم ماه هجران کشیده | بجز من روز روز خوش ندیده
ز مهر هم درد دلش داغ جگر سوز | صبحش چاک تا در سینه ...
اگر رخصت کنم اضطرابی | شود صبح وطن را آفتابی
بجوش عاشق آمد جان خاکستر | ز مژگان تر زبان شد ...
کنار آب ورد هجران نیست کارم | ندارم طاقت مردن ندارم
نه تنها دوری دلدار مشکل | خلاف رای یاران بسیار مشکل
اگر گویم ... من محال است | وگر گویم مرو بیم ملال است

[illegible]

چه عاشق باز ازین اندوه دلریش — بجانش کرد هوش [illegible]
که پاس خاطر جانان نه درست — بخلاف رسم [illegible] عشق دور
به عهد و عهده [illegible] آمد نهان — میسر گشت کام شوخ رعنا
که میگوید که بر تو عزم سفر بست — بر قتل عاشق مسکین کمر بست
کمر زیب آمدش تیغ مرصع — سراپا جلوه شوخ [illegible] مقطع
لب تشنگی دلها چشمه سازش — رگ ابرو خونریزی بهارش
به سنگینی چو در زخمی نشسته — چکیده جای خون رنگ شکسته
خیابان قرص هلال تیغ بوده — که [illegible] سر سیم کمر بود
نگرها عشقبازان خنجر او — نظرها مرغ دام جوهر او
آب تیر طوفان [illegible] غرق — زبان تیغ گوی دشنه برق
سپر بر دوش آن رنگین نگار است — سیه [illegible] بهار
خوش آن ابری که گلشن مسکن او — گل خورشید [illegible] در دامن او
نمیگویم که ترکش بر میان اوست — [illegible] همراه [illegible]
لب سوفار تیر آن جفاکیش — زخندیدن نمایش دل ریش
کمان او هلال عید قربان — جهانش حلقه در گوش از دل و جان
قیامت نیزه آورده در دست — به پشت توسن خوش جلوه بنشست
نگویم توسن سرعت نژادی — نسیم دلکشی باد مرادی
مجسم شوخی از پای تا فرق — صدای [illegible] بانگ [illegible] برق
چه توسن توسن شاه پسندی — عروج [illegible] نشسته بخت بلندی
ندیده عقل سرعت آزما تیز — چو مضمونی ز خاطر جسته جا [illegible]
نوشته بر زمین نقش سم اش — چو آب شوخ [illegible] های [illegible]

چه شوق عاشقان در گرم تازی		چو ناز دلبران مشتاق بازی

صبا بر پشت اسب آمد پدیدند		برای نشاندنش در زین کشیدند

شکل میخواهد آن انداز چستی		سبک در خانهٔ زینش نشستن

تو گوئی معنی تندی برون جست		ز طبع شاعر و در بیت بنشست

ز شاطرزادهٔ خوبان جلوریب		ز خجلت ماه را سر کرد در جیب

همه مانند هدهد تاجداران		بپای خویشتن آهو سواران

روان پیش سمند عاشق فریبان		بهار جادهٔ طاوس شیبان

پی خدمت کمر تا سینه بسته		برنگ برق رفتی جسته جسته

گرفته کبک رفتاری ادا ست		مگس رانان از دم طاوس در دست

مقرر کرد در خدمت گزاری		صراحی گردنی را آبداری

بدست دلربایی بادزن داد		که دلها را ز جنبش بر باد میداد

جوانی را که قلیان در کفش بود		برآورد و زبی برکان خوش بود

عزیز آمد به هنگام سواری		عنان دل بدست بیقراری

گهی تمکنت گرد توسن او		نمودی راست گاهی دامن او

گهی بی خویشتن میکرد فریاد		رکاب آسا بپایش بوسه میداد

چو دیدش یار زانسان محو و سرمست		تسلی دل غم پرور پیش کرد

که گردم چون نقش دکتیس بادت		دل از غمهای تنهایی بپرداز

چو بشنید این حدیث از زبانش		بطوفان داد خشم آتشین را

ازان سو ناله در آتش عنانی		وزین سو شعلهٔ گرم مهربانی

ازان سو گریه طوفان تلاطم		وزین سو آب در چشم ترحم

ازان سو التماس چاره سازی		وزین سو وعدهٔ عاشق نوازی

از آن سو هر زبان آه جگرتاب / وز این سو هر زمان بر لب که خوناب
چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز / روان شد اشک عاشق همچو شبدیز
نظر دنباله دار توسن یار / جگر قاصد ترا از ناله زار
برون رفتش چو هوش از سر دل از دست / چو نقش پا بخاک راه بنشست
بنزدش حیله و عرض بهانه / کشیدندش رفیقان تا بخانه
ز جام یاد شاهد گشت سرمست / در خلوت بر روی غیر بربست
بیا ساقی بیا ای شور محشر / هوای رفتن از خود ریز در سر
بده جامی که راه وصل پویم / پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز بشاهد بلباس قاصدی و شناختن شاهد او را

عزیزی دوش با من نقل میکرد / که هجران گرد از عاشق بر آورد
نماندش تاب دوری های دلدار / بخود پیچید چون مکتوب یکبار
برای عرض حال خاطر ریش / شوم خود قاصد خود نامهٔ خویش
که چون میعاد وصل یار دور است / یکی از خود برون رفتن ضرور است
بسنجید حیله عرض پدر کرد / مس اندوده را همرنگ زر کرد
که خواهم سیر دشت لاله زارم / کباب آتش شوق شکارم
ز شهرم وحشتی در دل فزودند / بصحرای جنون راهم نمودند
بدر رفتست کین دلداده یار / ز هجران میکشد آزار بسیار
همان بهتر که در صید غزالی / کند از خویشتن دفع ملالی
شد آخر بهر دام حیله گستر / به صحرا رخصت ماهی میسر
بر آمد جانب صحرا چو صیاد / به نخجیر مراد خویش دلشاد

روان همراه او فوجی ز لشکر ... غبار خاطر غوغای محشر

از آن یکی را کرد آگاه ... که دارم قصد شهر یار دلخواه

باش اینجا و حفظ از من مکن ... علاج شوخی غماز من کن

بسرداری فوجت برگزیدم ... قطر تا میکنی منهم رسیدم

چنین گفت و بدل شورش علو کرد ... بملک فتنه خیز یار رو کرد

درآمد یکه تاز کشور شوق ... بیابان گرد راه عرصه ذوق

[illegible] شد رنگ و بش ... صدا گرداند آواز گلوی خویش

به شهر یار چون نزدیک تر شد ... لباس قاصدی عرض خبر شد

[illegible] آمیم ز شهر عشقبازان ... خبردارم ز حال جانگدازان

فرستاده عزیزم سوی شاهد ... خبر جویی مقام و کوی شاهد

[illegible] نقش کاغذی پیچیده بود ... که نامش نامه غم دیده بود

چو شب شد آمده در کوی دلبر ... لباس قاصدانه کرده در بر

رسانیدند در گوش پریزاد ... که آورده پیام آتشی بار

پری پروانه در دست دارد ... که میخواهد به شمع شوق اسپارد

برآمد مشرق آرا ماه روی ... جواب مطلع خورشید گویی

برآمد آفتاب طالع خویش ... چو شماسی ستاده قاصدش پیش

چو شد آن برق آتش [illegible] نامو ... حلاوت گیر تا ز زمین بوس

بعاشق نامه و آتش بیکبار ... که بر جان حال آمد رفته از کار

شکر لب بعد آن مکتوب خوانی ... خبر پرسید از قاصد زبانی

که واگو حال مشتاق چون است ... بگو تا مست صهبای جنون است

بگفتا [illegible] دارد دل [illegible] ... بگفت از قسم خود دریاب این حال

بگفتا با که دارد صحبت گرم — بگفتش با دل وارسته از بیم
بگفتا کیست شمع محفل او — بگفتش شعله پرور دل او
بگفتا دلنشین یارش که است — بگفتش آنکه در هیچ نامست
بگفتا ذوق تیر اندازش هست — بگفتش جسته همچون تیر از شست
بگفتا با کتابی هست همدم — بگفتش جزو شد مجموعهٔ غم
بگفتا از رفیقانش خبر ده — بگفتش هیچ هر یک سر که و مه
بگفتا زان میان موزون جوانی — غنیمت نام بود آتش زبانی
بگفتا کورنش و تسلیم میکرد — نیاز و ناز را تقدیم میکرد
چو شاهد گوش کرد این گفتگو را — ز دل برخاست میل جستجو را
ز حیرت با خرد گردید آبستن — که با قاصد نماند جز این سخن
به تنها گفتن دلخواه دارد — خراش سینه هم همراه دارد
ز قاصد جوش میزد شان دیگر — شرار مضمر طوفان دیگر
نگویم قاصد صحرا نورد است — ز صحرای جنون سیلاب درد است
دلش جویای راز قاصد افتاد — که حرف او ز جای سینه میداد
بخاطر مشغلا این های و هویش — بدل جا کرد پنهان گفتگویش
حدیث قاصد از انیست انگیز — رسید با نالهٔ نشکسته شیشه در …
شراب تند چون در جام کردند — با آتش از چه رو بدنام کردند
دلش چون خواست کشف راز بنگر — بخلوت ابر و حرف انجمن را
بگفت آن قاصد پیغام خود را — که بر گوید راز خویش و نام خود را
برافگن پرده از راز دل افروز — درین ابرست پنهان چهرهٔ روز
نمی ماند به قاصد گفتگو بس — شراب تند باشد آب ...

[illegible] چون پی برده کار / ز حال خویشتن کردش خبردار
که ای شاهد عزیزم من عزیزم / که از دست تو چندین بی تمیزم
ولی اخفای راز آمد ضرورت / بجلوت می نشد رفع کدورت
کشیدش در بر آن آرام دلها / می مقصود اندر جام دلها
غمش میخورد و مهمانیش میکرد / دلش می برد و جانانیش میکرد
بمجلس گرم عاشق پرور شد / پری دیوانهٔ مجنون پری شد
شنید آنکه کسی جز یار دلجو / ز حال قاصد پیغام خود گو
سه شب در خلوتش ماند و روا شد / فغان شد فتنه شد شور جهان شد
بیا ساقی بیا ای ناز پرورد / که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد
بده جامی که باشد غارت هوش / غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را بوعدهٔ خود و روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام / بحکم مصلحت شد رخصت انجام
بگوشش گفت ای کانیک رسیدم / شدم برقی و بر خرمن دویدم
روان گردید با یاران بدوست / ز صحرا رو به شهر آورد و بنشست
پی از درد عاشق گشته کام / مهیا کرد ساز رفتن راه
بساط بی نیازی در نوردید / جواب نامهٔ مشتاق گردید
روانه شد با هزاران مهربانی / نسیم گلشن عهد جوانی
بهر جا توسنش طی کرد راهی / بجای گرد بر می خاست آهی
غباری گر رها و دشت انگیز / بگفتی سرمه را گرد و بر خیز
سر خار زمینش پای دلها / بمژگان تپان سرگرم دعوا
روان عاشق تماشا نشد بر کار / کنایه فرش راه ماهتاب شد

در مهتان سرازان مهر انور ‌‌ شدی چون مطلع خورشید خاور
بسرعت راه را چون ماه رفتی ‌‌ برنگ مهر تا شب راه رفتی
شدی هر شب ز روی او فروزان ‌‌ چراغ طالع شام غریبان
ز حسن دلکش آن غارت حور ‌‌ بماندی صد بیابان چشم بد دور
چو آخر شد سفر بر شور پنجاب ‌‌ تمک سوی جهت شد عنان تاب
روان شد جانب کاشانهٔ دوست ‌‌ که این عاشق نوازی طالع اوست
عزیز از مقدم او گشت آگاه ‌‌ چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست ‌‌ سعادت یاب پابوسی که میخواست
نظر بر روی او جولان گری کرد ‌‌ تماشا عرض سودائی پری کرد
رخی یک جلوه رنگین تر ز گلزار ‌‌ نگاهی آرزو را جام سرشار
هنوزش نوبهار حسن در جوش ‌‌ هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش غمزه در بیداد و نازی ‌‌ هنوزش عشوه گرم بی نیازی
هنوزش آنچه بایست موجود ‌‌ هنوزش آتش رخساره بی دود
هنوز از تیر مژگان ستم زاد ‌‌ جگرها همچو ماهی شهر آباد
هنوز آن بید ما غیباش بر جا ‌‌ هنوز آن خرد سال الیها بیا
هنوز از رحم حرفی نا شنیده ‌‌ حدیث خط بگوشش کم رسیده
هنوزش کرده خوی از وفا دور ‌‌ هزاران خطهٔ بیداد معمور
هنوزش مجلس آرائی بدستور ‌‌ دعای عاشقانش چشم بد دور
هنوزش آمدن هار فتن هوش ‌‌ ز جورش شکوه‌ها بر لب فراموش
مقام دلنشینش ساز کردند ‌‌ گلیم بخت پا انداز کردند
چو شد آماده فرش مسند ناز ‌‌ در آوردند شاه پر اعزاز

پری دیوانهٔ شد زان شوخ رعنا
رود گر خواب مخمل هست برجا

غزالان پیش رویش نقش بستند
برنگ صورت قالین نشستند

عزیز آمد بگرد افشانی او
مهیا ئی بکار مهمانی او

بقصد الفت برافشاند گجر زیر
ز دامانش غبار خاطر خویش

گلاب ... بدو کرد راه او شست
با بِ گل رخ چون ماه او شست

شنود آن زمزمه هوشیاران زود
رسانیدی که میبایست موجود

می و مطرب بیار محفلش کرد
نشاط جانفزا اندر دلش کرد

دلش چون مدعی آرا مهیا دید
شراب کامها در جام مهیا دید

سفیری سی اسپ جرات تا سخن خاست
بدل شوق شکار اندر سخن خاست

سلامت چون توان جان برد زین دشت
که طبعش مائل صید افگنی گشت

بیا ساقی بیا ای دل شکارت
طپیدن مرغ دام انتظارت

بده جامی که گردم بی محابا
شکار چشم آهوی صحرا

رفتن شاهد بشکار و شکار گردیدن شهباز عشق دهقان دختر

... بادی رم صحرا نوردی
چنین بیخویشتن فریاد کردی

... با مشکین غزالان همچشم در باشت
نمیدانم کرا آهنگ صحراست

... چنین عیدی می آید که هر سو
غزالانند با هم تهنیت گو

کرا اندیشهٔ آهو شکاریست
که خون صید صید بیقراریست

که می آید بصیادی درین دشت
که دل در سینهٔ نخچیر خون گشت

چنین میگفت کان صیاد خودکام
سوار رم سمندی شاهد ش نام

نمایان شد کمان در دست از دور
به تیراندازی خود سخت مغرور

درآمد در کمان بس چابک و چست
گل خورشید از شاخ کمان رست

ز هر جانب که کردی جلوه نخچیر | شود ... [illegible]
نشستی آهوان بس تیر باران | به رنگ چشم در آغوش مژگان
همی آمد صدا از خلق بسمل | که هر دم حسرت دیدار قاتل
نه تنها رم گرفت آن آهوان شور | که شد خواب فراموش [illegible]
شغال از دست برد انجفا کیش | فراموش کرده [illegible]
برآورده ز رگ بی زبان پوست | که خون [illegible]
ز مژگان خدنگ سرعت انگیز | شدی شاخ گوزن [illegible]
قیامت زیر پا آمد خدنگش | اجل در آستین پنهان [illegible]
ولی خود کرد خالی چون تفنگش | به قربان رفت صید [illegible]
تفنگش را اگر از سینه داغ [illegible] | ستم شد مرگ شد برق بلا شد
نماند آخر به چشم آن ستم کیش | جز آهوی سیاه و سایه خویش
نظر بودش ولیکن در جیب و دست | که صیدی از کنار دشت برخاست
نمایان شد غزالی تیز رفتار | حریف شوخ چشمی [illegible]
غزالی از رمیدن آفریده | چو رنگ از چهره صبح پریده
غزال افکن سوار شوخ طناز | به دنبالش به صد شوق [illegible]
به تنها در پی او آنقدر تاخت | که تاب همرهانش [illegible]
ز همراهان جدا گردیده در راه | گذارش در دهی افتاد ناگاه
دهی صد مصر ویران کرده و | نگار آباد چین یک گرد او
نمی گویم دهی یک شهر جان بود | خراجش سر کنعانیان بود
در آن ده بود چاهی کوثر آیینی | باتش تشنه هر دم آفتابی
پر [illegible] از من [illegible] | گرفتم نام چاه و آب گشتم

پی جستن آنچنان دلخواه میگشت
فلک گرد سر آن چاه میگشت

ز آب او حیات جان و تنها
بقربان سر چاه ذقنها

ستاده بر لب آن چاه دلبند
بخون بیگناهان تشنه چند

همه از یکدگر با دلربا تر
سبوها بهر آب آورده بر سر

سبوها جای [illegible] اما هوش پرداز
بجز مستان نمیفهمد کس این راز

صراحی عارض خوبان سبوکش
همه مست شراب ناز بیغش

همه در گفتگوی شاخ در شاخ
تغافلها جواب عرض گستاخ

خرامیدن جواب آب حیوان
تبسم انتخاب راحت جان

ز آب تشنگی زد جوش ناگاه
چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه

فرود آمد چو از توسن بر آنجاه
سکندر چون خودی گردید ناگاه

نگارین دختری بر دوش سرجوش
چه دختر با قیامت دوش بر دوش

نهان در گیسوی او لیلة القدر
عیان از جبههٔ او مطلع البدر

کمان ابروی او آفت جان
رگ ابر سیاه تیرباران

غزال چشم تکلیف رم هوش
نگاه مست صد میخانه در جوش

سر مژگان چنگل شاهین تقدیر
ربوده دل ز دست مرغ تدبیر

دراز از زلف او عمر تسلسل
عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل

بناگوشی که شد جانها فدایش
گهر گیرد سبق حسن صفایش

بهار عارضش را وقت دیدار
لطافت چون عرق ریزان ز رخسار

برین بر بینی آن نازنین حور
که شد موجی بلند از چشمهٔ نور

لبش ملا با آب حیوان در تکلم
نموده عرض جانها در تبسم

دهن گفتم رسید از غنچه بوی
ندیدم من شنیدم گفتگوی

زدندانش چو گفتم در سخن در — دهان از گوهر یکدانه شد پر
ازان سیب ذقن دل حرف میراند — لطافت ریخت انجم در دو پستان
صراحی تا نظر گردش بگردن — سرش فرسود از بس سجده کرد
خراب بازویش تاب توانها — سپر افگنده زورش کمانها
پر پیر الطلب آماده حسن — که پر زور است ...
مرا با ساعدش دلبند نسبت — که در دستش رگ ... بهار است
حنائی پنجه‌اش خورشید لبها — هلال ناخنش عید تماشا
برش چون دل دنور خویش اعراض — نماز صبح بر عشاق شد فرض
بروی سینه‌اش سیب دو پاره — علاج قوت ضعف نظاره
شود دیوانه آنجا هوش و صاف — که دارد شوخی چشم پری ناف
اگر تکلیف دست اندازی ذوق — سرین سرمایه بالیدن شوق
حیا زین پیش منع گفتگو کرد — ز زانو جانب آئینه رو کرد
چو شد آئینه نیرنگ زانو — گزو شد طوطی طبعم سخن گو
رود هر جا سخن ز اشتاق پهلو — فتد آتش بجان شمع کافور
هوس از پشت پای دل آرا — برخسار بتان زد دست رنگها
کف پا با لطافت دو سر پر — حیا ثابت کن خون سیاوش
قد او از قیامت یک قدم پیش — خرامش خضر راه رفتن از خویش
نه تنها شاهد حسن ... را احسن — که معشوقه را هم محو خود ساخت
دل او هم قداری شاهد — خراب غمزه جادوی شاهد
دو گل بر روی هم حیران چو بلبل — افتاده آتش در حرمن گل
زده بر آتش دل ... — دو شمع از یکدگر گردیده روشن

گل خسارها آتش برافروخت | برنگ لاله دلها در میان سوخت
همیشه ز دیده دیدن جستجو داشت | همین چشم سخندان گفتگو داشت
بپیش تحریض دلها کرد جوش | حجاب آنشب بدان بنگه خاموش
[illegible] که دل از لب نهفته | زبان شوخی دنباله گفته
[illegible] دل عشق زد [illegible] | جوابش آنکه فصیدیم خاموش
سیه [illegible] که خورشید و را | خیال طره خود کرد او را
کماند [illegible] ز باقی چون علامت | ضرورت گر و تکلیف اقامت
شب آنجا بود و تنها دید تا آب | بزخم دل نمک افشاند مهتاب
[illegible] که با او گوید این راز | نه دلسوزی که سوزد بهر این ساز
نهان در پرده دل کرد افغانها | خموشی داستان درد تنها
رئیس ده که دختر را پدر بود | ز خون نشگاری شاهد بنا سود
ولیکن بیخبر بود از در و شب | ز طوفان چه امواج خروش
از آن غافل که برق خانه او | شبیخون کرد بر کاشانه او
وز آن بیم تحضر کان شمع سرکش | زده در خانه او تیر آتش
ز [illegible] چو شد تاراج دوران | بران ده تاختن آورد افغان
به فرمان عدو تباهی و دین بد | شبیخون برد آنجا لشکر گرد
بغارت رفته زان ده جمله احوال | بدل گردید باد و بار اقبال
نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار | بدست قوم افغان شد گرفتار
نگار نازنین آن آفت شهر | که بود از خنده گل پنبه در گوش
شنیدی از لب آن قوم اهل | کلام عشق فی بطن قائله
کلامی طرز من چیده آمار | صبا اگر خشک اندر دار

کلاهی دیده بر سنگ ریزه / بشورش مانده در دست تبرزه

کلاهی همصدای اره و چوب / نصیب گوشها بانگ لگدکوب

کلاهی بانگ حلق بسمل بسمل / فغان اشتر وامانده در گل

شنیدی ور خوشامد یار زبانی / همی گفتی زهی گوهر [illegible]

مذاقی را که با حلوا ترش بود / غذا جز خون [illegible]

بجز شاهد گرت سودای عشق است / نخستین میهمانیهای [illegible]

الا ای آسمان فتنه انگیز / الا ای دشمن مهر [illegible]

چه جور است این چه کافر ماجرایی است / چه ظلم است این چه جادو [illegible]

نمی نالم که با بلبل چه کردی / بگو باری که با آن گل چه کردی

برآوردی ز قوم دلپذیرش / بدست دشمنان کردی اسیرش

رفیقان جدا افتاده زان ماه / به چندین حسرت و اندوه همراه

بصحرا هر یکی مجنون و مدهوش / بجای دل همه اخگر در آغوش

دعا بر لب که خورشیدی برآید / شب است آبستنی تا چه زاید

بیا ساقی بیا آن آب در ده / که امشب آتشی افتاد در ده

مگر یابیم ز قید غم رهایی / نمائیم تازه طرح آشنایی

روان شدن عزیز بتلاش یار بعد انتظار بسیار

عزیز آن صید ناوک خورده عشق / بزلفی در کمند آورده عشق

شکار آهوی رم خورده ناز / ز مژگان بتان در چنگل باز

کشیده انتظار یار تا شب / لبش تبخاله در آغوش یارب

چو خالی دید بزم از جلوه یار / چنین برداشت آهنگ شرربار

که یارب تا نشکار افگن کجا رفت ... که جان تشنگانش در قفا رفت
نمیدانم چه شد آرام این دل ... که بر من بیقراری گرد منزل
نفس در سینه گرم شعله بازی ... سرشک دیده در طوفان طرازی
ز داغ نیم جوشید کاوش ... کهن زخم جگر گرم تراوش
دهان [illegible] حرف حیرت انشا ... روان گردید چون مجنون بصحرا
برون آمد نوا از سینه شهر ... دهان تلخکامش شیشه زهر
اگرچه پروردش گردید احوال ... همان خیل وحشیم بود دنبال
به صحرائی در آمد با جگر خون ... که استقبال کردش روح مجنون
چه صحرا لاله زار از خون نخچیر ... نیستان در نظرها از نی تیر
شکار اندازیش فارغ ز آرام ... ز موج سبزه اش در هر طرف دام
چو مژگان سرشک عاشقانش ... نه بیجا درین جوی روانش
بچشم دشت گردانش نمایان ... ز نوک سبزه شوخیهای مژگان
درین صحرا همین گردید دلریش ... غلام یوسف گم گشته خویش
که ناگه شد دو مست صبحی نمودار ... گروهی سینه چاک و گریه سرشار
بآهنگ تظلم جمله نالان ... بافغان از کف بیداد افغان
که امشب ز شبخون بر ده ما ... گروهی غارت آئین بی محابا
شده پیر و جوان بیگانه خویش ... اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
درین صحرا همین چندین که هستیم ... نخستین یک کف آن قوم ستیم
گل اندامی که شاهد بود نامش ... وه ما بوده است امشب مقامش
به رنگ دسته گل بسته بردند ... چو بلبل با درون خسته بردند
چو صوت این سخن پیچید در گوش ... عزیزانه بیدلی افتاد بیهوش

چو نظم نعمایش گوش آشنا شد ‌‌ شنیدن از رحمت و مرّاح فرو شد
سرش بر داشت بیتابی چو از خاک ‌‌ ز دل سر کرد صد آه الم‌ناک
بیار آن گفت با صد ناتوانی ‌‌ مبارک باد عید جانفشانی
چه غم هست آنچه از روی گناه ‌‌ به قربان سر صد مرگ ناگاه
علاجی نیست غیر از تاختنها ‌‌ سری در راه او [illegible]
همین گفت و به توسن کرد مهمیز ‌‌ سوی شهر غنیم [illegible]
دوان همراه او یاران دلبند ‌‌ به مرگ خویش راضی گشته [illegible]
ازین تازش بافغان شد خرها ‌‌ شکستن کرد دستی در کمرها
سراپا آن کمرهای شکسته ‌‌ برنگ عهد خوبان سست بسته
غنیم آمد ز شهر خویش بیرون ‌‌ بعزم جنگ فوج تشنه خون
بشیر بر دوش و در کف تیغ نیران ‌‌ چو برق بی امان شمشیر بازان
نبوده بر سر آن قوم بی سر ‌‌ بغیر از کاسه سر هیچ مغفر
ندیده هیچکس زان جمع بر تن ‌‌ بغیر از جامه صد پاره جوشن
ز نیرنگ بازی بخت آنکه بودند ‌‌ سپاهی چون صف مژگان [illegible]
غیور عاشق کشتن چو آن تا ‌‌ بکار جنگ پس نامهربانی
یکایک همچو برق از جا دویدند ‌‌ اجل مانند بر دشمن رسیدند
در افتادند با هم جنگجویان ‌‌ زدند آتش بجانها شعله خوبان
سلامت رخت برد از جیب و در است ‌‌ ز آب تیغ طوفان اجل خاست
به تندیها تیر ناوک از شست ‌‌ نشان زخم از دلها برون رست
بهر جانب ز فیض آب پیکان ‌‌ شکفته گلشن زخم نمایان
روان گردید خون مشهدآرا ‌‌ ز گردنهای بی سر همچو مینا

وزان گه شد بگاه عرض نبرد | چو گل آمد پیاله از خم برد
نه زافسون عجز نه ز تیغ و تحمل | نه زافسون طرح نه ز تیغ و فغان فلک
چنین چندی چو قائم ماند بازی | کشید این فتنه کارش بر درازی
شهید شاهد آمد بر ستمگار | بصد بیداد زخمی یار ستمگار
بوقت نیزه بازی بهادران | قیامت آمد و گرد سرش گشت
از آن شیر ما که نقشش بر زمین بود | زمین صحن دکان گله تر بود
به بحر خون اعدای تبه کار | حباب کاسه سر شد نمودار
هزیمت از صف دشمن عیان شد | جهان پر شور بانگ الامان شد
برون آمد ز اعدا آخر کار | بجای نیزه ها انگشت زنهار
صف افغان شکست کار دیده | نهان گردید چون تنگی دیده
عزیزان فتح چون آمد نصیبش | فرامش گشت دربندان قیدش
بشهر آمد خبر بیسان شاهد | نمودندش اشاره زندان شاهد
در آمد سوی زندان با دل ریز | اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور | ز گردش سال عمر او زنده در گور
ز تخت دشمنان تاریک و تیره | تعفن تا بسقف او ذخیره
سیه چون باطن ظالم در و شر | تبه چون حال مظلومان بر و دوش
مکو روزنی زان بگشاده باری | درش چون تخته گور اوفتاده غاری
دران محنت سرا جای نفس گیر | چو شاهد نازنین یار بزنجیر
شکر دختی که شاهد شد اسیرش | بزندان گشته همپا ناگزیرش
شده هر دو بزنجیری گرفتار | نگهبان دو گنج حسن یکبار
یکی زو دیگری احوال سیلان | بهم قسمت کنان گنج عزیزان

ز شوق خویش باهم عرض دادند — اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تسکین — بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم ازین زندان رهائی — کنیم انگیز با ربط آشنائی
برآئیم از در یار خویش یکبار — بهم باشیم دور از چشم اغیار
به قصد هم گر گردیده راضی — نه شور محتسب نی بیم قاضی
تسلی کرد بس شاهد در آن حال — که می آید عزیز اکنون باقبال
چه باید همین از کار این قوم — نتازد با هزاران شعله مزموم
خدای منتقم را یاد میکرد — دل از زندان غم آزاد میکرد
چنین بودند باهم گرم گفتار — که از جلوه گر شد عاشق زار
بسر عنها کشوده قفل و زنجیر — گروه واگروش از زلف گره گیر
هم از پای نگارین دخت رعنا — که در زندان باو بود دست همپا
برون آورد زنجیر گران سنگ — بشوخی نغزالان عذر شد لنگ
برون آمد ز زندان ماه کنعان — گریبان از گل چاکش گلستان
شکست رنگ از رویش نمودار — زمین لاله و گل نسرین زار
همین زر اربرد و دوشش که دانی — ز دست انداز یک از عنوانی
چو نام یک زنیشی بگوشم — ز دل زد شکوه در سینه جوشم
شه تحریر کلک نکته پرداز — ز حرف یک شد با شکوه دمساز
نه یک است انکه در عالم عیانست — ز صحرای اجل ریگ روانست
سر خاری ز خون خلق در رنگ — بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ
مگر گردند اجل سا ریزه ریزه — که آمد در وجود این پر ستیزه
حقیر افتاد چون ناخوانده مهمان — غذائی پاک او از خون انسان

شده از بانگ ... که سرست | نظر تا میکنی رفته است از دست
دل جانها گرفتار بلا شد | سر رشته به پروانه آشنا شد
چه می پرسی ز روح اضطرارم | شرر در پیرهن از رنگ دارم
تن شاهد بچشم عاشق زار | برنگ کاغذ افشان نمودار
ز اعضائش غبار رتبه شسته | غبار خاطر خورشید نشسته
لباس تازه در بر کرد چون گل | کمر بست از پی خونریز بلبل
چو بوس رفته آمد آنجا باز | برسیدش عزیز آن کشته ناز
که بهیات بهر ندان در خر لبت | زمین بوس تمنا تا ز آخر کیست
نماند جلوه اش در دیده من | چراغی زآفتابی گشته روشن
بلفظش آفت جانم همین است | پی هر درد درمانم همین است
همین است آنکه در زندانم آورد | بلائی ناگهان بر جانم آورد
همین است آنکه چشم بر دهٔ اوست | دل و جان صید ناوک خوردهٔ اوست
همین است آنکه دل تاراج او شد | همین است آنکه جان آماج او شد
ازینها گفت و پنهان کرد این راز | که با او داشت عهد الفت و ساز
چو شد آن خبر شاهد گرفتار | براه خانه خود گرم رفتار
عزیز از شهر دشمن شد عنان تاب | زده بر آتش جانسوز خود آب
بیا ساقی که صبح ماست امروز | شکست توبه ها برخاست امروز
جدا از دختر رز بی قرارم | علاجم کن دگر طاقت ندارم

رفتن ثنائی به فرموده شاهد بخانه وفا و بر او دل وفارا

نوا سنجی که هم بزم مست با من | چنین کرد است شمع قصه روشن
که شاهد آن نگار کبر ماه | دوای صد هزاران درد جانکاه

ز روی مصلحت مینو بخندید / ببزم عاشق خود شاد و خرم
ولی دل در خیال یار خود داشت / تلاش انصرام کار خود داشت
بظاهر آفتاب صبح نوروز / بباطن مجمر زخم نمک سوز
رخش آرایش ماوای دیگر / دلش سوزان ولیکن جای دیگر
برونش لاله سان روشن چراغی / درونش آتش جانسوز داغی
بظاهر عاشق عاشق نوازی / بباطن حیله جوئی چاره سازی
دو چارش شد کهن زالی ستمگار / زخود بیها پدرکش مادر آزار
بلای خانه ناموس زالی / بچرخ فتنه پردازی هلالی
مصور افترائی دلنوازی / مهیای هزاران کارسازی
فراخی بخش عیش تنگدستان / تسلی دل شهوت پرستان
هزاران بزم عشرت در نوشته / خرابش آباد ایام گذشته
بسی در بزمهای فسق سامان / شده فانوس شمع نوجوانان
ز عمر او درازی سر کشیده / بچشم خود هزاران حشر دیده
شکم حاضرجواب کهنه انبان / در شیرین سبحود آباد پستان
نه تجویز پدر نی حکم مادر / رسانیدی نبیره را بدختر
همیخواندی بافسون تکلم / نکاح دختر و فرزند مردم
چو شاهد با فلتش نیکو نه دلخواه / زبان را سینه مسکن گردش آگاه
چنین گفت آن زن اسا زبوس را / کهن آماج تیر سینه بس را
که باشد در فلان ده نازنینی / قیامت دختری شاهد فریبی
سرو سر کرده خوبان وفانام / گریزان از همه لیکن من رام
نهان از دیده در پرده شرم / دلش را هست با من صحبت گرم

ز حال شوهر دل خسته آگاه — بمن دارد هزاران وعده دلخواه
تو هم ای مرهم زخم جدایی — شکست عهد ها را مومیایی
اگر در عهدها بینی فرامش — شبانگاهش برآور از دیارش
مکانش ساز پنهان خانه را — ز گنج آباد کن ویرانه را
بسوی من خبر بفرستادن بس — همین بس آرزو شادم و بس
نموده کار برتش از شمارش — نگاریسم تن امیدوارش
بت نو در کمند عاشقی بند — پی اخفای رازش داد سوگند
که ای مادر بحق چاره سازی — که پنهان نیست پیشش هیچ رازی
چنان در حفظ این راز نهان کوش — که پنداری ز خود شد خواب فراموش
بجز آن کهنه لوح مشق صد ریش — گرفت انکار را بر عهده خویش
روانشد حیله‌ای با گرد اولاد — فساد کشور جمعیت آباد
و آمد پس پرسان تا بان ده — بگفتم همره از یک شهر جان به
دیا مد از در سرداران ده — امیر انتظام کار آن ده
شده واقف ز نام خویش پیوند — تراشد پیام دلنشین چند
ز خویش و اقربا گفتش سلامی — وزان پس کرد ابلاغ پیامی
که دارد ز افلان خویش تو دختر — نه دختر روشن اختر بلکه بهتر
به فرزند تو خواهد عقد او را — به دستش می سپارد نقد او را
فرستاده مرا بهر همین کار — تو هم این کار را فرخنده پندار
شگوفی را که باشد رسم آباد — روان پوشیده در دیده داد
اگر چه از سپهر تکرار میکرد — ولیکن در بهره دختر کار میگیرد
پدید خوشدل که کار این پسر شد — نمیدانم که دختر هم بدر شد

بسیار گیاه داز هر قسم بر آمد | لباس عیش در بر غنچه آمد
زعین ده ز اصغای پیامش | چنان ممنون که بیشمار غلامش
شنیده آن دروغ راست مانند | شده خوشدل بشادیهای فرزند
به تعظیم و ادب بوسید پایش | درون خانهٔ خود کرد جایش
درون خانه بود آن شمع روشن | که گر طالع شود پروانه‌اش من
در آنخلوت که خالی بود از غیر | نه بود و جز صنم [illegible]
بدید آن قبلهٔ امید خود را | بهار گلشن جاوید خود را
بصد الفت بصد شیرین بیانی | باو انگیخت ربط همزبانی
به تقریبی در اثنای بیانش | بر آمد نام شاهد از زبانش
چو نام نامیش شد زینت گوش | وفای خویش آمد بر سر جوش
که ای مادر باین نامی که بردی | مرا کشتی رگ جان از فشردی
بگو باری که اسم کیست این نام | که میسوزد مرا شیرینیش کام
بگفت این نام نام محرومیست | خراب آرزوی گفتگویست
بتی دلکش ولیکن خاک راهست | چو چشم خویش بیمار نگاهست
ز عشقت شعله افتاده در جان | سمندر آتش برنگ پنبه سوزان
منش قاصد پیامش بر لب من | بود موقوف رخصتهای گفتن
شکر لب گفت شد ناگفته معلوم | خمش زحمت مکش گردید مفهوم
تو باش اینجا که من خواهم رسید | که عمر انتظار من سر آمد
مبادا تهمت من بر تو بندند | وگر یابند ایذایت پسندند
بگفتا نیک گفتی رأی من اینست | ز روی مصلحتهای جایم اینست
چو شب شد گفت خضر را که برخیز | سمندی را [illegible]

بود چاهی ازین جانب بفرسنگ / چو بخت مدعی بس تیره و تنگ
فقیری را سر چاه است مسکن / بگو از فن برادر خوانده من
گر از بهر سکان و جای اول / بگو از دختران این کهن سال
نخواهد شد ز وا افشای این راز / که از عزلت با من یار و دمساز
روان شو کاین زمان معلوم گردد / ز مهمان داریم فرصت ندارند
تو راهی شو که من خواهم رسیدن / چو صبر از خاطر قوت رسیدن
روان گردید داغ افروز طاوس / تفکر نام و نی پروای ناموس
نگه در عین دیدن ماند حیران / که شد همچون پری از دیده پنهان
چو اهل خانه از کار آرمیدند / درون خانه دختر را ندیدند
یکی از دیگری پرسان کجا رفت / چه گویم بر سر هر یک چها رفت
پدر زد در آرزوی زهر خوردن / برادر دشنه در کف بهر مردن
بجست و جوی او هر جا دویدند / چو هوش رفته اش جایی ندیدند
مرنج ای از جهان در محنت و رنج / به میزان خرد یکبار و اسنج
کدامین کار گیتی دلنشین است / کهن زال جهان کارش همین است
بیا ساقی بیا ای جان احباب / کبابم کرده شوق باده ناب
بده جامی که از خود جسته باشم / ز مکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال بشاه که وفا را از خانه برآوردم و روپوش شدن آن بیوفا از عاشق از خود با وفا

چو شد آن قوم را صبح دل افروز / نمک پاش جراحتهای جان سوز
بر غم خود پی اخفای این راز / چنین کردند با هم مصلحت ساز
مبادا آگه گردد زال ازین کار / دهد شهرت میان یار و اغیار

چه آن بشنید کام از لب عیان شد — عجوز رفت آمد تن روان شد
رسید او زان خبر شاد و خندان — چه خنده بی نصیب از نام و دندان
ورا آنجا نیز دختر را بدر برد — ازان پس جانب شاه خبر برد
که آوردم ترا او از خانمانش — بجای تبخانه کردم نهانش
بده جایی که میخواهی قرارش — ازین پس آنچه بینی خود مدارش
رسید این نغمه چون در گوش شاهد — چمن شد غنچه خاموش شاهد
وفا کرد آنچه با او وعده بودش — نه تنها وعده بل چیزی فزودش
وزان پس جانب عاشق روانشد — فریبی طرح کرد و کامران شد
بجای او آنچه گرد از خاطرش رفت — شکر بار نخست یعنی چنین گفت
که آمد از دیار من فقیری — فقیری دلپذیری بی‌نظیری
بود چشمش ز جوش اشک زاری — چراغ روشن شب زنده داری
دلش چون غنچه گل ناشگفته — شگفتن دسته امید بسته
تمنای زیارت سخت پیچید — اگر باشد اجازت میتوان دید
دو فرسنگست زینجا تا بآن راه — بپای شوق گامی بلکه کوتاه
بسرعت رفته باز آیم برنگی — که ناید در میان پای درنگی
ازین خدمت طلبگاران دلخواه — دو کس را میبرم با خویش همراه
که هست از کثرت مردم فرارش — بود در حلقه وحدت قرارش
مرا شوقش از اندوه برده از دست — که پای آشنائی در میان هست
عزیزی غافل از بازی ایام — رضا جوئی دل معشوق خودکام
اجازت داد آن تمکین پذیرا — وداعی کرد صبر خویشتن را
روان گردید شوخ فتنه‌ساز — سوار توسن آرام دشمن

برآمد باد چون آرزومند … زیارت عاشق معشوق دلبند
به شوق وصل آن سرمایهٔ ناز … سراپا همچو برق آغوش پرواز
زراه دانش و تدبیر و حکمت … دو همره را گذاری کرد رخصت
وزان پس شد زراه بیوفائی … بیابان گرد قطع آشنائی
تماشا عاشق رفتار گردید … نسیم گلشن دیدار گردید
شد از سودای آنگلزار نیرنگ … بهوش رفته بلبل هم آهنگ
رسید آنجا که آرام دلش بود … رسید آنجا که برق حاصلش بود
رسید آنجا که بوده آن جمیله … بغارت داده ناموس قبیله
دل مادر بجان آورده او … پدر را خانه ویران کرده او
دل آرامی جفا کامی وفا نام … چمن پیرای سمن بوی گل اندام
چو شاهد در رخ آن نازنین دید … گل باغ شگفتنهای خود چید
بگوشش کرد عرض جمله سوار … نمودش یاری در بیقراری
بحکم عاشق آن معشوق مفتون … ردیفش بیت زین اگرد موزون
صبا از بوی گل گردید مسرور … چو شوق بلبلان شد گرم پرواز
عنان توسن عجلش بگام بر … زدلهای جهان آرام برداشت
بکام دل رمی سر کرد و برخاست … برنگ برق خاطف از میان جست
چه می‌پرسی که آن رعنا نگار رفت … جهان شد بی وفائی با وفا رفت
نه تنها رفت بر دارام جانها … بمانده شکوه کاید بر زبانها
بیا ساقی که یار از من برنجست … نمی‌دانم که او از من چه دید
بده جام می تندی که یکبار … برون آیم زفکر یار و اغیار

خبر رسیدن روالیجی شاهد فرار بگوش غزنفر عیار

بگو سیدا این خبر با عاشق زار — که رفت آن بیوفای عاشق آزار

که خود خواهد ز داغ دل طپیدن — حدیث دور گرد خود شنیدن

عزیزان کشته شمشیر حی یار — فریب خورده از نیرنگ دلدار

ز گردشهای اختر های بی سوز — هنوزش در ره شاید نظر بود

حدیث دیر کردنهاش سگفت — گهی در وصف شوخیهاش بشکفت

گهی خواندش ز بی پروای آرام — گهی کردی فرامش وعده اش نام

گذشت از حد چو در انتظارش — بغارت رفت سامان قرارش

در آن حالت که در دش ناله میرود — زبانش تشنه چون شمع آتش آلود

ز بار غم دل او کوه اندوه — فغانش ناله فرهاد زد کوه

صدای پای هر کس چون شنیدی — ز بیتابی ز خود بیرون دویدی

ندیدی یار و میگو بید دلریش — نشستی همچو گرد خاطر خویش

رسیدند آن دو خدمتگار مهجور — ز بیرنگ خجلت زنده در گور

دهنها کرده از آه جگرکش — برنگ غنچه لاله پر آتش

چو گل هر یک گریبانها دریدند — بگوشش بلبل بیدل کشیدند

که ما چندانکه هر جانب دویدیم — چو رنگ رفته اش جائی ندیدیم

بجا فرمود کاری مردان نشد — چو جان از دیده مردم نهان شد

چو گفتند این حدیث آن آرمیدن — گرفتن ریزش خون شتیدان

فرون شد گرمی هنگامه آه — روان شد سوی گردون ناله آه

ز هر خوبان ز هر جانب دویدند — ز هر سو بیخبر تازان رسیدند

روان شد قاصدی سرعت نژادی — بملک دلبرم خانه زادی

خبر آورد کانجا هم نشان نیست — بغیر از نام شاهد بر زبان نیست

قدم فرسود کام آرزوها
گمانش هر جا که تعیین مکان کرد
نشانش هر کجا دادی توهم
نشد حاصل مرادی اهل عشق
چنین کرد آن خراب آرزوها
که رفتی ای پری چون جانم از تن
[illegible] کاین چنین از من رمیدی
[illegible] جستن و رفتن بیک دم
بگو ای بی گنه کش این چه طرز است
بگو ای بی سبب [illegible] این چه رنجست
[illegible] های شوقت ای ملال افزا
ز سر [illegible] های مهرت ای ستمگار
[illegible] های بیوفایی
به مردن [illegible] ای [illegible] تا چند
ز جست و جوی او چون خسته گردید
که کار خوبرویان [illegible]
ز [illegible] آرایی [illegible]
[illegible] رخصت [illegible]
[illegible] از بیگانه خویش
[illegible] از اندوه بیداد
[illegible] زیاده [illegible] دست

تفحص ها سوخت سعی جستجوها
تجسس ها رفت و سعی ها کرد
تفحص می‌شنید و میکرد ره گم
شد آن طاقت [illegible] ماند [illegible]
به معشوق خیالش گفتگوها
نه مردم گر ز غم ای وای بر من
سرت گردم بگو تا من چه دیدی
من و هر روز جان دادن درین غم
ره و رسم کدامین ملک و [illegible]
مسلمانی است یا کافر [illegible]
چو چشم [illegible] آتش گرم از سوز
بجان خویشتن میلرزد دل زار
نمی زیبد [illegible] آشنایی
[illegible] اصل کار [illegible]
بیادش این چنین میگفت جاوید
طریق دلبران نا آشنایی است
امیر وسعت آباد جنون شد
که باشد بهره جانان خبردار
همین خود ماند و غوغای دل [illegible]
تو گویی

ز آتش شوری عشق چو نگار — [illegible] خاکستر [illegible]

شد آن خاکستر آئینه پرداز — پی چشم و دل [illegible]

شد از الطوطیا چشمش منور — عیان شد هر نگاهش نور دیگر

تماشا حسن غیبش دلنشین شد — تماشا محو شاهد آفرین شد

نماندش بعد از آن پروای شاهد — که شد سر تا قدم ماوای شاهد

خلیل کعبهٔ ملک یقین گشت — به لا احب الآفلین گشت

جمال لایزالش جلوه‌گر بود — شکست آن بت که نامش غیر او بود

حدیث شکوه از دل خیمه برکند — زبان به خموشی قفل افکند

نشست و روی دل از شکوه پیچید — خموشی ترجمان شکر گردید

چو احوال عزیز نیک فرجام — بدین صورت که گفتم یافت انجام

مرا آمد ز روی حسن ارشاد — دو مصرع از کلام [illegible]

متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست

بیا ای ساقی میخانهٔ راز — [illegible] انداز

شرابی ده که صورت برگدازم — به حسن لایزالی عشقبازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر سیراب سفتم — [illegible] گفتم

نه شعر این انتخاب عشقبازیست — [illegible]

نه شعر این شورش امواج خونست — [illegible]

نه شعر این نالهٔ خونین نواییست — شکست شیشهٔ دل [illegible]

حدیث عشق بود از گفته [illegible] — [illegible]

بحرف لعل تو نی گفتنی نیست ... گهر بی نوک کلکت سفتنی نیست

سخن گر گویم [illegible] ... گهر [illegible] غریبی

بحرف شکوه های دل نهادم ... سر کلک گهرباری گشادم

به شوق شکوه ای از دل نوشتم ... شراب کوثر دل برده هوشم

ز خوبیهای شاهد بسکه گفتم ... غبار از خاطر اندیشه رفتم

بحرف شوخی آن چشم جادو ... زبان خامه شد مژگان آهو

قلم ننوشت جز بیتابی دل ... [illegible] چو حلق مرغ بسمل

نوشتم چون حدیث عاشقی سر ... پر پروانه شد اوراق دفتر

بحرف دلگدازی لب گشودم ... دهن را دیده گریان نمودم

ز چشم بلبلان کردم دواتی ... نوشتم همچو گل رنگین براتی

چو آمد بی نفس گفتن شمردم ... باعداد غنیمت راه بردم

چو من [illegible] عشق ... به نظم آورده ام این سر عشق

سزد کاین نامه نیکو سرانجام ... بود نیرنگ عشقش در جهان نام

تماشایان گلشت تاریخ [illegible] ... خرد تکلیف تاریخش همیگرد

هنوزم [illegible] بود ... ز گلزار [illegible] فکر رنگین

ولی ترسیدم از تصدیع یاران ... دل معنی طلب کان گهر بود

منم [illegible] پارسا [illegible] ... ندارم ای سخن پرهیزگاران

غنیمت [illegible] سخن ... فزودم بی تکلف نارسایی

مخاطب [illegible] ... ملال افزا مشو ضبط نفس کن

الهی گر چه عصیان شد [illegible] ... [illegible] گفتن روا نیست

کرمها را [illegible]

نصیب اند و ز فیض سرمد کن	جبین سائی خاک آن در کن
بنامش ده زبان شوق تکرار	بپایان ختم کن کآن من نزار
برای آن شفیع محشرش کن	وگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق	که دور آخر شد و باقیست اندوه
شرابی ده که باشد غارت هوش	چکیدن کن کبابم را فراموش

تمام شد مثنوی غنیمت

بنوعی دگر کار گرم مگو بس — که در مجلس کور چشم است گوش
کشایند چون لب خموشی بهست — که در نسخهٔ گنج شان زبان بسته است
پریشان در خلطه نتوان نشست — ز خود لحظهٔ دور باید نشست
ز هم پیشگان خود چگوید کسی — ندارند ز ایشان چه گوید کسی
ز هم شان کسی ده ست بازار شعر — نگر سفر و خشند طومار شعر
بهندالی خر وصف تخته — که گردد از ایشان هجی منتشر
قلم شان سیه مار جان رقم — چه می شد که میشد بنان شان قلم
سخن که ز سقم نفس شان مریض — که از فطرت پست شان حضر
سخن داشت در گنج بخت این قران — که بنید وبالی در آخر زمان
ز وریا کر و در تری برده اند — نمی در سخن لیک نسپرده اند
چو نخل سخن تر ببار آورند — دران لفظ آبی بکار آورند
چنان خشکی از طبع شان چیده نم — که خون گردد از نفس شان رنگ هم
سخن شان خاشاک و خس خشک تر — خرامان گل تازه گوشی نسر
باین نقص صاحب کمالی کنند — بروباه بازی غزالی کنند
حجاب ادب بر کران افگنند — بخشر و غزل در میان افگنند
دریغا که خالی است شهر و بازار — ز صاحب تمیزان ذی اقتدار
ندانسته اند اینکه انصاف چیست — دل روشن و سینهٔ صاف چیست
ز اصلاح اگر دم زند ملتمس — بدقت بگردند بر پیش و پس
که عیبی کجا در نظر آورند — ازان بر سرش خنده آورند
جدائی ز انصاف در ران جرا — جدائی بصد دیده کوران جرا
ب داد بیجاست شور — نه بخشش شما من گرفتم بزور

چو خوش شعر باشم برنساید سخن / برنجید از دو بیت تقصیر من

گهی این نشانها هم کنند آشکار / که نقد سخن شاعری بهر ماعیت و عار

نمایند بازی بامل هنر / جز این شعر ناقص کمالی دگر

چنین داد بخت نکو نشان فریب / که سطح فرازست قعر نشیب

چه از این شریکان کس آید بجا / [illegible]

فراوان درین کارگه کارگر / یکی از بره با قد ملی است سیر

نیالاید اگر بود لی آرزوئیست / که زیباست زیبا و زشت است زشت

سر نافه بگشای پیش صبا / کند مغز پیر و جوان عطرسا

اگر چون زر آمن شود سکه دار / سر انگشت اعمی نماید عیار

بروی ترش طفل شیرین ادا / کند شکر و شیر از هم جدا

مکن شکوه امتیاز زمان / که هرگز نداند چنین بر آنچنان

ستش خوش آیینه بر روشن است / درو هر بد و نیک عکس افگن است

حدیثی که رنگین بگوش آیدش / بصد رنگ هر جا بستایدش

از و حرف سحبان بهر محفل است / هم او ناقل قصه باقل است

کشد بر تو خطی اگر باطلی / ولیکن مرا نیست گر قابلی

بچشم بصیرت تمیزش به بین / که آن گرد با حاسد و با امین

سخن فرق خرم بیامی کشد / حسود من از من چها می کشد

چنان شعله طبعم افروخته است / که بر حال حاسد دلم سوخته است

بآن دستگاهم زجاه سخن / که با پیه شهان اگدائی چه

اگر [illegible] / [illegible]

بدین تازگی طبع من داده سا / [illegible]

اگر خود ستایم ضروریست این | ضروریست آری ظهوریست این
ضروریست پاس علو سخن | تا آخر ز گردون نیفتد ز من
شوم طعنهٔ عالمی را هدف | اگر دُر فروشم به نرخ خزف
بحکم سخن میکنم این و آن | همه اوست من نیستم در میان
چو فرمودم پیشه [illegible] | گر گویم پیش شومی شوم
بایوان اعیان اگر خواندم | نشینم بهر جا که بنشاندم
گرفت است دستم بلندم بلند | برافشانده پروین سپند گزند
ز لافم اگر مدعی عیب جوست | سخن گفته اینها جوابش بروست
عبث خرده بیجان کمین کرده اند | بزرگان ما اینچنین کرده اند
ردیفیم ما کار ما پیروی است | موالات شان در قوافی روی است
از ایشان کشی شمعی برافروختن | ز ما جان به پروانگی سوختن
بقانون خسرو شد ارگ جنگ شان | سر صلح دارد دل جنگ شان
اگر مدح اگر ذم بجا کرده اند | خطا گوی گوید خطا کرده اند
سحر روشن از پرتو روشنان | جز استاد کم بوده شاگردشان
چنان گل بخندند زین بوستان | که بی بهر کی ماند و دوستان
درو وخند این گشته عهد چنین | که هر گوشه خرمن نهد خوشه چین
از ایشان بمنزل رسد نو سفر | که هم توشه بخشند و هم راه بر
کمر بسته ام پیش در جست و جوی | که خاک قدم شان کنم آبروی
فرازم از سجده کاری کنم | کله داریم از کفش داری کنم
نکته نازیم از ما بسیست | سخن تا چه پایه شان کند شاعریست
چه جوش شده است | به بند هم پی عذر قانون شده

٢١١

[illegible] که یاران — که با و [illegible] زبان
بسنجند دانسته این میکنم — که خود را چنان و چنین میکنم
ازین گفتگو طبعم آشفته است — دلم گشته غافل لبم گفته است
گر از شاعری کرده ام قیل و قال — تر از خوی کنم جبهه انفعال
بوصف رسائی کلامم سزاست — غلط نیست در نارسائی [illegible]
نباید گران بر دلی این گزاف — [illegible]
[illegible] و گاهی تنها — گهی در ظهورم گهی در خفا
گهی همعنانم گهی در عنان — گهی آسمانم گهی آستان
صعود آنچنان و هبوط اینچنین — اگر راست پرسی نه آن و نه این
ز تحسین کنان کرد اند گم — نیم واپس از پی روان این [illegible]
نباشم اگر خوب بد نیستم — قبول است اینهم که رد نیستم
ز [illegible] کلم کز [illegible] مخوان — ولیکن گرم خار دانی بدان
نه نزدیک نزدیک از دور دور — نگهدار میزان خیر الامور
نه اذعان نه انکار خود می کنم — سخن هم بمقدار خود می کنم
پر و بال بازی نه پرورده ام — اگر با [illegible] هم بازی کرده ام
کجا همسر شیر زوران شوم — همان شیرم از شیر موران شوم
ز پیر و جوان دارم این التماس — که پوشیدن عیب [illegible]
به بلبند اگر معنی سینه ریش — بمرهم نوازند از لفظ خویش
همه یاری و آشنائی شوند — شکست مرا مومیائی شوند
اگر درج [illegible] لفظ [illegible] پذیر — بمعنی کنندش لبالب ز در
شوند از نکوتاهی دیده باز — سنان زبان [illegible]

نباشد اگر روشنی در بیان / ز خاطر فشانند پرتو بران
ز خامی است این آرزوی پرشور / که از خامی ام بر نیارند جوش
نبیند آنچنان دوستان وفاق / گر ایشان جفای روند نفاق
بایشان چه دور است سودای من / که گردند دلال کالای من
ولیکن ازین هیچ اندیشه نیست / نیم رد که رد کردنم پیشه نیست
بلی خود کار این تقاضا کند / که رسوا شود هر که رسوا کند
نجوشم که خام است جوش همه / زدم دست در عیب پوشی همه
توانگر دلی دارم و جاه هم / خدا ایم نظر کرده و شاه هم
ز رنگین کلامان رود گر سخن / برنگی شود برده هم نام من
ز من شور معنی چنان برده تاب / که شبها کنم بر مژک چشم خواب
شب از خواب مژگان من جفت نیست / بمعنی نظر باختن مفت نیست
کشند در دل شب دلم آه صبح / که بیست از گدایان درگاه صبح
بدریوزه حاجت بما نیم نیست / بنازم که بخت گدائیم نیست
در اقسام شعرم سخن میرسد / سخن حصه من بمن میرسد
دبیر فلک میشود گاه تبسم / ز فیض سحر میرسد را تبسم

در صفت صبح

در این گلشن از جویبار سحر / نم فیض جاریست بر خشک و تر
دم صبح کم از دم پیر نیست / ارادت که در فیض تقصیر نیست
دم صبح چون میشود گرم تاب / علم میکشد اخگر آفتاب
شود تازه روشندلی بهره مند / چو خورشید دم برد صبح بند
بهم روشندلی تهر ازو شد علم / مبادا از سرش سایه صبح کم
ز تر دستی ساقیان صبوح / گل تارکی رسته از فرق فتوح

ببوی گل صبح عطار باش — وزان صاحب بخت بیدار باش
نفس سنج افلاک را در قفس — گر از صبحدم برنیارد نفس
مسیحا دمی آنچنان میکند — که دل مرده را زنده جان میکند
گریبانش را گشته خورگوی زر — که از شاهد آن دارد این زیب و فر
که دیده چنین لعبت دلفروز — که از رهگذارش غبارست روز
کند در گریبان گل اختران — که ریزد بپای سحر دلبران
شد از مهر سرمایه در سینه اش — که خورشید [illegible] آیینه اش
باستادی خلق مکتب نهاد — که روشن کنند از بیاضش سواد
ز تاب درون تا به گردد جگر — نفس گر نسنجند هوای سحر
کسی کاخترش بخیه زنده است — ببوی نسیم سحر زنده است
بکش رخت بیداری از کوی خواب — بشوی از زلال سحر روی خواب
شود شسته از سینه خاص و عام — بعهد سحر کلفت جیب شام
سحر تشنگی ماند بااین آب و تاب — بباد نفس زنبق آفتاب
بجنبد صبا جز ببوی سخن — نخندد چمن جز ببوی سخن
ازو در چمن یاسمن شگفته — وزو در روش یاسمن شگفته
ظهوری سراپا سخن گشته — خس و خار بودی سمن گشته
چنان زابر کلکت سخن میچکد — گراز تازگی بر سمن میچکد
ز طبعت سخن گشته نازک چنان — که بر طبع نازک نیاید گران
خیالت گر از روح نازکترست — از آن طبع ممدوح نازکترست
رضاجوئی خاطر شاه کن — سخن گر درازست کوتاه کن
ز فکر تو شد طول عرض سخن — بکنجی نشین چند عرض سخن

به عنوان نویسی رسان نامه‌ام ‌ ‌ ز فرسوده پائی رهان خامه‌ام
ز دل ساز معنی لفظ انجام کش ‌ ‌ بختم سخن کوس بر بام کش
بیا ساقی ای بر تو ختم آبروی ‌ ‌ بده ته سبوی بدین خاک کوی
که لب برگشایم به بندم زبان ‌ ‌ ز آغاز و انجام این داستان

در خاتمهٔ کتاب

بسا تنگ خاطر که در کنج غم ‌ ‌ نهد سالها غصه بر روی هم
که ناگه بر ویش دری وا شود ‌ ‌ به یکبار غمهای ظاهر نها شود
ق خوشا جان تشنه آب آن تشنه لب ‌ ‌ که چون از تف تاب بیند طلب
فتد مغز در استخوانش بجوش ‌ ‌ کند کوثری از کف خضر نوش
ق توان رشک آرد بران ناتوان ‌ ‌ که چون آورد لب ته بار جان
گل بسط چیند کف قبض او ‌ ‌ به تشخیص عیسی رسد نبض او
به تمثیل حال خودم نکته سنج ‌ ‌ که چون پای بختم فرو شد بگنج
به چندی ازین پیش کاندر علم ‌ ‌ شد آخر ز ساقی و ساغر رقم
نگاهی ز حاسد گرفتم بوام ‌ ‌ سراپای این نسخه دیدم تمام
عیان گشته در دیده حباب ‌ ‌ محیطی پر از گوهر شاهوار
همه لائق افسر سروران ‌ ‌ سزاوار تاج بلند اختران
از و کیسه پر دار هر شاعری ‌ ‌ گران قیمتی و سنگ جوهری
ز و هم قرعه گین گوهر شاهوار ‌ ‌ بدست ثنا بر که سازم نثار
ق درج سر رو آشکار و نهان ‌ ‌ بمدح شهان سر بر جهان
بکوی سخن شد دوال آشنا ‌ ‌ بنام کسی بر نیامد صدا
بسجد بود دل ز نشناگستری ‌ ‌ ولی طبع شد دارد از یاوری

بعمدیت چو دل راه انشا گرفت | سخن باز کام و زبان را گرفت
شدم نالی از انتظار قسم | سری بر نکرد از شگاف قلم
ز بس حرف و ترکیب بگریختند | بهم لفظ و معنی نیامیختند
فرو تخت بیرنگ بهار عروس | نشد دسته این گل تار نفس
تفکر سرم در گریبان کشید | تحیر لبم زیر دندان گزید
که این در که تابید بر مشتری | ندارد چرا طالع از مشتری
نگاری [illegible] | ظهورش به ستر خفا بهر چیست
درین حالم آمد بگوش این مقال | که فرخنده بخت است بیجا منال
ز رخشانی اختر بخت او | کشد فرق خورشید و مه تخت او
به بختی است کافتاده در پیچ و تاب | ز هر مصرعش طالع صد کتاب
شود تحفه مجلس سروری | که نازد بخاک رهش هر سری
ولی دارد این کار صبری بکار | برو شاد می بال در انتظار
چو از غیب شد گوش زد این نوید | بغنچه دلی خاطر آمد امید
دل از محنت و غم کناری گرفت | در آن بیقراری قراری گرفت
ولی جیب طاقت نمی شد رفو | که کی بشکفد این گل آرزو
ز ده سال افزون بدین سان گذشت | گذشت و دل از نیت جود بگشت
ز بس شبها شبی دل در آمد بشور | بر و باد شوق آورد زور
به سفتی سرشک نیازی چکید | ز رشحش گل صبح دولت دمید
علم شد نبوری دگر آفتاب | ز رگهای جان باز شد پیچ و تاب
ز بس نغمه بلبل تهنیت | جهان شد پر از غلغل تهنیت
در آن حالتی و همو مستمع گشت هوش | همه نام برهان شه آمد بگوش

…شنیدن ازین نام چون یافت کام — ز دل جوش زد فکر نا تمام
…منشی ز دل رخت بیرون فشاند — سخن در زبان سر بگردون رساند
…ز فیض شد باز بر روی طبع — باعجاز بر خاست جادوی طبع
…زبان در ثنای شه جم حشم — ز طول قلم داد عرض قسم
…کشیدم در قبای شه پیش بند — شدم طوطی و چیدم آئینه پیش
…دم از سینهٔ صبح پرتو زدم — بر آن کهنه زر سکهٔ نو زدم
…بر آن کهنه با تازه پیوند شد — زبانها ز تحسین برومند شد
…نوشته نقدت کهن تازه است — که نرخ زر کهنه دائم نو است
…وی ز رشک از و برده بر کهنگی — که فیروزه نو گشته در کهنگی
…گر کهنگی زان ببالد مل است — و گر تازگی زین بنازد گل است
…نعم کهنه اهل کین تازه است — که گویند آن کهنه این تازه است
…بهائی است سر در که من سفته ام — اگر تازه گر کهنه من گفته ام
…نه آن صفحه کردم نگار — که خطی بآن در کشد روزگار
…با نکشت حرفی نویسم بر آب — بطوفان عمان نگردد خراب
…ز نم زخمه بر تار خنیاگری — کشد رقص ناهید از مشتری
…مزادی است کالای بازار من — ز کان کیسه خواهد خرید این
ق
…بملک سخن در جهان جمال — بر آن باغبان باغبانی جلال
که چون میوهٔ باغ این کاخ چید — بفکر بلند از سر شاخ چید
بنازد بآن باغبان روزگار — که با گلبنش عشق ورزد بهار
به بستان موزونی قد شاه — ببالای طوبی رسانم گیاه
دمانیده طبعم بحرف چمن — به لفظ خسک معنی نسترن

اگر کرده‌ام دسته بار وقار — ننالید گاو زمین زیر بار
چو آیم به بنائی آستان — مصالح کنم رفعت آسمان
ز خصمان چنان داد نفرین دهم — که هم خصم را لب به آمین نهم
گر از عزم رخش بیان آورم — دو صد صرصرش در عنان آورم
وگر ریزم از جود و بخشش رقم — تر آورد همه بحر و کان از قلم
نویسم چو تعویذ بازوی صبر — زند پنجه با شوق نیروی صبر
بآن حرف عشق آورم در میان — تماشا کنان حسن جوید کران
اگر کرده‌ام عرض حال نیاز — لب زخم در گریه بر چیت ساز
جهانی است این نامهٔ نامدار — در او هر طرف صنع حق آشکار
سوارش بنام است و صیدش بدام — شرابش بجام است و نقلش بکام
در ایوان بزمش طرب‌ها بکار — ببیند آن رزمش ظفر با سوار
ز روی بتان لاله گلشنش — ز خورشید و مه دانهٔ خرمنش
درخشان هلالش بآن آب و تاب — که ناخن زند در دل آفتاب
صحائف ز مداحی شهریار — بر افشانی تیر استهار
چو دریا شمر هر طرف صدف — بر آرد اگر موج آب گهر
ز بس لفظ هر سنبلستان خط — ق — به اقلیم معنی روان کرده شط
کند معنی خارش از پا دراز — نهد [illegible] در کنارش نیاز
بآبش عذار طراوت بشوی — گل و یاسمن [illegible]
گذاری بمیخانه و مست شو — نگاهی بساقی و از دست شو
سفر میکنی لامکان منزل است — بنج میروی آسمان محمل است
در مسجد و دیر در کار نیست — نخ سبحه و تار زنار نیست

زهی شیوه‌های لطافت ... | که ترسم خورد زخم ... های ...

حلاوت که باشد ... | شود مست سر جوش ...

چنان حفظ ... | که هر کور فهم است ...

درین سادگی نقش را داده رنگ | معانی فراخ است و الفاظ تنگ

بهر جا که لفظم ازان خاک پاست | دو صد معنی آب حیوان فداست

ز بزم تو بزمی فرو چیده ام | چنان هرچه باید در و چیده ام

که تا حشر از دولت شیخ و شاب | گل و لاله دارند و نقل و شراب

نه آن سرو رسته درین تازه باغ | که قمری نباشد چه بلبل چه زاغ

ندانی گلی را اگر شبنمی | نمایم ز هر برگ صد خرمی

بیاید نکو نقشی ار در نظر | بگو تا بمالم ز عرض هنر

ز شیرین ادائی است شیرین دلت | نسازد شکر از نمک غافلت

عروسی چنین چشم لیلی و نهار | ندیده است در حجله روزگار

لبش باد ... | که مشاطه خاطر است این عروس

گل تر که دارد این تازگی | که با او زند حرف هم غازگی

ملاحت بگسترد از ... خویش | نمک ستانه کردند لبهای ریش

صبا گفت حرفی ز پیراهنش | گل آویخت چون خار در دامنش

کند تازگی طرح اگر در چمن | شود خشت ... در آب سمن

کند تا ز ... چه در چین ... | نهد مشک ... اگر از خاک بوی

صبا یک حدیث از نافه بر هم کشید | اگر ... در هم کشید

مجدان زلف دام ... است این | مگو خال تخم سویدا است این

ز شیرینیش گر اشارت رود | شکرهای عالم بغارت رود

گشته بهره از گوش بی اختیار | بشنا باشش قاصیش گوشواز

از و نیست خوش تیز بین بهره یاب | که بهر عارضش گشته دقت [illegible]

بصو نیست فضلش ز طعن فضول | خدا بخشدش از تو بخت قبول

قبولی کز و طعن بار د شود | نگاهی که حسنش یکی صد شود

دو عالم کجا در نظر آیدش | ولی یکنظر از تو می بایدش

کراز مهر و مه رونما خواست است | به بیند شهنشه کجا خواست است

بشهر یکه [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]

اسیران با این نسخه دارند کار | گر و نسخه بر داشت نقش نگار

اگر عشق بازی ز اهل فن است | بهر صفحه صد جو چشمک زن است

از و شور در شهد و شکر قند | که نو باوهٔ نخل حکمت رفند

نهالیست فردوس در سایه اش | سر عرش بر مقدم پایه اش

چراغیست کز جلوهٔ نور باش | بر انجم زند حمله دور باش

ز کیفیتش سینهٔ اهل هوش | چو خم گاه طغیان می مست جوش

ز کمیتش در فضای شمار | بهر رکن عالم صفش را هزار

بمیزان فترتها بیان دل | شمارش چهار است و زین چهار

ازین پیش کلک معانی نگار | ق | بآن گنبدی از تنهدی روزگار

برایم گهی صفحه می نگاشت | مرغ امید مصرع نداشت

کنون گشته طبعم روان آنچنان | ق | که گرفی بحران والانسان

فروچیدی مجلس اختصار | تو خر نشستی چهل زین چهار

چهار الف اول قلم دادشان | بتقریبی افزود یا نصد بران

معانی در الفاظشان داده ام | سخن را چه مقدارشان داده ام

بر آنم که نام تو [illegible] ... نشانم [illegible]

[illegible] مضمون [illegible] ... با [illegible]

چو با فن یکی دیگر افتاد کار ... با او دیدم از در که [illegible] بار

ز [illegible] سخن را چه زینت که نیست ... ز تو بر ظهوری چه منت که نیست

سخنها نیکو از سخن [illegible] ... که بالیده در سایه‌اش آفتاب

ز لطف [illegible] نشست ... فلک زیر دست [illegible] نشست

وگر منت این کز تو این یادگار ... زمین ماند بر صفحهٔ روزگار

بدر باشی آن لعل رنگین کلام ... با تمام این نامه کرد اهتمام

وگرنه کلیم آن نفس مانده بود ... که در غوص غوری تواند نمود

با قبالت از بحر فکر و خیال ... بر آورده ام لجه لجه لآل

نباشد ز شاهان اگر گفتگوی ... دهد فکرها می که [illegible] روی

حکایت چو از انجم و اختر است ... سخن را درخشانی دیگر است

زبان [illegible] ... اگر [illegible] صنعت علم

ز یوسف اگر بودی این گفتگوی ... باین ناز [illegible] دا در روی

[illegible] دی تو شمعی که دارم نگاه ... بر آرم چو پروانه دود از نگاه

چو بلبل دهم گر ز جام تو مل ... فرود آید از مستی عشق گل

دهد بادت از [illegible] ... که شیرین زبانی ز فرهاد ست

به مخصوص خود دانم این التفات ... شریک اند با من درین کائنات

دهد ابر را بحر رحمت نمی ... که سرسبز گردند ازو عالمی

ز سعی خور شید زرکار کان ... که بر خلق گردد چو احسان

ز [illegible] تو کالای [illegible] ... اگر بخت بر من [illegible] بالای من

چنینم بود در دل که این عقد در
که از رنج دهر بماند و گشته پر

کنم تحفه در بگذرم از بها
که کم بود در قیمتش گنج‌ها

ق

شهنشه چو احسان کند بر وجود
که بیش از بهایش ببخشد ورا

خوشا چون ببخشد این جوهری
که دریا دلش باشد و مشتری

شه غزنوی گرچه تقصیر کرد
ثنای خدیو جهانگیر کرد

ازان صرفه کاری شد این سود او
که مذموم شد نام محمود او

خجل [illegible] سخن
جواهر فشانی بر اهل سخن

چنین گر بود دایهٔ شاعران
بشعری رسد پایهٔ شاعران

زبس بخل فردوسی آز شد خجل
زبس جود من گشته‌ام منفعل

شنیدم که چرخ گردان ببین
که استاد آن کرد شاگرد این

دریغا کجا رفت آن نکته ور
که شاهنش بسر بنهد تاج زر

لب عیب جویان شه بسته باد
نگوید که افزون ز اندازه داد

نمی آید از ابر اکرام شاه
که در ریزشش اندازه دارد نگاه

خدایا باعزاز ارباب جود
که مفتوح زین شه کن ابواب جود

ز صیتش جهان را پر آوازه دار
بمهرش دل خلق را تازه دار

چو اولی است ختم سخن بر دعا
سرایم غزل گونه در دعا

غزل متضمن دعا

ز غم نالهٔ دشمنت زار باد
وزان ناله تاثیر بیزار باد

ز پست و بلند جهان حاسدت
بر آید گر از چاه بر دار باد

شود راست تا کار گلخن خصمت
بدوشش ز سر پشتهٔ خار باد

ازان تار راهی که بدخواه تست
گلیمی بدوشش شب تار باد

بدستت هیبت از خون عدو — غراب اجل از زره منقار باد
[illegible] تیغ تو در سینهٔ سرکشان — نفس [illegible] در الامان خوار باد
زعنف زبان گشته دلها خراب — [illegible] رای عهد تو معمار باد
زعیب اختر طالعت زانجمن — سعادت بهر آسمان دار باد
[illegible] — دلش غیرت کان زنگار باد
بعقد [illegible] — [illegible] نیشتر مار باد
زتاب رخ تو در طبع دهر — تعدی میدان [illegible] باد
بدیوان عدلت فلک حاضر است — زبیداد سابق در انکار باد
زبس بخشش در کمینگاه جود — طمع فارغ از پاس اظهار باد
گفت [illegible] در ایاغ سخا — زبان طلب مست سرشار باد
درین پله کانعام و اکرام است — توان گفت مبلغ بمقدار باد
پی پیشکاری درین پیشگاه — زخرد دان سپهر کلان کار باد
تو بار [illegible] — [illegible] باد
[illegible] تو تا [illegible] — [illegible] عاشق شب وعده بیدار باد
می بی خمار و [illegible] ترا — [illegible] مست هشیار باد
[illegible] جای [illegible] — بمهر تو دلشان گرفتار باد
[illegible] — [illegible] تسبیح [illegible] زنار باد
زنم [illegible] — [illegible] باد
ملاحت زشور شکر خند تو — نمک پاش دلهای افگار باد
[illegible] — متاع جگر [illegible] بازار باد
زمژگان [illegible] — [illegible] باد

باین سان که خورشید در کوی قسمت | چو پیمانه در پای می [illegible] باد

ز افسانه رنگ و بوی سخن | شمیم پیک عطا [illegible]

بمدح تو بر صفحه روزگار | مضامین کمیاب [illegible]

ظهوری ز حد می بری گفتگوی | بموقوف باتمام گفتار باد

بیا ساقی ای تلخ شیرین زبان | بخال لبم [illegible]

[illegible] بحرف است نسخها تمام (باعتبار تازه) | چو در آخر [illegible] و السلام

تمت

سرخوشان باده سخن نویسی و مدهوشان نوای معنی رانشینی که درین ایام بهار فرح جام منشی فکر رانسخه انشای محمدت در سرست و دبیر خامه سحر نگفت درود تخودانه پی پیر سبحان [illegible] اثبات کند در هر طرف دو [illegible] گشادن اشتیاق [illegible] ضیافت [illegible] ساقی نامه که نامه [illegible] در مطبع سید بافقانی محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان [illegible] السلطنت لکهنو [illegible] گنجینه [illegible] در دوازده [illegible] شهر صفر سنه [illegible] هجری [illegible] انطباع کشیده شعر [illegible] بجوش اند و محمد [illegible] تحقیق معانیه [illegible] حواشی و گره بجله حل مطالب نسخه خامه سید رفعت علی صحت و حلل تقیح الفاظ از کتب اصطلاح و لغت مزین صحلی جلوه گری آماده [illegible] اسباب [illegible] استاده اند بنوای نوشانوش در خروش از انجا که خار را با گل ارتباط [illegible] اختلاطیست توقع از تر دماغان صهبای سخن حق شناسی آنکه هر جا خامه سهو بست یا رد صحت از دست رفته باشد عذر [illegible] نظر افتد و خیال سرگرانی دور الحمد لله الملک الغفار الستار والصلوة علی رسوله محمد و آله الاطهار و اصحابه الاخیار